
کتابخانه
مجلس شورای ملی





بسم الله الرحمن الرحیم

ای در همه اشیا ز تو آثار خدائی | داده همه اشیا بخدائیت گوائی
آثار خدائی تو اندر همه اشیاست | ای در همه اشیا ز تو آثار خدائی
نی پیل و نه خورشید که هر ذره پر نور | از فرط مراعات تو گوید که مرائے
تنها همه جویند علاوی و مرادی | تنها تو مرادی و درین نیست مرائی
با آن سر و پا که فلک هست ز اجرام | در کوی تو گوئی شده از سر و پائی
زان رایحه گز زد ز صنع تو دمیدست | در نافه آهو شده خون مشک ختائی
تا آنکه بحکمت پی ذات تو ستاده | در سجده ز تو پشت فلک کرده دوتائی
روزی که شود رحمت عام تو خطاپوش | ترسم که بر ابلیس در عفو گشائی
اوصاف خدائی ترا گفت نتوان | هم خود تو مگر واصف اوصاف خودی
روزی ز تو خواهند چه در قعر و چه در اوج | هم ماهی دریائی و هم مرغ هوائی
گفتار فصیحان سخن گو همه سبحان [گر همه سحبان] | اقوال حکیمان جهان گرچه ثنائی
جز وصف تو دیگر همه افسانه ز ارزیست | جز حمد تو باقی همه بیهوده درائی
آئینه ما تا بود تیره و مبتذ | گر صیقل عفوت نکند زنگ زدائی
از غلغله بلبل و از نغمه قمری | از زمزمه [ور زمزمه] چنگ و از ناله نائی

چون به همه وصف تو و حمد تو نیوشد
هر گوش که دارد بحقیقت شنوائی
جاوید نماند بتن عالم وی تو بمانی
پیوسته نپاید فلک وی تو بپائی
العفو اگر سوزد مان آتش دوزخ
دوزخ چه بود از قرب تو جدائی
الویل اگر بند در زندان شحنه زدان
زندان چه بود از غم عشق تو رهائی
عزت چه بود در ره مهر تو ذلت
شاهی چه بود بر سر کوی تو گدائی
در حکم تو ره اهل نشود چون و چرا هیچ
زیرا که تو بی چونی و بی چون و چرائی

بی شبهه که آن نیز هم از غایت لطف است | از کاه اگر کاسته و بر کوه فزائی
از ابر عطای تو شده [شود] خار گلستان | در عرصه لطف تو کند پشه همائی
بی امر تو کی آب کند سد سازی | بی حکم تو کی باد کند غالیه سائی
صد لحن مخالف بیکی نغمه کنی راست | ای مقصد عشاق عجب نغمه نوائی
درویشی ما سلطنت است ار تو پسندی | محرومی ما رحمت است ار تو نمائی
ما گرچه عزیزیم تو کشتی نجائی | ما گرچه فقیریم تو دریای عطائی
قومی ز تو در راحت و قومی ز تو در رنج | هم باب نجات استی و هم بند بلائی
خوبان همه معشوق تو هستند و هواخواه | شاهان همه لالای تو هستند و فدائی
بندی که دو کس بگره تو گشودن که تواند | بستن که تواند در کس چون تو گشائی
در خود اثر صورت از غیب شود فاش | بی فرض مصور بود ار شیفته رائی
هرکس نگرد و شرف در این نکته تحقیق | داند که تو پاینده این کهنه بنائی
باز ار خداوندی کس گر بهر فرعون | در ملک خدائی تو بحرفه روائی
شک نیست که این آینه ها جلوه نماینده | گر عکس این جلوه و گر دادی بجائی
شوریده دل کو رکه بیشی تو که حق را | بینا شوی و وصف کنی خود برائی
دگم زن و تن [تن] هم بر حق که تو خود را | خاک ره همه خوانی و از خویش نمائی

در توصیف و نعت حضرت ختمی مرتبت محمد

جلوه آن شوخ بین و غنج و دلالش
عارض چون مه و ابروی چو هلالش

آنکه بدین ناز و دلبری بخرامد
گر بخورد خون خلق باد حلالش

آنکه بدین حسن و شاهدی بخرامد
بندی زلفینم و بنده خط و خالش

خیره کند چشم آفتاب فلک را
پرتو رخسار آفتاب مثالش

خلد بود کوی یار حور شمایل
تو که شود شامل شمول وصالش

برخی آن خاک باد چشم من ارچه
ساخته مویه چو موی ز نالش (چو نالش)

زاهد صدساله را ز ره ببرد ارچه
نوز بکه نشسته از چهارده سالش

از دل یاران زدوده گرد ملالت
باد ز خاطر زدوده گرد ملالش

دل بهوس وصل وی همی پزد از شوق
آرزوی خام بین و فکر محالش

گرچه شکر است با کرشمه شیرین
صید کند آن غزل سرای غزالش

دام دلم شد چو شد قرین الف قد
با دهن همچو میم و زلف چو دالش

خسته دل ناظران سوخته جانش
سینه تن عاشقان شیفته حالش

مژه همچون خدنگ بیژن گردشا
گیسوی همچون کمند رستم زالش

از لب خندانش تا دو گوهر دندان
برج کواکب نمود درج لآلش

از نفسش بوی مشک خیزد کامروز
نعت محمد سروده و مدحت آلش

خواجه پیغمبران و ختم رسولان
کز همه بگزید ایزد متعالش

آنکه ز گیسوی حور رشته و شسته
تار طناب سرادقات جلالش

در همه عالم یکی نداده نشانش
در همه گیتی یکی ندیده همالش

معنی واللیل شمه ایست ز مویش
سوره والشمس آیتی ز جمالش

قبه خضرا که برز سما و سماکش
خادم درگه بر انگین و نیالش

از در یثرب ببارگاه نجاشی
پر شده آوازه جلال و بلالش

نوح ز وابستگان جودی جودش
خضر لب تشنگان کاس زلالش

دین و مال و منالش از وی و هرگز
چشم ندید بخورده مال و منالش

نرگس بینای او بچشم ضریرش
سوسن مداح وی بنطق لالش

ایمان گشته ت وجود دست سخاش
امکان بالغ است قد نوالش

آنکه خدایش بهر مدح سگال است
گر برود کو ببر که نیست سگالش

جای کجا گیرد ار بصفوه حشمت
صد چو سلیمان نزید بصف نعالش

دست کجا یابد او بخوان نبوت
صد چو براهیم ریزه خوار نوالش

عاقل را با همه کمال حد نیست
کو بتواند شناخت حد کمالش

طی نشدی زین رحیل خانه سفر گر
پا بر کاب براق برق مثالش

شد بتقاضای کرمت دهم گذارش — رفت بجائی که عقل نیست مجالش

همت سلمان نگر که بهر آن خزان — بخشش امت بد از کرم سؤالش

رفتن با بزد آمدنش طرفه دمی بود — طرفه دمی فسخ و حجت آمالش

شد ز ازل تا ابد وصال میسر — زود تر از استماع لفظ وصالش

از شب معراج تا بروز قیامت — عرش فزین بود ز گرد نعالش

هر که تو شاها یکی بود بگریستی — شد همه گنج و نوال رنج و نکالش

زاغ اگر آشیان بباغ تو گیرد — بوم هماسے کند بسایه بالش

منطق شوریده تا بمدح تو شد باز — ساخته سنجیده شد مقام و مقالش

حافظ مهر تو شد ز انوری ولی — فرخی بخت بین و سعدی فالش

در دل او گشته شمع مهر تو روشن — تا بقیامت مباد باد زوالش

حرف الالف

از بسکه غم نبسته بر سینه راه را — دیگر مجال آمد و شد نیست آه را

دانم چه دیده دید دل از کف ربوده ولی — نتوان نگاه داشت ز خوبان نگاه را

زین بیشتر بخنجر خونین مردمان — فرصت مباد مردم چشم سیاه را

هر شب ز عشق روی تو ای آفتاب روی — از دود آه تیره کنم روی ماه را

مارا مخوان بکعبه که در کیش اهل دل — معنی یکیست میکده و خانقاه را

بگشای گوش هوش که در خلوت صبوح — خوش لحنی است زمزمه صبحگاه را

بر دعوی لب تو سخن حجتی است نغز — ور نه بر آن دلیل نماندی گواه را

روی تو و لبان ترا هر که دید گفت — صنع خدای بنگر و لطف اله را

تو مست خواب راحتی ای پادشاه حسن — می نشنوی خروش دل دادخواه را

نازم بعشق و همت که درویش را بکرد — در جامه جلال جهان پادشاه را

ز ناصر آفتاب ملوک آسمان جود — کافراشت سر باوج فلک بارگاه را

شوریده را بخواند و بدولت عزیز کرد — دولت عزیز باد شه جم کلاه را

ولہ ایضا

روی تو تا ساز گر جلوه گری را — برد چو خورشید جلوه قمری را

گر سحر چو خور ز خواب بر آری — نور نماند ستاره سحری را

پرده رها کن که صورت تو ببینیم — گرچه بصورت کسی ندیده پری را

خیز و بچم تا بیاد کس نگذاری — جلوه آهو خرام کبک دری را

گر همه دانم که نیستی نه بخشم — می سپرم چون سپر نه سپری را

نرگس بیمار تو بیا حکیمان — از نظری برده حکمت نظری را

کس بحقیقت نکرد کسب حقیقت — کم نگرد این قوم از مجاز ربی را

منکر عشق تو آدمی که دیوی است — دیو چه داند مراتب بشری را

شعر شوریده گرچه از در شیراز ... شهر خراسان گرفت و ملک ری را

به زر نخرید هیچ کس گرچه در این عهد ... قدر نمانده است مردم هنری را

ولی ایضاً

داده ام بر دیده چون جوی خود جای ترا ... تا کنم سیراب زین سرچشمه بالای ترا

کوی از روز ازل با یکدیگر پیوسته اند ... رشتهٔ عمر من و زلف چلیپای ترا

فارس از فتنه در هم بکرم چون بنگرم ... موی زنگی وار و دزدی روی آسیایی ترا

این سلحشوری بس است ای ترک شیرازی که گشت ... رخت بر دروازه بنهادیم یغمای ترا

تا خردمندان ما زین پس به هشیاری کشند ... ساقی مستان صلای درد صهبای ترا

هم مدارا کن که زد پنجه قد پیر من ... بر نتابد تاب بازوی توانای ترا

عقل بر دیوانه کی مایل شود چون بنگرد ... لذت زنجیری زلف سمن سای ترا

آفتاب آسمان رخ بر زمین ساید همی ... تا کند بوسه چو من نقش کف پای ترا

حسن شیرین در خور آن کوهکن جان باختن نبود ... کوهکن کو تا ببیند دلبریهای ترا

گر بر آن رایی که بر گردانی از شوریده روی ... باش کز جان بسته ام بر روی تو والای ترا

حرف التا

شاه خرد گشت که دانش بنام اوست ... دیوانه وار سلسله شکنام اوست

آن آشنای اوست که بیگانه شد ز خویش ... وان رستگار شد که گرفتار دام اوست

هر جو که از گروه اسیران مرا کشد ... کاین خاصیت هم از فیض عام اوست

سودای وصل شمع چو پروانه بخت سوخت ... وین ابتلای از تمنای خام اوست

آن یار خانه خراب ما را تو خاک ساز ... زینسان ببین که فلک زیر کام اوست

بعد از هزار سال تن مرده ام شنود ... در انتظار قد قیامت قیام اوست

مردم ز جام باده اگر مست میشوند ... این طرفه بین که باده ما مست جام اوست

آن زلف را اگر چه ز بر نگار نسبت است ... معنی های صورت آئینه نام اوست

ره گفت بنده ام و جای عنبر است ... کاین منزلت نه از جنور و جاه مقام اوست

خورشید چرخ ذره صفت مهر کیش اوست ... هر بامداد و چهره رخ زنان گرد بام اوست

شوریده را که این همه ذوق فغان خسته است ... از شور عشق خسرو شیرین کلام اوست

ولی ایضاً

تو ار رقیب ... آخر برای من بگذاشت ... فلک نه نام دل من برای من بگذاشت

ز دوست جور تو ای دوست بار بار کشم ... که دوستی بگذارم وفای من بگذاشت

بجاست گر همه وقتی بنالم از پی چرخ ... که هیچ وقت دلی بجای من بگذاشت

من آن گلم که نرسته هنوز پژمردم ... زمانه آب بقا در لقای من بگذاشت

گذشت عمر و نمی از ره وفا قدمی — به پرسش دل من دلربای من نگذاشت

دگر چه جای توقع بود ز بیگانه — که حق صحبت من آشنای من نگذاشت

از آن زمان که ز چشمم برفت محمل دوست — دگر فراق قرار از برای من نگذاشت

براه قافله چون نقش پا بجا ماندم — که ضعف قوت رفتن بپای من نگذاشت

نصیب بخش ازل از الم سرای جهان — گذشت درد و من اما دوای من نگذاشت

بدین بدایع شیرین سخن نه در شهر — کسی نماند که دل در هوای من نگذاشت

خیال زلف و رخت دوش تا بوقت سحر — مجال خواب بدین دیده‌های من نگذاشت

چو شور بود چه شوریدگی که دوش بباغ — مجال ناله به بلبل نوای من نگذاشت

ولہ ایضا

اشک من یکی است که جلوه گاه (?) — هم رسوائی است این دل که غماز آمده است

عشق او پیش از همه عشقی پدید آمد نخست — شور دیگر در آن عشقی که آغاز آمده است

هیچ موجودی ندارم که بی جان بود — هرچه را بینی بساز عشق دمساز آمده است

خلق را گوش شنیدن نیست ور نه بهار — هر گلی بینی که با بلبل هم آواز آمده است

ساقیا تا چند بگذاری که بگذشتم ز درد — ساغری ده کم دوای درد بگداز آمده است (?)

صبر دل از ذوق گفتارت بغارت رفته است — مرغ جان از شوق دیدارت به پرواز آمده است

همچو ما کو پریشانت از سودای تو — ورنه گیسو از چه بر پایت سرانداز آمده است

از لب شکرفشان و زلف عقرب وار او — ساحت شیراز رشک ملک آهو آمده است

عقل با آن زورمندی پیش عشق چیره دست — پنجه را ماند که پیش چنگل باز آمده است

طرفه میدانند مردم شیوه شوریده را — کو بدین رسوا بدیده کی نظرباز آمده است

ولہ ایضا

شیوه‌های تو به جز غیر جفا کاری نیست — مکن ای دوست که این رسم وفاداری نیست

گفتی آزار دلم چند که دلدار توام — شرط دلداری ای دوست دل آزاری نیست

یار با یار گهی بر سر یاری هست — تو چه یاری که ترا هیچ سر یاری نیست

بر مژگان تو کاریست چو زخم پیکان — زخم پیکان علم الله که چنین کاری نیست

گل باغ و گلستان ز کجا تا بعجب — لعبت پرده نشین شاهد بازاری نیست

مست می باش که در عالم مستی با دوست — رمزها هست که در عالم هشیاری نیست

دوش با مرغ چمن ناله زنان مرغ قفس — گفت دردی بتر از درد گرفتاری نیست

با تو گویم چه که چون مست نشستم بگذرد — تو خداوندی که ترا رحمت بیداری نیست (?)

خلق گویند که شوریده سرمست شیرازی — چاره عاشق بیچاره بجز زاری نیست

ولہ ایضا

روی بم از پرده جهان پر در کا شارت (?) — گهی ای شاه که تمکین تو در خارت (?)

همه دل‌های تو دارند و تو لی پروائی — تا چو شمعی تو که خلقی همه پروانه است

روز بختم چو شب گیسوی تو تار و عجب — زین سیه سر که در نرگس شهلاست (?)

خلق چون روی پری بینند دیوانه شوند / دل من روی تو نادیده دیوانهٔ تست

اینکه افسانهٔ شهری بگوئی امروز / بگشا لب که دلم مایل افسانهٔ تست

ای خوش آنکس که تو همرازی هم آغوشی / وان قوی بخت که همسایه همخانهٔ تست

محرم آن بت که بر پرده بگوش تو دو / که اگر خود همه زلف تو که بیگانهٔ تست

زلف و خال تو همه مرغ دلی صید کنند / این چه سحر است که در دام تو و دانهٔ تست

هر که شد مست تو پیمان دو عالم بشکست / این چه شور است که در مستی پیمانهٔ تست

گر تو شوریده حریفی نکند آن دل و جان / دل تو و لب تو جان تو جانانهٔ تست

و له ایضا

کس در همه آفاق بشیدائی ما نیست / شوریده ولی چون دل سودائی ما نیست

میخانه و خراباتی و دیوانه و مست / القصه کس امروز برسوائی ما نیست

هر لحظه بهر انجمنش مشغله ایست / آنجا دست که هیچش غم تنهائی ما نیست

انگشت نمای سپه داریم ولی حیف / کان باصره در چشم توانائی ما نیست

بشنو زمن این نادره کامروز در آفاق / محجوب تر از شاه هر جائی ما نیست

گفتم که چمن گفت چو من بیت نکوئی / گفتم که قمر گفت ز پیدائی ما نیست

ساقی ازل داد بما آب قناعت / در ملک رضا کس بشکیبائی ما نیست

اسکندر اگر یافتی این چشمهٔ حیوان / گفتی همه کو خضر بدانائی ما نیست

ای خواجه به بیچشمی شوریده مکن عیب / آوخ که ز راه چشم شناسائی ما نیست

من مآثر طبعه

گر شد از خانه ببازار که غوغا برخاست / شور آن فتنه نو خواسته از جا برخاست

دیدهٔ ار خورد دیدار رخ خویش بدید / خود ببازار شد و خود بتماشا برخاست

اثری از لب جان پرور محبوب نشست / آن اثر بود که از نفس مسیحا برخاست

دل من مست بنظاره که بازو زد دوست / عشق هر گوشه که بنشست شکیبا برخاست

ما حریفان همه در بند تماشای خودیم / جنگ آن کو ز سر کوی تماشا برخاست

گرچه ما قطره تو دریائی بیگانه نه ایم / از تو ایم از تو که هم قطره ز دریا برخاست

زین همه سرو که برخاست نظر از چو تو / سرو بالای تو برخاست که زیبا برخاست

شور شوریده کی و شیوهٔ شیدائی من / هر چه برخاست از آن زلف چلیپا برخاست

و له ایضا

مشنو که مرا با همه رویت نظری نیست / گر زر وی نکو اهل نظر را گذری نیست

آن دوست که منظور بود شاه جمعیت / اما چه توان کرد که صاحب نظری نیست

دانی که چرا کس ز نقش خبری نیست / آنراست که هیچش ز تعلق خبری نیست

ما چند دویم از پی اسب تو پیاده / ای شاه چه رخ داده که با ماتت سری نیست

در خود دولت از سنگ نشانی سیمین / چون شد که در او مال ما را اثری نیست

از طلعت چون صبح تو و طرهٔ چون شام / پیداست که هرگز شب ما را سحری نیست

چون روی دلارای تو در باغ گلی نه / چون سیب زنخدان تو در سرو بری نیست

از حسرت لبهای تو ای غنچه سیراب / اندر چمنی نیست که خونین جگری نیست

هر لحظه مرا زلف تو شوریده کند حال / با آنکه خود از زلف تو شوریده تری نیست

ولہ ایضا

رو زرد و شد از حسرت آن ابر جهانست / چون شام که خوش از دل ابر جهانست

دلبرم شد بخراسان و مرا در جان ماند / شعله‌هایی که از آن روی چو ماه بر جانست

آه از سوز فراق آه که از شعله او / چون یم جوش و خروش از یم اشک بر جانست

کوس را گو بانگ رحیلست که از جانب دوست / علم قافله چون آه دل ما بر جاست

از پس پرده محمل رخ آن ماه چگل / آنچنان تافت که از قافله غوغا بر جاست

بود رخ از پی نظاره همه تن چشم شود / ماه از نظارم گردون تماشا بر جاست

آن سفر کرده ما را که بصحرا است سرشت / که حذر کن که مرا از مژه دریا بر جاست

ماه را زپسان باز شنو تا دانی / کاین تا سیف ز جان من تنها بر جاست

پارسایان خراسان بحرم آمده‌اند / ترک مه روی من از پارس بیغما بر جاست

همه شب بر در دل من مرکبی / کز پس محمل آن ماه دلارا بر جاست

کاروان رفت و من مانده ز پس بر سر راه / می ببارم که چو نقش قدم از جا بر جاست

شوق شوریده دل دیده پس آمد چو زهیب / شوق دیدار که از دیده بسیار بر جاست

ولہ ایضا

ای که روی دلت بدین خوبی نیست / بی وفایی مکن که نیکو نیست

نه تنها نور شمعول و بس / خوب رویی بود که خوش خو نیست

من که با شمع تا به صبح گفتم / مرد سیدان با زبهو نیست

عارضش هست با وجود سخی / آنکه مقبول این دو بازو نیست

اگر این رنگ و بو بود که تراست / لاله رنگین و مشک خوشبو نیست

تو شبی سرو و ماه ارچه / این قصب پوش را سخنگو نیست

سپه و اگر خواندمت غلط گفتم (خواندم) / سپر و را که این کمان ابرو نیست

ماه اگر گفتمت خطا گفتم / ماه را کاین کمند گیسو نیست

خال بر عارض تو بس عجب است / که نه هندو بس جای هندو نیست

گر به تیغم کشد روا دارم / که گناه از تست و از او نیست

آنکه شوریده را ملامت کرد / خبرش زین دو چشم جادو نیست

گفت شه صید چشم مست منست / گفتمش شیر صید آهو نیست

شاه پرور زنش مظفر دین / که چو خسرو بی نظیر [illegible] نیست

کو بخورشید در ترازوی عدل / خود چه فیض است کاندر ترازو نیست

ولہ ایضا

جسم تو نرمی بحثن اطلس است | چشم تو بیمار کن نرگس است

بی می وصل تو نشاط ابتلاست | ای گل روی تو چمن مجلس است

گر نفسی با تو برآرم بشی | آن نفس از عمر دو جهانم بس است

وصل تو همواره مرا آرزوست | یاد تو پیوسته مرا مونس است

صحبت ما تنگ نباشد ترا | آینه با زنگ و سمن با خس است

عشق تو پیرایهٔ هر انجمن | حسن تو افسانهٔ هر مجلس است

جای وفا کرد رقیبت جفا | تا نزی ظن تو که ناکس کس است

مشتری زهره جبینان شهی | گر به خورشید بود مفلس است

نیست وصال آنکه فراق از قفاش | نیست لقا آنکه فنایش از پس است

فتنه که در شهر رسد نو بنو | از قد آن سرو بچه نورس است

منطق شوریده فصیح است لیک | در صفت خویش صفتهان اخرس است

فتنه برخاست چو او خاست [illegible] دله الصبا | راست بگوی نه قامت که قبا بر [illegible]

خاتم نیست خدا باز خود آرای دلی | ای لب او نیست جز آن که خداوندی است

خانه صد دل برکنده و در خانه [illegible] | پرده صد کس بدریده و در پرده [illegible]

بر تیغ افکنده دل بران [illegible] | لیکن این جرم از او نیست که از باد صباست

گری

نوبهاری است بت من که بدین فر و بها | آفتابی است ره من که بدین ضوء و ضیاست

نوبهاری نه که از طرف چمن جلوه گر است | آفتابی نه که از کاخ فلک جلوه نماست

نوبهار چمنی کی بچنین لطف و سخن | آفتاب فلکی کی بچنین ناز و اداست

یک چمن مشک در آورده بگیتی که کمند گیسو | یک طبق سیم برآورده که اینم سیماست

ریخته ز ابروی کج خون دل عشاق را | راستی ابروی کج نیست که شمشیر خطاست

حصر گوتا که ز من بشنود این بوالعجبی | که لبش تشنه مرا کشت و در او آب بقاست

کی بیاد من برگ و نوا خواهد بود | آنگه از دو سفره نور در پی برگ و نواست

میخوام هستی او در بعبد شرم و ادب | آتش پروای چه کس با شده آهنگ کجاست

من برآنم که پی تهنیت عید سعید | عازم بارگه حضرت فرمان فرماست

شاه فرش عبد حسینی که بدان خلق حسن | نه همین مقصد خلق است که مقصود خداست

در فیروزی وار دو نسب عباسی | این چنین اصل و نژادی که در او است کجاست

هست نور دو دوم آنکه از ابرکش [illegible] | در گه نور در نسیم باد خوش [illegible] بقاست

فارس از همت وی شد ز مجاعت ایمن | اندر این عهد که ایران همه پر قحط و غلاست

یوسف مصری گویند که در قحط [illegible] | علاه افزود که لمحی ز تف قحط نکاست

آنچه از فارس از او خاست در این قحط و بلا | هرگز از یوسف در [illegible] مصر نکاست

زانچه من بنده سخن کردم صد باره خلق
این خداوند فلان کرد خداوند گوست

داور اسنده شوریده بضیح الملک است
آنکه یکسر ترا از دل و جان مدح گر است

من مراعات ترا هیچ فرامش نکنم
تو هم از یاد مبر حق وفائی که مراست

ول ایضا

دوش در بزم من آن طرفه نگار آمد و رفت
زود چون آنکه سحر باد بهار آمد و رفت

صبح تابان تبعهای شب تار آید لیک
صبح تابان من اندر شب تار آمد و رفت

نفسی پیش نماند و نظری بیش نکرد
تا چه بودش که چنین شیفته وار آمد و رفت

در هوا گشتی از گیسوی او ماند به بوی
یا مگر قافله مشک تتار آمد و رفت

سر گیر آید بشش دل و جان در رفتن
گوئی از بهر همین بر دل و جان تار آمد و رفت

حالی از یاس چنانم که کسی شب در خواب
ماه رایی نگرد کش بکنار آمد و رفت

عمر هر کس که تو بینی بسر آید روزی
عمر من شد بسر آن روز که یار آمد و رفت

بلبلا چشم امید از گل یکهفته مدار
کاین همان سست وفائیست که پار آمد و رفت

آن همه حسرت آدم بجهان بهر چه بود
گر نه آنست که مسکین بچه کار آمد و رفت

هم بدان عقل فلاطون زچه با حسرت است
چند روزی که در این تنگ حصار آمد و رفت

دی غم طره رخسار تو عمری بخیال
صرف کردیم و بسی لیل و نهار آمد و رفت

در خیابان که کسی آید نرود دوان شیخ
خواجه را سر نزده دوه مجلس بار آمد و رفت

فاش میرفت و همی گفت که ما چه دوم
گرچه در فارس بسی فارس مدار آمد و رفت

ماند شوریده چنان محو گل طلعت دوست
که نه آن بخت که گل فصل بهار آمد و رفت

ول ایضا

شاهد آن نیست که در احاطه خالی باشد
شاهدی جو که در او نور کمالی باشد

هر که را هست کمالی همه را عاشق اوست
خاصه آن زاده که کمالی و جمالی باشد

عارفان گر همه شاهی [illegible]
دولتی را که در او بیم زوالی باشد

هیچ اندیشه وصل تو نگنجد بخیال
غالب آنست که سودای محالی باشد

غم سالی است دمی در فرقت آنکه بر ما
که دمی فرقت ما همچو غم سالی باشد

ایکه گوئی غم هجران تو تابان سخت بود
سهل باشد اگر امید وصالی باشد

روز در چشم خلایق نشود تیره گرش
اندر آن خانه که خورشید مثالی باشد

دیده هم خوب بود لیک طلوع [illegible]
گرچه جز تو نظر دوست به خیالی باشد

غیر رخسار تو با این همه آرزوی که بود
آفتابی که بر او شکل هلالی باشد

مثل من بر تو فقط آن [illegible]
که دهد جان و بهشش آب زلالی باشد

تشنه هم سجا که [illegible]
وه چه باشد که تو با شی و مجالی باشد

خیز و بخرام و [illegible]
چون تو آن [illegible] کمالی باشد

ول ایضا

آرام ندارد که دلارام ندارد — کو بی دلارام دل آرام ندارد

هرکس که چو من ساخت بسیر مهری خوبان — اندیشه ز بد مهری ایام ندارد

گر گوش کنی از لب شیرین سخن تلخ — دانی که شکر لذت دشنام ندارد

عمر من و عهد تو و مهر فلک ای ماه — این هر سه بنائیست که انجام ندارد

جز آهوی چشم تو که صیاد دل ماست — آهوی دگر عجب سر دام ندارد

از طلعت چون صبح تو و طره چون شام — پیداست که صبح غم من شام ندارد

زنجا نبود نسبت گل را بتو دادن — هرگز که گل این زینت اندام ندارد

جان سوخت چو در وصل تو زد بکشی جوش — آن پخته بود کاین طمع خام ندارد

ششجا دو بر جاست ز دلجوی تو پیداست — کز چشم و لب این پسته و بادام ندارد

آنجا که جمال تو ستر از نور نبخشد — وانجا که دهان تو شکر نام ندارد

شوریده میندیش ز بد خواه که آخر — گر خود همه جمشید بود جام ندارد

وله ایضا

با این همه دل طره جانانه چه سازد — یک سلسله با این همه دیوانه چه سازد

خال لب لعل تو یکی دانه فزون نیست — با این همه مرغ نظر این دانه چه سازد

از بیک سخن عشق تو هر گوشه سخنهاست — گوشی به بر اهل انجمن افسانه چه سازد

خود چشم تو مستست بدو می چه فزاید — خود زلف تو پیچاپیچ است بدو شانه چه سازد

با حکم تو ما را سخن از چون و چرا نیست — جاهل بتقاضای حکیمانه چه سازد

پروانه خود اندر پی پروانه خویش است — گر شمع نسوزد پر پروانه چه سازد

گر زانکه نسازی تو و ور زانکه بسازی — مسکین تو با سطوت شاهانه چه سازد

دل با من چه کند کاشک عیان سوخته شد — همخانه بغمازی همخانه چه سازد

عدل ملک آفت فتنه و دو باز نشانده — با غمزه آن نرگس فتانه چه سازد

گر خویش نسازد که بسازد دلم خویش — با هر کس اش مردم بیگانه چه سازد

شوریده ز چشمان تو بر می نکند چشم — مست از نگه چشم به پیمانه چه سازد

وله ایضا

دوش از چشم و رخم آن نظره خطا بود — شام ما زنجیر یار و دلت پیدا بود

ز آن رخ زیبا که بود جلوه رخ منبود — صورت چین از خجلت روی بر پا بود

عاشق شوریده را اصلا نشد پروای جان — زانکه سر تا پای محو جلوه دلدار بود

از نگاه چشم وی کامم روا شد ای شگفت — کاین دوای شد بپستی ز کف بیمار بود

ساقی ما یار ما شد ساغر ما چشم او — با چنین ساقی نشاید بیش هشیار بود

عشق بعد از بن بگریخت و دل پیر و ظفر عقل — دزد را حلق دشنه در بازار بود

ما و سر پستان چشم و دست دوری اشکم — دور باز آن پیشتر کاین کنند اوار بود

اوحدی شکفت و از نم کوثر شستشو آورده است
ای عجب کاین نغمه با هو توف یک کف‌پا بود

از صباح عید خوشتر هر شب دیده دوش
کش همه بر بار همین سالار اعظم بود

دیدم ایوانی که خورشید زمین زان‌سو بود
دیدم انواری که یک لمعه ز ان انوار بود

از فروغ مهر و مه و دش آسمان مسکن گرفت
لیک مخزن بفخر دود تا جا بود

حضرت شهزاده آزاده کز و در آب ست
چرخ ادراینده گشت و بخت بیدار بود

و له ایضا

عارفان گرچه دم از عقده خاک زدند
قدم از مرتبهٔ عشق بر افلاک زدند

ما شه میکده ایم ارچه گدایان رسیم
سکهٔ شاهی ما بر ورق تاک زدند

سوی میخانه ز رندان هوس سوی کاهی
که در صومعه خاکیان هوسناک زدند

فتنه امروز بپا شد که ره دل خلق
همه دم از سر زلف و لب ضحاک زدند

لذت سیب بهشتی است که سارا کو نیچ
بوسه بر زنخ آن بت چالاک زدند

تو آن فارس میدان ملاحت که شهان
رخش اقبال تو را بر سر فتراک زدند

تو گذری نمودی که عروسان چمن
جامهٔ بیخودی از رشک تن چاک زدند

تنگ بسته چنان غنچه لبهای ترا
که دو صد عقده از آن بر لب ادراک زدند

مدعی گو بر شو بیهده مکن دعوی عشق
زانکه این قرعه بنام من بیباک زدند

و له ایضا

ره من بر سر آن کوی گر بار افتاد
ای رفیقان بسلامت که مرا بار افتاد

ترک سر گفتم از آن روز رسیدم برلد
خوش منزل بر سید هر که سبکبار افتاد

بگذر ای دل از سر این کوی و مرا بگذار ای دیده
زانکه کار من و دل با زلف دلدار افتاد

شد گه دیدن جانان وگه دادن جان
هله هر دو عزیزان که مرا کار افتاد

جرس آوازه ز شوق گدای محرم راز
گذر قافله خاک در یار افتاد

عاشق شوریده تا خانه معشوق آمد
بلبل شیفته را راه بگلزار افتاد

شب وصل آمد و از پیش برفت ایام فراق
عکس روی مهٔ من بر در و دیوار افتاد

عشق اگر مست شد از بوی خوش گیسوی عجب
عجب از خواجهٔ عقل است که هشیار افتاد

گر بود گاهی کافر ز قیامت دیدار
بلکه قیامت که مرا دیده بدیدار افتاد

می‌سوزد دلش از آه عزیزان من
نرگس خونخوار نگر کاین همه بیمار افتاد

طره او که بر سیفته ... شود
چون شد آخر که جبین بر کشش و طرار افتاد

دست شو رید هم از آن موی پریشیده مگر
چشم دیوانه بهر آن روی پریوار افتاد

و له ایضا

آن خوش آسود که در دیش همه روی تو بود
بر همه روی تو مارا روی آسوده‌ایم چه سود

رخ برخ سودن تو سود و حسود است مرا
عمری از رشک جگر سوده شد و جان فرسود

ترسم آخر بنصیبی نشود یار مرا
بیرش از آرزوی که سیب تو شود مشک آلود

آبرو دیدم همه عشق تو فرو ریخت بخاک
هر چه از چهرهٔ من کاست بحسن تو فزود

زینهار از تو جفا جوی که عهد بلی / دیر بستی و نپاییدی و بشکستی زود

حلقه حلقه همی آن زلف سیه بر رخ تو / پیچد آنگونه که پیچد بر آتش دود

خود همی کش بکش (این) زلف چلیپای ترا / تا بگلی رهم از وسوسه بود و نبود

ای دل آهو حرم را ز لب جانان گرهی / قصه با خواهی از آن نکته سربسته شنود

تا که بنمود کسی رخ بکسی دل بربود / دلبر ما دل ما برد و بما رخ ننمود

ظلمت روی من از چهره زیبا نشود / به از این می‌نتوان زنگ ز آئینه زدود

این لطف دل بلبل ای دوست بیا با ما باش / خاصه اکنون که بهار آمد و وقت گل و عود

گوش کن گفته شو بده که سرخوش بنشاط / گفت این جامه و پیرسره از خوش بشنود

خواجه احمد ملک محمد نصیر الدوله / آنکه فکرش گره از کار زر اعلاک گشود

خلف آصف دولت شرف ملک [crossed out] / آنکه بر بنده کهر روشنش از چرخ کبود

مسعی که تو کنی از نگار کمال دست قبش / که بگل چشمه خورشید بشاید اندود

گشته بجان و دل ما خرم و خوشنود از آن / باد پیوسته دلش خرم و جانش خوشنود

وله ایضا

زلف را بر رخ مهل چند اگر بر تاب او شد / کو چه بر تاب او شد پس جان کرد بیتاب او شد

در بت و آیم ز زلفش تو گوئی چون کنم / چون کند گوئی که سرگردان ز طعنات او شد

گاه بیشکی در خواب میشوم از بر عکسی / آتقان [illegible] شاید که در خواب او شد

ده چه خوش باشد که بعد از مدت فراق / دیده احباب بر دیدار احباب او شد

در حرم گیسوی تو افتاده عکس روی تو / همچنان کاندر دل شب عکس مهتاب او شد

چشمت افتاده است زیر ابروی پرچین / مست نشنیدم که در دامان محراب او شد

جز تو جام می ده که چون ساقی تو ای نخواهی کنی / گرچه زهر است شیرین تر ز جلاب او شد

زالتهاب حسن بر اندام گر خشت [illegible] / همچو آن شبنم که بر گلبرگ سیراب او شد

عکس رخسار تو کوئی چون [illegible] / عکس خورشید است کاندر چشمه آب او شد

عاشقم عاشق کجا با یار [illegible] / هر که عاشق شد چو من بی صبر و بیتاب او شد

شیفته چو شو که شوریده شیرین نوا / عاشقی چون من ترا اسباب کمیاب او شد

وله ایضا

روی بنمودی جلوه از عشق باز کرد / چشمت بیک کرشمه ره عقبا باز کرد

چون چشم باز دیده ندیدن مردمم / زیرا که هرچه کرد همین چشم باز کرد

عنقای قاف عالم قدسم ولی غمت / با من همان کند که بگنجشک باز کرد

تا آمدی به بزمم و چشمت ترکان / بر چشم گردن امام اندیشه باز کرد

حق است [illegible] آنکه ملک جهان با یال [illegible] / هر جا که خیمه زد و ز محنت فراز کرد

پرویز را محبت شیرین چاره ساخت / محمود را اسیر کمند ایاز کرد

انکار من کنند همی [illegible] کنم / آن بی حقیقت است که کار مجاز کرد

زین پیش از آتش دل من گرمی نداشت — این آب دیده بین که چسان کشت زار کرد

کوتاه کرد دست مرادم ز موی خویش — محرومم از نصیبه عمر دراز کرد

دانی که برد گوی سعادت ز نام نیک — آن برد کز معاشر بد احتراز کرد

شوریده [illegible] — از این نوا که مطرب عشاق ساز کرد

ولہ ایضاً

دی رفت و بهار آمد گلها بدمیدند — یاران همه در فکر می و نقل و نبیدند

[illegible] نشستند بر [illegible] خورشید — امروز بزیر سمن و سایه پدیدند

شاید که بگنجد بقبا غنچه که گلها — پیراهن بطاقتی از شوق دریدند

صاحب نظران جمله برقص [illegible] — کز شاخ شجر نغمه توحید شنیدند

مشکین نفحاتند که چون دم عیسی — در جسم درختان چمن روح دمیدند

المنة لله که بهار آمد و دیدیم — افسوس بر آنان که بمردند و ندیدند

بسیار بچم بر سر این سبزه که چون ما — بسیار کسان بر سر این سبزه چمیدند

از گور [illegible] رفت که سر بر نکشند — آه ما که سر از خاک بر افلاک کشیدند

این خوی پلنگی بهل ای گرگ گریزان — آهو صفتان از وحشت [illegible]

فرهاد وش از حسرت شیرین [illegible] — قومی همه مردند و بمطلب نرسیدند

شوریده کسانی که رسیدند بمقصود — بیچاره گلی از چمن دهر نچیدند

ولہ ایضاً

آن پری روی از درم [illegible] نیاید — من همی خواهم که عمر رفته باز آید نیاید

پیش از آن کایام [illegible] — نامه از کوی یار [illegible] آید نیاید

بر سر من سایه آن آفتاب افتد نیفتد — در کف من سلسله آن سرو ناز آید نیاید

هیچ از سودای آن گیسو نیابد بوی سودی — بوی سودی هیچ از امید در ناید نیاید

طفل اشکم گفت بر رخ راز عشقم [illegible] — طفل هرگز در شمار اهل راز آید نیاید

[illegible] آه من بر من دلش سوزد [illegible] — سنگ از آتش [illegible]

عقل آن سینه ندارد کو بگرد عشق [illegible] — صعوه هرگز در مصاف شاهباز آید نیاید

این همه سازم بناسازی [illegible] — آخر از ناسازی من با من بساز آید نیاید

عاشق شوریده را در دل نگنجد غیر جانان — در دل محمود جز یاد ایاز آید نیاید

از هوای حضرت [illegible] — بوی از شیراز [illegible] طراز آید نیاید

ولہ ایضاً

دلم از فراق خون شد [illegible] — همه جا ز من خبر رفت و از او خبر نیامد

همه شام صبح آمد همه شب سحر [illegible] — چه شد این شب سیه را که [illegible]

[illegible] جوانی — [illegible]

[illegible] — که نمانده قطره خونی که ز چشم تر نیامد

من از آن زمان که چون مرغ ز آشیان [illegible] — [illegible]

بمطارقت صبوری هنری خواست اما — چکنم که دوری ز من این هنر نیامد

یکی کرد دو چشمت بر بود هوش ما را — تو ببین که کار مستی ز می اینقدر نیامد

تن لعبتان سیمین رخ شاهدان نگارین — همه دیدم و بچشمم ز تو خوبتر نیامد

پدر فلک چو بیند ز شمایل تو گوید — که ز بطن هیچ مادر به از این پسر نیامد

ز نظاره دیده بستم که بچشم دل ببینم — هر آن لطف کو دیدم چو تو در نظر نیامد

به بریده لطف شوریده بجز نظام کس — که شکسته [illegible] دیگری دیگر نیامد

ولـه ایضا

دوش آن عربده بازی که دهقانی بود — همه از جلوه آن شاه روحانی بود

سخن از حمل امانت همه بود از ره قبول — آن نه شب بود که روز ازل ثانی بود

نغمات ملکی و حرکات فلکی — همه موقوف یکی نغمه انسانی بود

عهد ما جز آن طره شکین بشکست — اصل جمعیت ما فرع پریشانی بود

هر ره راست که دوشینه با چنگ نبود — همه از خاصیت قامت چوگانی بود

زاهد از می بسر انگیخت که خمش از چه شکست — کافرم من اگر این رسم مسلمانی بود

قدریه کان همه دو دست پیداست جبل — گر بگویم غلط این نکته گر انجانی بود

عجب از دیشب که پر خرابات عجب — که گدایان و حشمت سلطانی بود

خواب امنی که شد از روز من مهجور — پیش آن چهره درویش پریشانی بود

هر چه شد کشت بجز تخم محبت ناید — بر نداد آن همه اگر داد پشیمانی بود

قیمت دانه اشکی که فشاند مشتاق — شد چو تخمین همه صد گوهر عمانی بود

قدر هر قطره خونی که ز عاشق ریزد — بر بهای دو جهان لعل بدخشانی بود

دل ما بین که بکف بیدلی و بیدینی — سر و سامان همه در بی سر و سامانی بود

چشم شوریده گر این گونه بشد شبنم — صورتی دیده که در رنگ صنوبر بانی بود

ولـه ایضا

خواست لعلم که چو گل خنده کند خنده کرد — خنده او جان من زنده کند زنده کرد

عیسی مریم دم کرد بس که زنده جان — عیسی مریم دم او شکر خنده کرد

سرو سرافراز من آنکه گل سرخ را — همچو بنفشه بباغ خوار و سرافکنده کرد

از دو لب صبح وشش بر زده خورشید — صبح امید مرا فرخ و فرخنده کرد

موی پریشیده کرد زلف پریشیده — این دل مجموع را باز پراکنده کرد

چشم سیاهی که بود چشم بر آن در — خواجگی ما را بشب چشم سوی کرد بنده

گفته بدین لطف [illegible] — سخن را زین سخن [illegible] شرمنده کرد

گرچه وصالش [illegible] — [illegible] عمر مرا دولت پاینده کرد

با دل شوریده [illegible] — آنچه پروانه دوش شمع فروزنده کرد

ولـه ایضا

هر که پروای تو دارد خبر از خویش ندارد — تیغ قطیعت [illegible] سپر [illegible] ندارد

عاشق روی تو هستم من پروای کسم نیست — هوا اندیش غم از کس نه مرا اندیشه ندارد

میکشم بار فراق تو بامید وصالت — کان که دارد هوس نوش غم از نیش ندارد

چه شود گر بعبادت قدمی پیش گذاری — کو مریض غم عشقت رمقی بیش ندارد

آنکه مسکین دل عشاق وفا کیش هلاکت — جز از غمزه خوبان جفا کیش ندارد

همه گرد بمن خنده و دو پاره نمک زن لب — جز از سینه مجروح و دل ریش ندارد

گر بدین جلوه در آیینه رخ خویش ببیند — عاشقی زین همه دیوانه‌تر از خویش ندارد

کعبه از بیکسی دل بیکو مشو غم خرابی — زلف من با همه دل این همه تشویش ندارد

همه خواهد که شوریده کند باز چه حالی — پادشاه است سر صحبت درویش ندارد

ولہ ایضاً

جام می هست و مستی بر جا بهار باشد — دانی کجا بهار است آنجا که یار باشد

تا گلرخی نباشد گلستان صفا ندارد — گر لاله صد بر آید در گل بهار باشد

گر شکوه ایست ما را از دست تنگدستی — جور رقیب سهل است گر یار یار باشد

مردم کشند مستم از کار عشق باری — از کار عشق بازی خوشتر چه کار باشد

کوی غم شود دارد و در سر هوای کویت — جسم که لعبه مردان مستی غبار باشد

تا زلف چون شب تو بر صبح رو نقابست — بس روزهای روشن چون شام تار باشد

صد سال اگر که جانی در آتشی بسوزد — خوشتر از آنکه روزی در انتظار باشد

جانی که در لطف آرام از دست داده — شوریده را اگر حبیب گوی قرار باشد

ولہ ایضاً

غم فراق تو جانا مرا بجان آورد — غم فراق نه آنم که در جهان آورد

هزار رنج بامید وصل میتوان برد — ولیک تاب جدائی نمیتوان آورد

غم تو ای مه مهربان که یار منی — ببین چه بر سر یاران مهربان آورد

بر آن شدم که دل را بعاشقی دهم — کمند شوق تو باز هم کشان کشان آورد

شد از غم دهنت دل تنگ اگر چه خطاست — که نام تنگدلی پیش این دهان آورد

خیال هم نشانی که از دهان تو یافت — تحیریست که در صنع بی نشان آورد

حدیث مشک صبا خواست که در میان آرد — حکایت سر زلف تو در میان آورد

خوشست باده تا باز چنگ خانه کنان — که باد بوی گل از طرف بوستان آورد

نسیم باد بهاری ز گلستان بوزید — بدان مثابه که در جسم مرده جان آورد

هزار گونه ز بوسیت که مهر نه ز دوست — به هیچگونه نشانه که بر زبان آورد

من آن نیم که کسی سخن ز ترک دوست اگر بگفت — کسیکه در حق شوریده این گمان آورد

ولہ ایضاً

بر من از عشق چه گویم که چسان میگذرد — آنچه بر من گذشته است همان میگذرد

از خوبان نگذشته است بجز آنچه بمن — از جفای فلک دور زمان میگذرد

گر کسی این آتش پنهان که در سوخته — گو ببین آب که در چشم تو عیان میگذرد

در غم سرو قدت اشک مرا جوی فغان | کش بهر گوشه دو صد دجله روان میزند

نرگس از بهر دلی کشته است مرا | ناوک است که از جوشن جان میزند

بجهان تا بجهانی بجهان خرمی طرب | فارغ از کار جهان شو که جهان میزند

ز تبسم ای گل نو بر باده کام بلبل | باد را که خبر آرد که خزان میزند

ای که گوشه دولت ازو ناوک پندی | ترک ما چون که بابروی کمان میزند

آدمی زاده مبین شاهدی و رعنائی | تکیه پشت است که بر حور جنان میزند

دهن غنچه بلغزت چو رخ لاله [illegible] | که آن لاله رخ غنچه دهان میزند

خواجه پنداشت که شوریده چه پندی که شنید | از سپهر سبز گه پیر مغان میزند

وله ایضا

کیست کو داد من از آن بت بدخو بستاند | دل دیوانه از آن شوخ پریرو بستاند

ریخت چشم سیهش خون همه خلق بر آن | کیست کین ناوک از آن ترک جفاجو بستاند

هر دلی را که بیاید بستاند همه بستد | در همه شهر دگر نیست دلی کو بستاند

کشوری کش بگرفته شمشیر ابرویان | او تواند که بیک گوشه ابرو بستاند

در سراپای وجودش نتواند که بیک آهو | آنکه از شیر دلان دل بدو آهو بستاند

کرد الم [illegible] که آن چشم ولیکن | چشم ازین سود بدو زلف از آن هندو بستاند

داد و ام هر دو جهان را بسح موی دو زلفش | کیست کو هر دو جهان بدهد یکمو بستاند

گر بچوگان سر زلف زنا می طلبد سر | پیش چوگانش نهادیم که گو بستاند

کام شوریده شود دیده دهد آن لب شیرین | خسرو را دگر داد مرا زو بستاند

بیک دو تار مرا زان زلف مشکبو بستند | گسسته سلسله را بیک دو مو بستند

بچین زلف تو مشاطه کان چو شانه زد | بیک شکن که گشودند مو بمو بستند

همان به آب وصال تو باز تشنه ترم | اگر چه تر کام هزار جو بستند

ز روی او دو دیده شد چو تر | بروی من در صد گونه آرزو بستند

بچشم عقل نبینند عالمیان از آن | که دیده همه را از نظر فرو بستند

مرا بدین همه بگردی ای عجب چون رفت | که این علاقه بخوبان دل در او بستند

ز پرده ازل [illegible] نغمه شد بگوش عشق | بیک سخن در صد گونه گفتگو بستند

من از سبو شکنان بس بگیریم که چها | خرابیی که مرا بود در سبو بستند

ز مغز خشک براید [illegible] | خدا را بی این تهمت از چه رو بستند

اگر که گوی خطا رفت حرم چو کانست | بگو که از چه ره این افترا بگو بستند

گشایشی بکار اعجاب اگر برسد | گر این طرف ره ما را ز چار سو بستند

که نسیم فتوحی وزد در خلق که مرا | دل چو غنچه گرههای تو بتو بستند

مرا نسیم فتوح از مؤید الملک است | که این وسیله تا ید لطف او بستند

چو صبح خیمه مدام مقیم خاک درش — عجب علاقهٔ عشقی قیم بر او بستند

جریده‌ای که نمودند دوستان دو دل — خود آن جریده نوشتند و بر عدو بستند

فغان

فغان ز سعیده گویان تو از خیانتی — که منطق فصحا را بعیبهای او بستند

منطق

در انتخاب وکیلان علاقهٔ دگری — پی وسیلهٔ شوخی بهانه جو بستند

نگاه صله در حق مشروطه خواه مغرض کجوم — سخنوران چه بس این شعر را نکو بستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد — علی الخصوص که پیرایه بر او بستند

در اعطای انگشتری از پیشگاه ایالت فارس نصرة السلطنه

نصرة السلطنه چون خلعت من خاتم کرد — ماه نو را بر من چون ز پی خاتم جم کرد

بدو شعری که پی مجلس ملی گفتم — خاتمم داد و مرا خاتم [illegible] خاتم کرد

جشن مشروطهٔ ملی را این نشر ادب — تا شود معجزه من افزوده قرین کرم کرد

یارب این حکمت تطبیق که داد او با — باب تقفیه درش همانا که در املم کرد

خود او را پی احیای دل مردهٔ ما — کار صد معجزهٔ عیسی بن مریم کرد

خدمت نوع همین نظم سخن بود که اش — کو من این خدمت خاص همه کرد اکرم

شاه ز آشفتگی کشور جم در غم بود — لاجرم در کف عم داد اش و دفع غم کرد

صیت عدالش که گلها کرد موافق با گر — هم با بسش سر درم آباد قسیم کرد

نعطار و تحت از نشی و املی آموخت — با همه سخن از نعش سم او هم کرد

بسکه زین پایه به هر کس درم و خاتم داد — نسخ جود و کرم از بو دلف و حاتم کرد

مشتری جلوه انگشتری وی چو بدید — آن همه دعوی تاثیرش الکم کرد

زهرهٔ چرخ نظر از غزل و ملک سخن — ساز بر داد خسن ناله زیر و بم کرد

رام من شد بملحق ضمنی کز رخ خط — خنده بر گل زد و تشنیع بر عجم کرد

سر من جلوهٔ الماس بگرداد چو دید — لب بسته از من به لعل لب خود هم کرد

ده اره آن خاتم تا ماین کرد آن عرصه تنگ — از لب یار گرو برد و در املزم کرد

کهش آسوده گوش و رخ سیمین ساخت — کهش آویزه و زلف سیه پرخم کرد

خاتمم داد و بعجز دو بدر او در هم — وین عطابخشی جود ان مراد هم کرد

کول آن خاتم انگشت سلیمانی بود — که از آن جاه من اهرمن آسا کم کرد

من کنم زین نمط اشعار همان جشن هم — که ها گوهر بابن مستحکم کرد

زنگ بخشد که کند خصم من نظم فرم — حیوان را بفضیلت نتوان آدم کرد

خصم چون شکل مرا دید در آن خاتم گفت — که به بین دیو که اعطای نگین جم کرد

کرد بر عشم فصیحان جهان آن من — که سخندان شرطیخان [illegible] صلعم

فخر اشراف نمود که از او نیز خوشم — ضرری کرد و در این خلعت و سودی کم کرد

مجلس تهنیت خلعت من چه باغ — ام خود را علم از جود در این عالم کرد

نغزه السلطنه را آیا نیابد لیعبا — با دستوار که پیوند ز بر الحکم کرد

در حرکت از فارس و تشرف درگاه خاقان شهید ناصرالدین شاه منظوم داشته

بستم ز پارس رخت با بخت پر امید — زی تخت شاه زی شدم از تخت جمشید

در خاک پارس هر چه غنودم و پا شدم — زیر سرم ز سنگ شد و زیر پیکرم خوید

در داد و بود شاه خراسان صلای عدل — کز شیر شرزه آهوی وحشی نمی رمید

یک چاک پیرهن همه ره غیر گل نبود — آن هم ز شوق بود که در جامه می درید

در موقفی ندیدم خنجر به دست کس — گر کام هم ز صحن گلستان آن هم به دست بید

از بهر مرغ بود خروشی که می شنید — ور چشم ابر بود سرشکی که می چکید

با کرک خیره مرغ بلک کشته می غنود — با باز جره صعوه بلک بیشه می پرید

در اصفهان چو گام زدم کام بستدم — از حلق زنده رودی بگشودم از جنید

کردم بیاد سرخ ترا از شاخ ارغوان — رویی که بود زردتر از برگ شنبلید

در قم چو شد اقامت من جای قدس بود — کردم دعای شاه بدانسان که می سزید

اکنون بجای تخت سرای دستگاه ها — با بیم و امید شادی و خوشی به یار رسید

با این سخن ز عدل ملک گفته و حجه گره — با بد قسم به چشم بتان خورد و می رسید

در این بها اگر نکرم نعل شاه هے — بس پشت دستها که به لب با دیدم گزید

پیدا و پنهان از ل من عشق نشر د — هنده و کمان صبر که بشکستن شود بعید

دارم امید آنکه زری چون بخوانم نجاب — بینم بکام آنچه به دل داشتم امید

بر روی من بچسبند و پیوند ها کنند — صد روی من که از سر نخوت زمین برید

عمری ز هر غبار وصالم گرد قدش چمید — سروی که از برابر قدش قدم چمید

هر عشوه که من نفروشم خرید جان — ما بهیے که روز با نگاهی نمیخرید

بر پای من چو گیسو آر در فشد دو — شوخی که همچو طره ز من سرکشی کشید

گر پیر شد از زهی که که دادگستری — عدل ملک چسان به برت سایه گسترید

گویم که از دزدان یکجا ره دوا — از خیل شاعران جهان جمله برگزید

شاهی حیدری نشد ما آفریدگار — هرگز نیافریند و هرگز نیافرید

شد نامه پیش جو دست جود من — آری در آفتاب شود ذره ناپدید

فرط امید بین که دل چون کبوترم — با آن همه صلابت شاهی نمی طپید

گفتم که چند قافیه مجهول شد شها — چون ناگه شنید بدینسان زبان کشید

خندید و گفت زحرف الاسوی نگ — یعنی کدام قافیه معروف تر شنید

رفتم برش گرسنه و خواندم ثنای خوش — احسنت ها شنیدم و چشمم ز دانه دید

چون مصطفی که شد شب معراج سوی عرش — روی خدا ندید و شنید ای خدا شنید

شوریده چنین نیز که داری تو که دارد — وین شوخ پریزاد که داری تو که دارد

حق داده ترا دیده و دل از پی دیدن — این داده و دادار که داری تو که دارد

عطار زبان است و در شهد گفتار — این نافهٔ تاتار که داری تو که دارد

این چشم خدا بین که تراست که راست — این لطف گهربار که داری تو که دارد

با این همه یک جو ز قناعت نگذشت — این خرمن پندار که داری تو که دارد

با علت بی‌بو که از غیبش برتن است — این حسرت دیدار که داری تو که دارد

در عهد تو از عدل ملک فتنه بخوابست — این دولت بیدار که داری تو که دارد

داری دل شیدائی و دلدار شگرفی — چون من دل و دلدار که داری تو که دارد

حرف الراء

مرا ز عشق تو جز گریه نیست کار دگر — جز اشک دیده و خون جگر نداد دگر

بیا که با تو بگویم حکایت غم خویش — چرا که جز تو مرا نیست غمگسار دگر

مرا مگو که دل خود بیار دیگر ده — که دل دهم که دهد جز تو دل بیار دگر

ز دوست آنکه درین شهر در شده عجیب — نه پای بسته ایکه بگیرم ره دیار دگر

برون نیامده خاری ز پای من که مرا — خلیده بر سر او در دل نگار خار دگر

بیا که در چمن می خوریم و گل چینیم — کرا احتمال تقاضیست تا بهار دگر

خوش آن دمی که ازین شاخسار رنگارنگ — پرم چو طایر علوی بشاخسار دگر

بچین زلف دو صد دل کشی تا بخشی — چنین گسسته نبینند شهسوار دگر

مرا ز رنگ تماشای مطلعی بود — چرا نبینم از آن سیم رخ نوبهار دگر

همیشه باد پس از من بیکدو از تو باد — سیاه خاک من آید و بر یکجا ز دگر

نه بلبلی است چو شوریده درین گلستان — اگر بهار بیاید هزار بار دگر

وله ایضاً

چون غنچه لب تو شد از شراب تر — اشکم چکید ز دیده و شد خشک کباب تر

گریم ز حسرت گل روی تو ای شکفت — گل روی تست چهره من از گلاب تر

زلف سیاه بخت من از روی تیره‌تر — چشمت خراب حال من از روی خراب‌تر

در چشم من خیال نیاید وصال دوست — آری بچشم تشنه نماید سراب تر

کرده مهر از همه بر ابروی چون هلال — قوس و قزح برآمده بر آفتاب تر

بر دام خط خوی اگر چو نکو بهار — گلبرگ گرد از رشحات سحاب تر

عمر از لب تو گر شنید دائما راست — یاقوت را نه بود کس از شهد ناب تر

شوریده خشک لب همه گوید حدیث عشق — لب خشک و نظم شعر چه در خوشاب تر

وله ایضاً

میکند حسن تو بخط تقاضای دگر — هر زمان شور دگر دارد و غوغای دگر

بر سر صفحهٔ دل منشی دیوان ازل — نو نوشته است جز ابروی تو طغرای دگر

دوستان سنتم افتاده ز پا رفته ز دست | مست افتاده بگیرید به مینای دگر
من از آن روز که چشم خوش ساقی دیدم | هوس جام نگیرم دگر از دم و صهبای دگر
دل کهی طالب وصلست و کهی مایل هجر | دارد این شیفته هر لحظه تمنای دگر
جای آنست دمادم که برآید طوفان | که ز ابر دو ز هر مژه دریای دگر
سرو یکتای از آن مانده که در جلوه ناز | نتوانست که پیش تو نهد پای دگر
ای خوش آن شب که سر زلف تو در دست آرم | تا بدو شرح دهم قصه شبهای دگر
دور ایام بعشق من و حسن تو رسید | نوبت وامق دیگر شد و عذرای دگر
ور دو صد قرن دیگر هم نبود چون تو و او | شاهد دیگر و شوریده شیدای دگر
خاصه امروز که خرگه زده دارای زمان | نیست در فارس مرا ملجا و ملجای دگر
نصرة الدوله قاجار که ملک جم را | بجز او سر نزد والی والای دگر
داد را چشم به پیچیدگی شوریده مکن | که کنون نیست جز از یک سخن آرای دگر
تو کجا فارس کجا و من بی دیده مگر | خواست کاید ز دو هم دیده بینای دگر

حرف الزاء

مژده ای بوکل خندان که بهار آمد باز | در کنار آی که گل بوس و کنار آمد باز
سروقدان سبزه دهد دست برآرد نقش | که ز سر سرو بن آوای قمری آمد باز
مهر آراسته روی عروسان چمن | باد مشاطه و آب آینه دار آمد باز

آن دلارام که رفت از بر ما باز آمد | در دل شیفته آرام و قرار آمد باز
سرو در صحن چمن گو مخرام و لاله مروی | کان بت سرو قد لاله عذار آمد باز
ساقیا خیز و مرا جامی از آن درد بخم آر | که ز مستی سرم از درد خمار آمد باز
نه شگفت ار شکنم توبه پی چند دل آخوش | که مرا جام می امروز بکار آمد باز
شیخ کز توبه سجاده بدوش افکندی | دوش از کوی مغان باده گسار آمد باز
ای بت غالیه مو ساز چمن کن که بباغ | نفس باد صبا غالیه بار آمد باز
ماه من باری از آن طره پرچین بگشود | باز چین نافه مشک تتار آمد باز
در بهاران ز تماشای گل و مل مگریز | خاصه ای بلبل شوریده که گل آمد باز

حرف الشین

است خواهم ز شبی تنگ در آغوش | بوسه زنمش بر دهان تنگ شکرنوش
بوسه زنمش بر دهان بوی نمکش | دست کمرش در میان طرف کمرش
هم ز نسیم کوی او هم ز شمیم موی او | تازه کنم ببوی او عمر ز سر بگیرش
گرچه در ابهر نظر او فکلیست جان شکر | حسن همه تن طرف کنم پیش نظر بکرش
طرفه شبی که خوش همی باشد و جنگ و نی او | زان سرو زلف داد و دل کرم اگر بکرش
آن نحی گر بر دی بست بکف گرفتی | مهلتی ای اجل که من باده بگیر بکشش
خواهد اگر کشتن کند بر سر من و بانگ داد | سیل سرشک سر بهم راه کند بگیرش

اوست بجسم و جان من در دل و دیده ساکن — از که نشان بپرسمش و ز که خبر بگیرمش

گرچه نشان سلطنت هست مرا ز مسکنت — بر رخ زرد خود نهم پای برهنه گیرمش

حسن چو جلوه گر شود عشق چو پرده در شود — چیست در آن میان خرد تا بنظر بگیرمش

کس نبود شد از رهی شعبده‌های آن پری — برد ز هوشیار من مستی نگه بگیرمش

حرف المیم

گفتمش رحم کن ای دوست که تنگ است دلم — گفت از من مطلب رحم که سنگ است دلم

بلکه در حسرت کام لب چون غنچه تو — خون خورم خون همه چون غنچه که تنگ است دلم

بزم عیشی همه شب بتو مهیا دارم — دیده ام ساغر و اشکم می و چنگ است دلم

کی کشم بار فراق تو به امید وصال — شیشه ناخورده و در آرزوی سنگ است دلم

تا مقید بتو ام شیفته خلق آزادم — کز مقید نه بنام و نه بننگ است دلم

کاروان رفته و من واپس و ماه منزل در پیش — جای بیم است که در چنگ پلنگ است دلم

وه من و بخت سیاهم همه شبهای سیاه — با سر زلف سیاه تو بجنگ است دلم

وه دگر زین غمزه ابروی نه بر تیغ دو چشم — هدف ناوک و آماج خدنگ است دلم

همچو زلفت ز برت دور که بیایم بولا — همچو چشمت همه در حسد و درنگ است دلم

کی شود شیفته شاد دگر جام جم — من که خون شد به دو آن شاه فرنگ است دلم

وله ایضا

هر شب اندیشه کنم تا ز تو دل برگیرم — باز چون صبح شود عاشقی از سر گیرم

با تو گل ما نتوانم که مقابل بنشینم — با تو هم راز نه بپسندم که برابر گیرم

تیر اگر هست ز شست تو بهم بر سر و چشم — تاج اگر هست ز دست تو ببر سر گیرم

دامن وصل تو دیگر بکف آید هیهات — تا بمکافات بکرد صف محشر گیرم

تشنه‌ام از دگران بادهٔ بی وصل ای شیخ گزین — سبحه از کف بنهم و طره دلبر گیرم

گرچه با این همه آتش که بیشم ز تف عشق — یکی شعله ندارم که بدو در گیرم

لیک اگر باز کنند در دوزخ بنشینم و در حشر — دوزخش را بیکی شعله در اخگر گیرم

زر قیمتی که درین شهر خریدار بهایی — نه بمحالی که ره خطه ایگر گیرم

نو بر من آی زود تا که من از خود بروم — تو سخنگوی که تا من کم دفتر گیرم

جان چه باشد پی تقدیم که ایثار ترا — گر همه ملک دو گیتی است محقر گیرم

شیخ بشیار دل از صحبت ولی ایجاش — من که شوریده و مستم ز چه دل برگیرم

وله ایضا

رفته در عشق تو از دست دل آرام دلم — خون شود دل بهر است گر بری نام دلم

دلبر آرام ندارد که دلارام منست — دلم آرام ندارد تو نه آرام دلم

بده از بهر خدا کام دل من که خدا — بدهد کام دلت گر بدهی کام دلم

از تو دارم گله‌ها چون سر زلف تو دراز — قاصد بی که گر رساند بتو پیغام دلم

همچو ساغر همه خون جگر همچو صراحی شب و روز — گر ختم تو لب ریز شود جام دلم

وصل

من که ز نجیر بلا بین بگسستم از جان / حلقهٔ زلف کجی بود که شد دام دلم

هوس وصل تو دل بیخت گناه از جان است / سوخت جانم ز فراق از طمع خام دلم

در هوای تو عجب صبحی و شامی دارم / روی تو صبح و چشم کجبوی تو شام دلم

تا لب و چشم تو گشته پسته و بادام

طوطیم در شکرستان فصاحت سخن / ... لعل لب تو ... دلم

شده خال تو شوریده شیرین سخنم / بده از لعل لب تو بوسه انعام دلم

ولہ ایضا

دم صبح است بیا تا که نوائی بزنیم / خفتگان را بیکی نعرهٔ صلائی بزنیم

آن صنم را که خدا داد بسر زلف دوتا است / سجده ای کشته بایم و ستائی بزنیم

خیز ای جان که ازین طرفه هوای دم صبح / چون نی از تشنگی دم ز نوائی بزنیم

دف که زین دایره دور است بیا که تا بش / حلقهٔ گوش بگیریم و قفائی بزنیم

دم صبح است و زکر دو دل و در تخت یاز است / خیز تا زمزمهٔ لحن دعائی بزنیم

نغمه لاف بزرگی به فن عشاق است / به اگر راست بود لاف ... بزنیم

چون حجاز از نه سر دو ره بدیدست ... / شکوه ... که ز نشپور ... بزنیم

فیض خورشید ازل عام شد از صبح نخست / ما بدین مژده بشکر ذره هوائی بزنیم

ولہ ایضا

ما عکس دوست در قدح باده دیده ایم / مستیم دمی ز جام محبت چشیده ایم

جز حرف ما دمی نبود در میان ما / بر نقش ما دمی خط بطلان کشیده ایم

ای در دو چشم ما ز سر جان عزیزتر / باز آ که جان و هر چه بغیر تو گستریده ایم

دل داده ایم و برده از جان گذشته ایم / پیوسته ایم با تو و از خود بریده ایم

آزار خار در رخت گل را بهم بود ما / صد زخم خار دیده و یک گل بچیده ایم

مار است طرهٔ حسنی دو در ماه دهد ما / تریاق لعل تست که عقرب گزیده ایم

ما ملک عافیت بنگاهی فروختیم / یکبوسه ترا بدو صد جان خریده ایم

ای آفتاب رو بگذر سوی ما که ما / چون سایه از قفای تو هر سو دویده ایم

قد چو تیر ما ز کمان شد خمیده تر / از بسکه بار درد و جدائی کشیده ایم

از شور عشق و طرهٔ شوریده تو ما / شوریده وار جامهٔ طاقت دریده ایم

ولہ ایضا

کشته ام بسیار تا یاری بدست آورده ام / خویش را در دام زلفی بی سبب آورده ام

خورده ام بس زهرها شهدی بکام افکنده ام / برده ام بس رنج تا گنجی بدست آورده ام

قیمت نیمه بها بر او کمالی خانه ام / تا گهر صیدی کنم بزری شبست آورده ام

ترک چشمی را بدست آورده ام لیکن خراب / ... را این بشارت ده که مست آورده ام

هر چه بر جانب شدم جانی نشستم نقش عجم / تا شوی بر او جرم جای نشست آورده ام

دیگرم ... کو بت پیچ ... / دین و ایمان صبر و طاقت ... آورده ام

تا گه ... مستی از پستی سوی بالا برم / شیشها ... بالای ... پست آورده ام

هر که زین می جرعه‌ای نوشد ابد مخمور نیست / کاین می از خمخانهٔ عهد الست آورده‌ام

تا مشام قدسیان تا ابد مشکین کنم / نافه‌ای زین آن زلف چو شست آورده‌ام

گفته‌ام از انوار ذات صدر اعظم شمه‌ای / پرشعاع نیر اعظم شکست آورده‌ام

جز تسلیم من بهم شوریده زین معنی شعر / آیتی بر مردم صورت پرست آورده‌ام

وله ایضا

تا بوی جان ز طرهٔ جانان شنیده‌ایم / سودای دوست را به دو عالم گزیده‌ایم

زاهد به توبه آید اگر جرعه‌ای چشید / زان می که ما ز جام محبت چشیده‌ایم

باز آی ای الف قد خورشید خد که ما / بی نون ابروی تو چو دال خمیده‌ایم

از دست ابروی تو نشانهٔ تیر الم ما / عمری کمان سخت بکمان کشیده‌ایم

تا خوانده‌ایم ذکر جمیل تو خوانده‌ایم / تا دیده‌ایم نقش جمال تو دیده‌ایم

طفل سرشک دیده ما را عزیز دار / کش سالها بخون جگر پروریده‌ایم

از حسرت گزیدن قند لبان تو / بس پشت دستها که بحسرت گزیده‌ایم

ای سرو قد سیب زنخدان نقطه‌ای / کز نار فرقت تو چو نار کفیده‌ایم

تا دیده‌ایم زلف پراگنده‌ات به رخ / خاطر ز یاد عنبر تو پراگنده‌ایم

چون دیده دید دل برود وین عجب که ما / دل بر تو داده‌ایم و بری از تو دیده‌ایم

تا یاد چشم تو دل شوریده کام شد / آهو صفت ز صحبت مردم رمیده‌ایم

من آثار طبعه

مرغم و در چمن قدس هوای طلبم / خوشترست از قفس خاک رهایی طلبم

باغ وصل تو عجب آب و هوایی دارد / من در این آب و هوا نشو و نمایی طلبم

گاه در مسجد و گه در حرم و گه در دیر / تا بدانی که ترا در همه جایی طلبم

گفت میترس از آن روز که خونت ریزم / من چنین روز خوشی را ز خدایی طلبم

تو ز من می طلبی جان و من از جان کلیم / گر تو دشنام دهی من دعایی طلبم

همه دانند وفا رسم پریرویان نیست / من دیوانه نگر کز تو وفایی طلبم

بر بط ساز که جانم همه بگسست ز شوق / چون الف از دست جفای تو قفایی طلبم

گر بظلمات سر زلف تو مانم چه عجب / زانکه از لعل لبت آب بقایی طلبم

دل و هم سر که گر دل ز تو بر میچیدم / ره نهم بر که که من از تو رهایی طلبم

بکشم زلف و ببوسم لب و بستانم کام / من بیچاره نگر کز تو چه‌هایی طلبم

شب از نالهٔ شوریده ندارند خواب / خلق را همه شب بر این حال گواهی طلبم

وله ایضا

دیدار ترا اسیر ندیدیم و برفتیم / رفتار از سر کوی تو کشیدیم و برفتیم

از چاه زنخدان تو یک جرعه نخوردیم / از باغ تو یک میوه نچیدیم و برفتیم

از لعل لبت گاه شکر خواب صبوحی / افسانهٔ مهری نشنیدیم و برفتیم

قصر تو که تا بنده ترا از روضه جوی است / از دور بحسرت نگریدیم و برفتیم

خواندیم بسی فاتحه حرز سلامت ... سوی تو باخلاص دمیدیم و رفتیم

با بلبل و بستان زدن نشان تو بودیم ... کز سنگ رقیب تو پریدیم و رفتیم

یک روز بسی کز شکستیم قفس را ... از گوشه این بام پریدیم و رفتیم

رفتیم که خود را برسانیم بمقصود ... آوخ که بمقصد نرسیدیم و رفتیم

خاکی در راه وصال رخ او را ... رفتیم و بدیدیم و ندیدیم و رفتیم

رفتیم سر چشمه حیوان چو سکندر ... دردا که زلالی نچشیدیم و رفتیم

در کار زدی طره شوریده شناس ... دیوانه صفت جامه دریدیم و رفتیم

و له ایضاً

در جلوه آن یک گل صد باغ چمن دیدم ... ای کاش تو هم دیدی این جلوه که من دیدم

نقش صمدیت را از لوح صنم خواندم ... نور احدیت را در روی وثن دیدم

گر آب بقا را خضر از چشمه حیوان دید ... آن آب بقا را من در چاه ذقن دیدم

زلفین تو در هر سو صد چین و شکن دارد ... در هر شکن و چینش صد چین و ختن دیدم

گفتم صفت هیچت دهنم که سخن گوید ... کس هیچ چو من دیده کز هیچ سخن دیدم

هر کس برخ خوبان شد در صفت عاشق ... من معنی خوبی را در لطف سخن دیدم

گیسوی تو گو کم زن با ما دم یکرنگی ... کاندر حرم هر مویش صد رنگ فتن دیدم

من با تن عصفوری پرواز کی آرم کرد ... جایی که عقابان را در پای رسن دیدم

گفتم که تو خواهی خورد خون دل شیران ... روزی که لبانت را آلوده بمی دیدم

آن به که کنم زین پس پرهیز ز معنی بجهان ... کاین شیخ تهی پا را پیمانه‌شکن دیدم

آن وحدت مطلق را پیدا شده هر قرنی ... گه در ری و گه در فارس گاهی بقرن دیدم

کس شاعر بی دیده بشنوده چو من دیده ... کان نور تجلّی را در وجه حسن دیدم

و له ایضاً

سروی تو و من سرو خرامان نشنیدم ... ماهی تو و من ماه غزلخوان نشنیدم

با مهر و مه این طره و رخسار ندیدم ... در سبزه و گل این جلوه و جولان نشنیدم

خضر خط سبزه مام گم کرده لب آب ... هندو و لبت چشمه حیوان نشنیدم

قد تو مه بین طلعت با این دل ناسوخت ... بر سرو سهی آتش سوزان نشنیدم

دوشینه زدم چنگ بتار سر زلفت ... جز ناله دلهای پریشان نشنیدم

دندان لبت از در دلی بردم درروی ... حرفی بوفا زین لب و دندان نشنیدم

ای کودک عیار که شوخی چو تو طرار ... جنبید دگر خانه ویران نشنیدم

ما با ملک آشتی تو بدین حسن و لطافت ... کاین معنی از آب و گل انسان نشنیدم

هر لحظه بدستان دل قومی بربایی ... این دزد دلی از چشم فتان نشنیدم

از یکسر زلف سیاه این همه دلرا ... آویخته چاه زنخدان نشنیدم

هر انجمن افسانه تنگی لب تست ... پیداتر از این نکته پنهان نشنیدم

شوریده دلم گشته گرفتار دو زلفت — یک گوی گرفتار دو چوگان شنیدم

از خطهٔ شیراز شدم تا بخطر ری — خرفهٔ تو و چشم تو فتان نشنیدم

بوسیدن لبهای تو در فصل گل و بیع — خز محمدت صاحبدیدان نشنیدم

آنجوا اجه گر چون دریچه حلق جمیلش — بوسهٔ زر بامن گل ریحان شنیدیم

وله ایضا

بسکه نغز است و لطیفست بخوبی نامم — بسته ام دیده که آزرده بگردد نگاهم

همه حیران من و چشم سیه تو نظرها — گرچه نادیده چنین شیفته چشم سیاهم

چشم بر یافت ادکر دمن طرفه نگاهی — داشت از الطرفه نگاه ز همه آفاق نگاهم

زلف مشکین بتغابنی بنمود زنخ را — وارهانید ز زنجیر و در انکنده بچاهم

گر عقوبت بدرد وست بود زور کناه — گر بسوزند مرا به که ببخشند گناهم

گر بس از هجر بود وصل وپس از وصل بود هجر — من همه هجر نخواهم و وصل تو بخواهم

بردم از غمزه گر بنده وپس از نه دو گاهی — کو من از چشم تو در فتنه ز زلف تو بناهم

بیگناهی ز نشیم مپرش تازه دهست و جفا را — بر همه کو عشق بپرداختم و از خود بنگاهم

گر فتد سایه شوریده بخوزستان جیبی — زانکه در سایه شاهد دین ظل الهم

وله ایضا

شب شده و ساز سفر کرده تو شوم — ساربان یک نفس آهسته که جان گیرم

مرگ دشوار زرآ این بود گر زین — برده جان غمزه زین من میگریزم

رو بچه صبر نبود دست و ردو جامه من — قوت دست ندارم که گریبان بدرم

هرگز رفت ار نظری بر خیالش بجدا — نور چشم و خیال تو رفت از نظرم

بعد از این تا ز سر زلف تو نیاید بوئی — همه شب منتظر پیک نسیم سحرم

خواهم از شوق همی سوی تو پرواز کنم — نتوانم چه کنم طایر بشکسته پرم

وان پرسی که بیابی خبری از من باز — ترسم آن وقت بپرسی که بیابی خبرم

گر کسی مژده بیارد که تو باز آمده — گر همه جان عزیز است از و بستانم

شد دلم با تو وبس طرفه حدیثی است که من — با تو در محکمم وبستو بره مانده درم

بر تو روی تو چون مه گرد کره گرفت — تو بکوه وکمرو کوه عمت در کمرم

بی تو در ساغت من به که نتابد مهتاب — چونکه خورشید شد از چشم چو در آید قمرم

بوکه در حلقه زلف تو شبی دست زنم — روز گاریست که چون باد صبا در بدرم

گر ز بیداد تو روزی بشکایت آیم — جز سر کوی ملک [illegible] بجایی نبرم

نکنی یاد ز من یکشب و من دایم [illegible] — بردم از یاد و سر زلف تو شبی پرده درم

وله ایضا

دست آمد خم آن زلف پریشان ببرم — سود زیبا [illegible] ار آرزوی پریشان ببرم

سود من سود دن دست آمده لی دیدن چشم — لیک من دستی از اینکام بدستان ببرم

مسکه در باغ رخت [illegible] لی نظرم سیب — سوی سیب زنخ و نار دو پستان ببرم

من که از وصل تو محرومم و از روی تو دور / بوسه‌ای بهر خدا کاین همه حرمان ببرم

تا بدان سیب زنخدان نبرم دست ز دور / گوی اندر صف عشاق ز میدان نبرم

از دل سخت تو زین طلبیدن سخت است / من ز سودای تو [illegible] تابستان ببرم

من بهار زود که دیدار تو دیدم گفتم / که تو از من ببری دل ز تو من جان ببرم

من رخ از خشم سر خار نخواهم برتافت / تا از این باغ گل لاله بدامان ببرم

کفرش پوشی این طره و رخ کفر آشکار / تا دل کافر و ایمان مسلمان ببرم

گر تو فرمان همه بر کشتن من فرمائی / نتوانم که بتو تیغ تو فرمان ببرم

اگر امروز وداع تو نباشد وصال / جان بدر بردم یقین گر شب هجران ببرم

بس کن این جور که تا بر در کرمانم / شکوه از دست تو زی حضرت کرمان ببرم

آن ملک‌زاده که ایوان جلالش نامی / هر دم تا بر زمین رخت بکیوان ببرم

گر برم جامه بدو از سر مهر است و وداد / بهر دینار زر و دیبه الوان ببرم

فارس بحر چنان با من متلاطم شده است / کز این موج شوم رخت بکیوان ببرم

آبرو برده‌ام سعدی تر ز نم بر جا [illegible] / یعنی [illegible] ز دهان [illegible]

شعر شیرین نشود تا بدر حضرت عهد / این غزل پیش غزالان غزلخوان ببرم

سزد ار [illegible] گر جز حضرت سالار معین / نام مردی بکه از مردم ایران ببرم

وله ایضا

یاران موافق وفادارم / رحمی که برفت از برم یارم

کس دست ز جان چگونه بردارد / من دست از او چگونه بردارم

زان تار که عشق آن صنم افروخت / بر گردن جان جیبت زنارم

بردند ز دست کار من خوبان / زین عشوه که می‌کنند در کارم

گر شیشه من بعزم بگذارسبی / دامان ترا ز دست نگذارم

بارم همه روز اشک خون آلود / تا بر در خویش کی دهی بارم

بسیار نفیر میکنم چون نی / از بسکه رسیده زخم نیسارم (؟)

خارم ز تو آنچنان که گر بیدم / از گل بدمد بجای گل خارم

شوریده شعارم از تو من [illegible] کن / شوریده تر آنکه خواند اشعارم

حرف النون

دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زن / موی بر جسم زن کار دو جهان بر هم زن

ره بکش پرده ز روی دلفروز آتش حسن / شعله بر خرمن هستی بنی آدم زن

تا شود زنده جهانی شکر خنده [illegible] / خنده بر معجزه عیسی بن مریم زن

آدمی را سبب [illegible] دانه اگر راه زند / تو بیک دانه خالت ره صد آدم زن

مطرب مجلس من خواهی اگر چون دل من / ناله زیر [illegible] کسی بر بم زن

ترک مستی کن و می در کش و سرمستی کن / جام در دست نه و پای بملک جم زن

راحت از بقا در طلب وز فنا … شو چو منصور و پس آنگه با انا الحق دم زن

هر که از یار جفا دید کم عشق گرفت … کو بغم در دو فا لاف محبت کم زن

ملک فقر بدست آور و بر خیل ملک … ملکی باش و علم بر زبر عالم زن

خرد عالم پا [illegible] که تو دین خط جان کن … فلک [illegible] چو دو بر [illegible]

گرچه شوریده زنی غوطه بجیحون ز [illegible] … گوهری بایدت چون چنگی [illegible] زن

ولہ ایضا

بچهره اش شدم از قطره تا بهم زخون … مدار زلف تو آمد که اینچنین افسون

جهان دو ماه همه سرگشتگان عشق تو ایم … ز ما حمایت سرگشتگان یکی گردون

برفت عمر بسر در سرم ز زلف تو باد … هوای شاهد گلروی و باده گلگون

اگر نشستن در پای خم ز بیخردی است … سبب نصیحت که در خم نشست افلاطون

جنیم بوسه که شیرین لبی دهم خسرو … هزار ملک بپرویز ده تو بخت افریدون

چو شمع می نتوانم که پیش نفس راز … کو هست اشک بدامنم گواه سوز درون

هزار قطره خون دلم ز مژه بریخت … کنار دجله خون گشت و باز دل پر خون

تو دست باش که تا نخبت ما شود مقبل … تو رخ بپوش که تا فال ما شود میمون

دماغ مجنون [illegible] لیلی [illegible] … کر کلف لیلی ز دل بسوخت مجنون

کر تو شانه زدی [illegible] زلف سیاه … که باد غالیه [illegible] غالیه گون

مرا کوبی که شوریده چند باشی چند … ترا بنسیم و شوریده چون باشم چون

ولہ ایضا

هر چه کنی بکن مکن ترک من ای نگار من … هر چه بری ببر مبر سنگدلی بکار من

هر چه ملی [illegible] مکن [illegible] … هر چه دری بدر مدر پرده اعتبار من

هر چه کشی بکش مکش باده بیزم [illegible] … هر چه خوری بخور مخور خون دل فکار من

هر چه نهی بنه منه دام بره کذار من … هر چه دهی بده مده زلف بباد ای صنم

هر چه کنی بکن مکن صید حرم کمین خویش … هر چه شوی بشو مشو تشنه بخون زار من

هر چه بری ببر مبر رشته الفت مرا … هر چه کنی بکن مکن خانه و جان تار من

هر چه خوری بخور مخور عشوه جانستان مرا … هر چه تنی بتن متن بر تن جان کسار من

هر چه روی برو مرو راه خلاف دوستی … هر چه زنی بزن مزن طعنه بروزگار من

ولہ ایضا

خیز و بیا در آینه حسن لقای خود ببین … در رخ خویشتن بکو صنع خدای خود ببین

مات بکفی نهفته رخ [illegible] … قصه جادوان بخوان شعبده های خود ببین

خیز [illegible] ز گل در آ جلوه خسروی … قاطبه دو کون را [illegible] گدای خود ببین

ور [illegible] نشسته ام در طلب وصال تو … ای شه نیکوان بیا حال گدای خود ببین

[illegible] … [illegible] شوق [illegible] هوای خود ببین

[illegible] … [illegible] نوای خود ببین

جلوهٔ حسن روی خویش از همه سو رها مکن
هم بر رای غیر خود هم بر رای خود ببین

بر سر کوی خود گهی محفل دوستان بکن
بر سر خیل کشتگان گشته فدای خود ببین

نام بهشت می‌بری طلعت خویشتن نگر
وصف بهار می‌کنی گوهر بهای خود ببین

تو ملک الملوک جان بنده فصیح ملک تو
در خور بندگان بخوان لطف و سخای خود ببین

ولہ ایضا

تا هست شوم باده خورم مستم کن
چون مست شوم نیست شوم نیستم کن

وانگاه از این نیستی و هستی رهم
یکباره ز پای فکنم و از دستم کن

من هستم و این هستی من هستی نیست
چون باده جمال تو کنم مستم کن

پابست توام عمری و پابست تو بودم
یکچند از آن پیش که پابست ترم کن

هر لحظه که بر خاک زمین پای نهی تو
در پای تو چون خاک زمین پست ترم کن

هر کس که چو روی تو نگرد شیفته گردد
در ابروی تو شیفته پیوست ترم کن

شوریده کسی را جان بدهد از ناوک شستی
خود زنده کن از این ناوک آن شست ترم کن

ولہ ایضا

همه مردم نگرانند تو را من همه بین
هر طرف منتظرانند ترا من همه بین

از چمن مرغ ضعیفیست چه پروا که مرا
مبتلی بسته برانند ترا من همه بین

عاشقان سوختگان شیفتگان نگران
از گران تا بگرانند ترا من همه بین

دیدم اندر چمن باغ که چون لاله و گل
رخ نکویان بنمایند ز من [illegible]

عجبی نیست که من از تو شوم خود بجرم
که ز خود بیخبر اند ز من [illegible]

زلف و غنچه که از نکهت تو بحری
که بی چون جگر اند ز من [illegible]

گفتم ای دوست بدار و بشنیم از خویش ایشان
که بر مشک و عنبر اند ز من [illegible]

کنف شوریده اگر نیست مرا [illegible]
هر که از خود بیخبر اند ز من [illegible]

ولہ ایضا

شرح غفلت چه بر آن دهم که [illegible]
خشم [illegible] به شیوه بجام آورده‌ها

حاصل این عمر [illegible] صحبت
[illegible] روزی را بدوست بجام آورده‌ها

پیر [illegible] گفت بگو بگویم
[illegible] سبزه و عنبر پیام آورده‌ها

ساقیا فصل گل و دور غم آمد بجام
چیست [illegible] باده جام آورده‌ها

پیش [illegible] بگو این دو بجا و دو بجا
باده با معذرت باده که ما آورده‌ها

عالم الم کوه کشیدن بر پشت
نیست چون طاقت [illegible] آورده‌ها

کردی را بلطف بدید کردن [illegible]
کردی را [illegible] در حسن جام آورده‌ها

ولہ ایضا

نهار دل [illegible] پر مهر جهانیان
کاینان عدوی دشمن آورخ [illegible]

گیسوی چون کمند [illegible] ابروی چون کمان
هر دم کمین [illegible] قصد ما کمینان

دانی که مرا کجا برد [illegible]
[illegible] کو هم نیست جبرئیل از افغان

با زلف دوست بازی ای تیره حالت است | تا کی ز دور مستی ای کوته آستینان

خورشید اگر برد ز مه دلبر خوب رویان | بازی اگر خورد کس ز خوشتر نازنینان

مستی ما است زاهد باده عشق | گر معتقد نهی با ما هم پاک دینان

چشم هوس فرو بند دست طمع فرو شوی | زین کوزه‌های بی آب زین سفره‌های نان

پایان هر طریقی ز اول قدم ببین | کاین بود آفت کار آمال بینان

یک عمر عز و شادی است زین چار بیت | گر گوش هوش داری بشنو ز ما عیان

دل بر کن از پشیمان می نوش با کریمان | بر گوش هر حکیمان گو حرف با قرینان

شو دیده عمر بگذشت این یکدو روزه باقیست | در صحبت ... [illegible] هم شبان

حرف الواو

ای دلبر کرشمه و نازی که مبتلای تو | گل از نظر بر دور چمن گدای تو

خود این سطر خمیدن بود نه قامت راست | قیامتی است که بر خلق ... [illegible] بالای تو

کسی بچوگان ... [illegible] پیشانی گوی | که دل زما ببرد زلف ... [illegible] تو

نشسته بر ماه این ... [illegible] عجب است | که بار عقل بیندازد که کجا ... [illegible] تو

یک سخن که ترا ... [illegible] هزار دل برد | بجا همه که سخن خنده فزای تو

براز دیدن دیدار باید سود غیبی | که من ز خود بروم چون ز ... [illegible] تو

در بیعت که ... [illegible] گشودی از رخ خود شکن | چو شد که بستی و دیگر ... [illegible] تو

حدیث درد دل ای شمع سرخ و پیرهن | به پیش دوست چه حاجت که خود گواهی تو

چو بی ز رخسار دل یکنفس ... [illegible] | پی تو نیست آری ... [illegible] هوای تو

دلم خوش است ز زلفت که دوش گفت صبا | بیا بیا که ز شوریدگان مای توئی

بکشور ... [illegible] که تابان ز معنی ... [illegible] | بدین رخ ای سهی سرو ... [illegible] خدائی تو

کنون چراغ فصیحان بخت گوهر من | چنانکه شمع خوبان به لقائی تو

بهار وار ز نغمت بوی مشک عنبر ده | ز خلق خواجه مگر مدح ... [illegible] تو

حرف الهاء

ای ترک بهاری چهره ای برگ بستانی | ... [illegible] گلستان ... [illegible] بستانی

میخواری بستان را خوشتر ز بستان ... [illegible] | ... [illegible]

آن آتش کانون را بفروز چو دوست ... [illegible] | زان لاله هزاران داغ بر جان گلستانی

زان چهره چون بستان کن چهره بهارستان | خالی خط خجلت بر چهره بستان نه

رخساره ... [illegible] سیب زنخدان ... [illegible] | در سیب زنخ برگ ... [illegible] بستان نه

هر گه که بگیر ... [illegible] جام | هم گر بنی کاسه ... [illegible] باده پرستان نه

چون ز ابر چکد باران ... [illegible] قدح بدست | ... [illegible]

فهرست فقیهان ... [illegible] | با باده بشو آن ... [illegible] بستان نه

درس ورق حکمت چون ... [illegible] | وقف ... [illegible]

کز رسم دبستان است سروی بچمن [illegible] — از باده [illegible] ساز بر رسم دبستان [illegible]

شو [illegible] بعشرت پای فرصت مگذار از دست — روزی که [illegible] عمر باد دست [illegible]

ولہ ایضاً

ز آن نامه که تو ای مه بزبان آمده — در سخن [illegible] زمان آمده

[illegible] که [illegible] چه حلوا [illegible] — لب که شیرین سخن و چرب زبان آمده

نور از لطف تو همسایه آغاز شباب — چون پی صید دل پیر و جوان آمده

از که [illegible] فلک [illegible] فروزان شده — ور نگه [illegible] چمن ای سرو چمان آمده

ور سراپای تو [illegible] رسم تصور [illegible] — تو که خورشید [illegible] جنان آمده

با چنین [illegible] ابروی کمان خواسته گشت — [illegible] که [illegible] تیر و کمان آمده

تازه [illegible] ز لطف [illegible] — بخرامی تو که ای سرو روان آمده

[illegible] ای گلبن نو — تو بهاری تو که در فصل خزان آمده

[illegible] — که چنین مستی [illegible] در رمضان آمده

تو که [illegible] — کاین چنین با نفس مشک فشان آمده

یا مگر غره عیدی و هلال ابروئی — ز آنکه اندر شب [illegible] رمضان آمده

یا مگر آمده از [illegible] — که چنین با شرف و شوکت و شان آمده

[illegible] که [illegible] — زیب تخت جم و دیهیم کیان آمده

حرف الباء

ز آن [illegible] که شود [illegible] — این [illegible] دوست [illegible] پری

[illegible] نظر [illegible] نسیم [illegible] — از [illegible] ناله سحری

عشاق [illegible] از عشق [illegible] — [illegible] خویش بی‌خبری

چشم از [illegible] — [illegible] جان [illegible] لشکری

[illegible] آخر [illegible] — عهد و وفا [illegible] آخر [illegible]

چند [illegible] — یک لحظه [illegible] لطف [illegible] نگری

[illegible] پرده [illegible] — ای ماه پرده [illegible] پرده دری

[illegible] — [illegible]

وصف ملک [illegible] نام بری [illegible] — تو بهتری ز ملک تو خوشتری ز پری

[illegible] — حاشا که شکوه کنم [illegible] بی‌بصری

ولہ ایضاً

[illegible] — [illegible] سخنی

بجز این [illegible] — سنبل [illegible] پیچ بر [illegible] سمنی

[illegible] چاه [illegible] — تا بیارم [illegible] زلف تو [illegible]

[illegible] — [illegible] عنبر شکنی

گر [illegible] آتش [illegible] — [illegible] شمع [illegible]

لذت آب بقا را آشنا شد بوی عشق — گر گرفتار نبوده است بچاه ذقنی

زلف لیلی نشود سلسلهٔ مجنون — شور شیرین نفکند در سر کوه کنی

گفت عشق تو مرا بر سبیت نگفتم که چه — اندر آن خانه که عشق است چه پاکی چه سخنی

نه هر آنکس که دم از عشق زند مرد وفاست — عشق شوریده و دیوانه [illegible]

ملک معنی برا کردند و سلطان آمد — در سپاهان حسنی در خرقان بو الحسنی

وله ایضا

دارند هوس می پرستی — چشمان تو خاصه وقت مستی

[illegible] هم رخ هستی که ما را — چندانکه نخواهی بجستی

انگشت [illegible] طبیب در دستی — [illegible]

[illegible] گاهگاهی — فهرست [illegible] ز دستی

دلها [illegible] — بستی و خود از میانه جستی

هر جا نگرم ز رخ تو پیشم — این طرفه که [illegible]

برخاستی و [illegible] — بنشستی و در دلم نشستی

کو دیده که بیند حشمت — زنار نخوانده چون گرستی

وانگه نگاه دل تو رخ نمودی — [illegible]

در سایه سرو قامت دوست — شوریده [illegible]

آنرا که سر خدا پرستی است — هرگز ز وجود [illegible] پرستی

وله ایضا

گر بار سپهر صبحی و گهی بر سر جنگی — خود رخ و زلف تو گویا که تو معشوق دورنگی

از تو هم بیم هلاکت و هم امید نجاتم — که گهی نرم چو مومی و گهی سخت چو سنگی

از تو ای طرفه غزال این همه پیدا و نشانم — در نهاد بشری حیف بود خوی پلنگی

هر چه بیداد کنی بار ببر نظر و در رخ — مونس جان پریشی و انیس دل تنگی

هیچ چشم تو ستم نکند باده ساقی — هیچ لب باده تو هوش نبرد نغمهٔ چنگی

شاهدی چون تو در آفاق ندیدیم و نباشد — نه بدین صورت و معنی نه بدین شوخی و شنگی

مات چون نقش بر آید از رخ حسن تو جوانان — چون رخ حسن خداوندی تمثال فرنگی

اتفاق رخ و زلف تو [illegible] — خود بود جنگ اگر آشتی رومی و زنگی

دل ز دست ستم آزاد بود تا تو بجنگی — جان ز چنگ الم آسوده بود تا تو بچنگی

تیره روز است بزلف تو سیاهان دل — که تو ماه شیفته [illegible]

گر چه شوریده شدی عاشق و دیوانه [illegible] — [illegible]

وله ایضا

روی بنمائی و دل از من شوریده ربائی — تو چه شوخی که دل از مردم صاحبنظر ربائی

حسن کو بیند که چون دیده شود دل بربائی — تو بدین حسن دل از دیده دیده ربائی

خاطر خلق بدین روی پریشان [illegible] — طاقت جمع بدین موی پریشیده ربائی

آنکه او را شوان ز دور دید و صد شیوه بود آن | تو بدین روی خوش و خوی پسندیده ربائی
با چنین لعل لبان پیش درخت گل سوری | گر بخندی تو دل از غنچه خندیده ربائی
دیگر از چهره تابان تو در دیست دل من | زلف تابی که بدین گیسوی تابیده ربائی
تو که خود فاش توانی دل یک شهر ربودن | دل شوریده روا نیست که دزدیده ربائی

وله ایضا

ای مونس جان حال دل خسته تو دانی | دردی که کشش چاره ندانسته تو دانی
گر ناله کنم ور نکنم خود چه تفاوت | گر سینه بود آنکه دم آهسته تو دانی
دردی که مرا گفتن نتوان نشنفته تو بینی | گردی که مرا بر دل بنشسته تو دانی
ما شیوه خدمت نشناسیم تو جانا | کاموختن شیوه شایسته تو دانی
شکسته دلی دارم چون طره خوبان | جبران مرا زین دل بشکسته تو دانی
بگذاشت حق صحبت من همدم بدعهد | پیوستن این رشته بگسسته تو دانی
قومی به زبان مدعی و هیچ از عشق | آنکو بحقیقت شده پیوسته تو دانی
شوریده بگوید که من از غیر تو رستم | کاحوال دل رسته و نارسته تو دانی
نگریست که تا درد دلش خلق ندانند | دانست که درد دل نگریسته تو دانی

تو مرا جای بجان داری و پیداست که داری | در دل و دیده مکان داری و پیداست که داری
لاله در غالیه پوشی و پدیداست که پوشی | ماه بر سرو روان داری و پیداست که داری
ماه و خورشید و فلک نقش نمایندهٔ تست | حکم بر جمله روان داری و پیداست که داری
نگری سوی کس از نخوت و این طرفه که هر سو | فرقه را نگران داری و پیداست که داری
کرده با چشم و ابروی قرین غمزه جادو | طرفه تیری بکمان داری و پیداست که داری
روی زیبا بدو صد پرده نهان داری لیکن | مه بصد پرده نهان داری و پیداست که داری
دهنت هیچ نه پیداست ولی گاه تبسم | عقد لولو بدهان داری و پیداست که داری
از میانت اثری نیست عیان لیک به هر سو | زو حدیثی بمیان داری و پیداست که داری
نکنی چشم نکو دیده و پوشیده چه گویم | چشم بر شاه جهان داری و پیداست که داری

وله ایضا

بهوای سر کوی صنم نسیم نفسی | بترنم ناله چو مرغی بهوای چمنی
یاد بگو که دم ز جدائی تو بتست | یاد بنان گر غریبی بفراق وطنی
دلم از اندوه کهن با چه بره ز چه بار | شوخ نوخاسته قدی شکر لب گلبدنی
یا نسیمی رسانیم شکن گیسوئی | یا بمی گاه بپیام لب شیرین دهنی
هیچکس جان نکند زخم زلف و رخ دوست | مگر آشفته دلی شیفته خاطر چو منی
یا که چون قیس به بیابان شیفتگی مجنونی | یا چو فرهاد به دیدار دلشدگی کوه کنی

همه دانند که دردِ دلِ دیوانهٔ ما — به نگردد بجز از نکهت سیب ذقنی

یا بمیگون لب چون شکر کرمانی — یا ز بخیه جم طرّهٔ عنبرشکنی

آخر زمان خوش بهار و گل و دستی بن — که کشم از سمن عارض سیمین بدنی

یا نهم پای در رقص فشانم دستی — یا بزنم دستی از شوق برسم برهمنی

هیچ دانی که اگر باده خوری با که خوری — با خردمند ذکی خوش سخن شیرین سخنی

یا بشعر تر شوریده باهنگ دفی — یا ز دست صنمی ساده بپای سمنی

وله ایضاً

ای دل آن به که ذکر عشق تمنّا نکنی — دل بخوبان ندهی وصل تقاضا نکنی

گرچه خسرو نشوی مایل شیرین که مکن — بر سر کوی شکر شورش و غوغا نکنی

شمع بزم می و پیش تو پروا نکنم — گرچه پروانه مرا سوزی و پروا نکنی

خود که گفت که جفا این همه با ما کردی — تو نگفتی که جفا این همه با ما نکنی

همه از دست جفای تو چو من مینالند — که ترا گفت که با خلق مدارا نکنی

عجب این نیست که می خورده و اظهاری — میشوا ای تو که خون ریزی و اخفا نکنی

تا خود از دیده خود خون دل خود ریزم — تا تو اندیشه بخون ریختن ما نکنی

گر عنایت نکنی از تو شکایت نکنم — رای رای تو بود گر بکنی یا نکنی

عشوه ها کردی و گفتی که دلت خون نکنم — گر بخواهی نکنی عشوه مکن تا نکنی

گره از کار فروبستهٔ ما نشود — تا تو از زلف گره گیر گره وا نکنی

دانمت گرچه بجنبد از بر ما مگذری — که نگاهی سوی شوریدهٔ شیدا نکنی

وله ایضاً

چون شمع ز آتش جدائی — می سوزم و نیستم رهائی

زان دم که ز دیده ام برفتی — از دیده برفت روشنائی

نی شادی وصل میدهانی — تا با غم هجر بر نیائی

آنانکه شکسته استخوانند — دانند بهای مومیائی

صد در برخ من گشودی — وز مهر دری نمیگشائی

روزی بسرم گذر کن ای یار — تا چند کنی تو بی وفائی

ای باد صبا بما گذر کن — کاید ز تو بوی آشنائی

روزی که رسی بکوی جانان — کن شرح حکایت جدائی

گوئی تو بلب رسید جانم — ای راحت جان من کجائی

خوشتر ز تخت و ملک شاهیست — در کوی پری رخان گدائی

در عشق تو ترک پارسی گو — کفتیم ترک پارسائی

شوریده مگو که در چه حالست — دور از تو بروز بینوائی

وله ایضاً

شاهد سخت کمان آن بت غمازی — تیر بر سینه جم زد و بدل [illegible]

پای مرغ دل من وه که چه محکم بربست — رشته دام بلا زلف چلیپا یعنی

گفتمش بوسه‌ای از لعل لبت خواهم گفت — خواهش بوسه و آنگه ز لب ما یعنی

هرچه بر باد صبا بست رخ پرده گشود — خود سپر بردن دل داشت به یغما یعنی

کو کسی امروز شد این رشته سوی قاف جفا — خود یقین بود که عیسی و عنقا یعنی

مرگ آن نیست که جان بر رخ جانان کردد — مرگ دانی چه بود هجر احبا یعنی

گفت این نیست که شکوه کنی از هجران یار — خیمه بر ساحت خضر از ده صحرا یعنی

کم غم کن و بیا ساقی لب بر لب جام — نخجی از گردش ایام بیاسا یعنی

نیست از دیده بینا جهان را نظر — چه بود دیده روشن دل دانا یعنی

گفتم این عیش ترا داد که گیتی و رب — در لهو آب مرا چشم تماشا یعنی

من که چون باز دو چشم از همه عالم بستم — نیست ره جز در تسلیم و تمنا یعنی

خود همین عیش مرا بس که کنون خط بکارش — ایمن از فتنه شد از شورش و غوغا یعنی

باد یارب همی به شهد ظفر شیرین کام — والی کشور جم خسرو دارا یعنی

آنکه از دهشت تیغ نهنگ او بارش — خون شود گر همه باشد دل دریا یعنی

وله ایضا

تو خواجه که همه کار از اعلام خویش کنی — همه ممالک گیتی بنام خویش کنی

اگر سکندر و دارای شرق و غرب شوی — چو خضر آب بقا را بکام خویش کنی

هر آن عزیز که پا بی‌دلیل خود سازی — هر آن ذلیل که بینی طعام خویش کنی

وسیع تر ز منی را کنی و تنگ خویش — بلندتر ز فلکی را مقام خویش کنی

اگر ز طارم ایوان چرخ کیوان را — فرود آری و هندوی بام خویش کنی

تمام روی زمین را اگر بچنگ آری — ضمیمه عمل با تمام خویش کنی

بقعر بحر خزی چون نهنگ و با تو پلنگ — فرو از کوه کلان را کنام خویش کنی

غرامیه‌ها را حرز وجود خود سازی — صحیفه‌ها را ورد کلام خویش کنی

اگر گمان بری این جمله را که آن تو اند — گمان مبر که اجل را تو رام خویش کنی

وله ایضا

چه شود دگر بعبادت جهدی برداری — دو زمین سجده کان بار علمی برداری

بعبادت قدمی گر نگذاری کم از آن — که یک پیاله پیاپی قلمی برداری

آیت خورشدلی و حزن نیکی تو — از سواد خط خوبان رقمی برداری

کار امروز بفردا فکنی وه چه خطاست — گر وجود ... نگذاری عدمی برداری

حالیا سنجور رسیده که ترا وقت رحیل — نگذارند که با خود درمی برداری

رنج مسجد بره طالب جامع داری — از دل گوش که بار المی برداری

گر کشد دست زنی ناله چه بر داری — تو که فریاد با بانگ ستمی برداری

با سر و پای تراز نشانه چو بی‌اگر داد — دست از طره پرپیچ و خمی برداری

معنی صبح شود روشنت اگر گه‌گاه | برقع از چهره زیبا صنمی برداری
خط مستی شب است آن دم صبحی که چو زاغ | لحن توحید کشی زیر و بمی برداری
سر حق اهل شوریده‌اند خوش است | تو کی ای کوزه تو لب فرجی برداری

وله ایضاً

مراد هر چند داری پایداری | سر پیوند داری پایداری
ز والی بعد آن آتش که عشقت | بجان افکند داری پایداری
بحق دوستی کز ما شود ست | دل سوگند داری پایداری
تو نیز آن سر که با عشاق گاهی | ستادن وارنه داری پایدارها
بگفت این بهر زال عید بجد | شکیب از قند داری پایداری
تو خود دارا که نه بشنوز از من | که کس مانند داری پایداری
مرا ای نور چشم اندر زنغزی است | تو گوش پند داری پایداری
بعمر خویش سیکی کن علی حال | امید ار چند داری پایداری
تو ای دل آن دلی کز نه که خرد وست | بباید کند داری پایداری
تو را شوریده می‌خواهد که را هیچ | گرش خرسند داری پایداری

وله ایضاً

مرا تو نقش آئینه دار روی ربائی | رفیق بر زبان و مائی حرف حجره گوئی
بهیچ جا شده ظرف انسکار مه جائی | بهیچ سو غذا این عجب که در همه سوئی

بهر کجا همه گرد دیار ره دو فر نجم | تو در مقابل چشمی تو در پیش روئی
بنو بهار دگر بر رخ تو می نخورم | قسم بنرگس چشم تو ای بهار نکوئی
بخط خویش نظر کن بآب دیده من چون | اگر نغز تماشای سبزه و لب جوئی
چه خوب از دل من راستی ای درخت محبت | امید کز گل من هم بپای وفات روئی
نسیم باد صبا ای بره حضرت جانان | تو ای که محرم ما عاشقان شیفته روئی
بکار ساخت ری میرسی که غلط سائی | بگو بجبور دری سوده که غالیه بوئی
نگر و هیچ از در تو سوز و گر بیان | چه عشق ای دل جانان بدل که آهن در وئی
سبوی ما شکنی ای نفیته شهر فدائی | که خود تو بر بد در ذکر شکسته سبوئی
مبرت شوده زوق فضل و شوق تو عشق | نگر که لوح دل از نقش غیر دوست بشوئی
قتیل عشق بگو خونبهای دوست چه خواهی | چه خونبهات از این به که کشته اوئی
غزل ز لفظ تو شوریده زان سبب شکسته گوئی | که مدح حمزه و عادل ملک مظفر گوئی
شها تو ظل الهی و زیر ظل تو ما را | مراد هر چه بخواهی بکام خویش بجوئی

وله ایضاً

پری نه مردم اگر دل بره بجلوه گری | تو آدمی بچه دل میبری ز دست پری
زهی کمال مصور که داد نموده چنین | خصایل ملکی از شمایل بشری
تو خود ز آینه بر حال ما نظر فشانی | اگر در آینه بر حسن خویشتن نگری

چو شاخ کوه اگر میوه دهی از آن — که سرو باشی و باشی ستمبری بری

ببین که سبو قدح در رخ تو ریخته — که چون قنینه دمی میزنم بجوی جگری

حدیث خضر فسانه است با سکندر گوی — تو این فسانه محرکات آب زندگی نخوری

رموز عشق خضر دل بجو در دو روی یافت — بیم نظره که طی کرد صحیفه قمری

نصیب اگر زرسی است گویی از چه مرا — که گنج می‌بری تا که رنج می‌بری

کنم مرا تو قبول الحکیم زین دو کلام — ساعی بسری با نصیبه قدری

مکن بدبختی عیب کس که عیبی را — کمال نقش شد آن انتساب بی پدری

هزار پرده که بر عیب خویشتن پوشی — مبین گناه غیر و که پرده بدری

چه خوش بحرف این شعر شد توام ملیک — که حافظ سخن حافظ است و نظم دری

چو هر سحر که نمودم بچه حسرت داد — از این سپس من و پستی و صبح بی‌سحری

همیشه خواجه تابد جهان ز رونق مهر — که زد در بچه گردون ستاره سحری

تو با ظفر بری شو رسیده ی سار زاید — که با ظفر سبب من نکرده بی ظفری

بسم الله الرحمن الرحیم

ده که از فرح فزا مفرحا — که فرس چو فردوس بر بهشت برا

روضه فارس چو فردوس برین نشو و نما — کش بهرکوره بهار ببت براز برگ نوا

دیده ام بیع بستان که بود ز بهار — حافظ این کوره زمستان تو پستان بیرا

جانی که ستی همی اندر همه بخش چمن و خرد — جای آن دیدی اندر همه گل بچن رکیا

ملک اکنون بنظام است و نظامی بکمال — عدل اکنون بکمال است و کمالی بسزا

فارس اکنون ایمن که کند خنده بباغ سیمرغ — فارس ایمن که زند طعنه بسقف مینا

این نه شیراز که در جنت پر از حور و ... — وین شیراز که خلد است پر از حور و بها

روز زاد است نبی حضرت شهزاده ی — وقت شادیست خوش حالت دیده خوشا

آسمان خواست که بر نقش سمره او ... — مه نور و کند ایثار پی نقش بها

دیده ور روی زمین چشمه پر از ماه نو است — ایک از بهم سر اسکندر محجب هوا

هر کجا روی کند جیش وی ایده زند — بر نام آن کوزه که عفریت بر لاحول دلا

تیغ او طرفه نهنگی است که ... — چون زند غوطه بهر گوشه برآید دریا

من نهنگان همه دیدم که ز دریا خیزند — ایچکس دیده نهنگی که بود دریا را

ای بپیش تو جبین سوده بیوزش خورشید — ای بکاخ تو کمر بسته بخدمت جوزا

ای حرم خام تو بر پای عدو سپند بند — وی سر انگشت تو از فلک عقده گشا

فخر ابنای ملوکی تو بدین شوکت و شاهی — فتح ابنای ملوک و سرار باب عطا

ز اول دولت تا عاقبت روزی تا نگران — تکیه بر سپند جم کرده و فرمان فرما

حالیا آغز مان فرمای نخستین تو بدی — کردی اوراز که فرمان تو فرض است آنرا

در زمینی که سمند تو شود گام سپار — در مصافی که لوای تو شود جلوه‌گرا

خم شود پشت عدو زانکه چون نعل سمند — راست گردد تن فتح آنجا که چون رایت لوا

اندر آن عرصه که تیغ تو برآید ز قراب — دختر آن تیه که کوس تو درآید بصدا

پیکر دشمن مهزول شود از تیغ چو خفت — کله خصم تهی مغز شود کوس آسا

نیست بی لفظه عنوان تو فرمان قدر — نیست بی سرخط امضای تو توقیع قضا

نکند هیچ حیا تیغ تو از سوزش خصم — آری از سوختن آتش نکند هیچ ابا

والی ای داور دانش پرور ای مفتی همت — یغنی الله که بی تو مردم ترا باد بقا

داور ای هیچ بیاد تو گذرد کاندر ری — شده مدح سپاهیش تو آنکه در سکا

گفتم آیا رسد آن روز که در خطه ری — تو شده حکم روا بنده شده کار روا

تو کرم کردی و منشاوری دادم تو به ری — من کهنه سفتم و افشاندم و گفتم شیا

کو کنون خطه ری تا نگرد حالی — ما شده والی یعنی تو شده والی ما

شعر من خواست خداوند نبوشد فارسی — هر چه آن خواست خداوند جهان خواست خدا

به وقت که همی نوشتم و کوشم بشتاب — شاهدی شوخ بچنگ آرم و چنگی بنوا

شاهدی رعنا بر قامت او چهره او — شاهدی نکهت بر چهره او زلف دوتا

هی ببوسم لب لعلش که مرا عشوه دهد — هی ستانم سر زلفش که ننازد تنها

شاه را ما بر ملک و رعیت دل خوش — گر ترا ما همه مهر از بر خود کرد جدا

ور نه این ناحیت اندر خور شان تو نبود — تو چه جانی ملکی فارس کجا و تو کجا

نتوان کرد قیاس تو به حکام سلف — نسبت شه نتوان کرد به خیل امرا

تو باصل و نسب از همه اخلاف بیا — با تبار بیخ و سپهر نام نیاکان تو طلا

صبح نوروز الا تا بود آغاز ربیع — همچنانی تا شب یلدا است سر آغاز شتا

باد احباب ترا شام چو صبح نوروز — باد اعدای ترا صبح چو شام یلدا

در تغزل و ذکر جناب میرزا علی اصغرخان اتابک اعظم

ساقی بیار آن می دیرغم را — تا شاد سازی این دل پرغم را

چندین بدست غم مسپر خاطر — بسپر بعیش باغ سپر غم را

مجمر بجنبیع آر و بسوزان عود — بر ... کتاب ز عیبه بکرم را

ساز صبوح کن که دم صبح است — زنهار مغتنم شمر این دم را

رو سوی رود نه ز برابر اشهب — زنگی شب بلوریه زداد هم را

خرم مهی بود مه فروردین — ای شو پرده این ... حزم را

صحن چمن ز لاله گوناگون — مانند جلوه در ... معلم را

چونانکه بر عذار نگارین خوی — ... بلالا قطره شبنم را

شعبه بکون تخم زر بشمار | چون بر درفش سنبری پرچم را

شاخ بنفشه کرد پریشان موی | چون ماه من دو طره پرخم را

باد صبا بفیض روان بخشی | معجز نمود عیسی مریم را

موسیچه برکشید سر و آهنگ زار | آهنگ زیر و زمزمه بم را

فرصت شمار وقت عزیز ای دوست | فی حیث را العیش شوقی کم را

گویم چو نظمهای بیابی من | در ده تو شیشه رطل دمادم را

در نعت ذات خواجه زمین خویش | این نظم نغز متقن محکم را

زیبد گر این چکامه رسد صد رشک | بر سعدی او پیشتاد مسلم را

دستور شه علی بن ابراهیم | آن مفخر صدور معظم را

تا مایه زتنش جان مجرد من | پیدا از دلش روح مجسم را

خورد از اکم انسها نخورد از پیش | چو دیش کم از سنه شهر دیم را

از رای چون بنی فلک رشد | سپرده پایه پایه سلم را

ای از رخ تو دیده عالم باز | وی از تو فخر دوده آدم را

چون بحر همت تو شود مواج | فاکن را چه همت حاتم را

چون کف بخشش تو شود فیاض | دینار را چه قیمت و درهم را

فتحی که هست ملک ترا و ملک | هرگز نبوده ناوک نیرم را

اعدات را ز حزم تو شش زنبور بیت | چون لانه کوپس خانه انگم را

قصد عدو و تو همی لکی آری پی | تنگست جنگ روبه ضیغم را

الحق که ناصری چو تو دیگر نیست | سلطان مظفر آن شه عالم را

شاهی که بر حشمت وی از باد | تخت قباد و مملکت جم را

شوریده ای طبع سبز و دل جهید | این رشک جامهای معظم را

لیکن بدین چکامه رسنا و الحق | شایسته ام عطیه حاتم را

همواره تا بر اهل زمین سکنی | عیش و طرب نماید ماتم را

بخش مخالفان تو ماتم باد | عیش و طرب سوا لف همدم را

طالع کند بنام تو گیتی را | ایزد دهد بکام تو عالم را

در ستایش شهریار معدلت شعار مظفرالدین شاه از انشای شعوری علیه الرحمه

که عرض بنده رساند شه ملک خو را | ملک مظفر دین خسرو جهان جو را

کرای محیط عطا ای که بخشش اگر کوشت | نماند آب بر جیحون و دجله و کو را

و گر نماند بعهد تو رسم خونریزی | بغیر چشم بتان سیاه گیسو را

ضعیف را قوی از سطوت تو داد بکیا | چنانکه گرگ غنم را و باز تیهو را

چو چشم خواهم بینند بلندی کیوان / ببام قصر تو بینند جایگه خود را

یکی بپرسی شاه که چون گذشت امسال / فصیح ملک تو شو ره ده سخنگو را

بخاک پای تو گر خصم بی تمیز دگر / نماند آب سخنهای همچو لؤلؤ را

کنون کنند بد و صد چشم گریه طفل فارس / که از عنادل روی خنده باغ مینو را

بذات پاک تو و آن خدای یکتائی / که بی طناب و ستون ساخت چرخ خضرا را

که در ایالت شهزاده غیر کید جهود / سبب نبود مر آن فتنه بیابا خو را

شجاع سلطنه را فارس آسمان جواد / که در وسط غضب جان رسیده در را

بهیچ کار جرم الحق این چنین یاری / نبود هیچ ملک را او هیچ اینو را

کجاست اکنون منصور بن مظفر کار / که تا ببیند این خلق و نطق نیرو را

هوای دلکش شیراز بی تو آید مان / خزان شمامهٔ اخلاق عنبرین بو را

در این حکایه شیرین بیاد آوردم / حدیث سعدی و آن شعر نغز نیکو را

شجاع حسن تو بازار ماه را بشکست / چنانکه معجز موسی طلسم جادو را

همیشه تا که جهان روشن است از خورشید / شجاع فر تو روشن کناد مشکو را

فی المطایبه جاریه

نو بهار است و لاله لب سیمین بر کا / مشتری را سوی صحرا بکشد منظر کا

می بخور و سیمه نه بشکر بکش غازه بما / جلوه ده زلف سیه را بر رخ انور کا

جوی مست ملکی چابکلی بات لکے / تا بیار ایدت از زیب و زر و زیور کا

بگشا زلف که تا حلقه زند بر رخ گت / همچو آن مار که بر گنج زند چنبر کا

زان اندر حمک طره گستاخانه کی / تا شود خانه آگم طبلک عنبر کا

گشت چون طره اک چهره اک جنگ تو / جلوه سنبلک و لاله اک و عنبر کا

فتنه سوزانی سر و است عروسک گشت / کن تماشای بر سمن بازی نیلوفر کا

بسکه نغز است و لطیف ... / که کند خز طبیعم ... کا

پاکشا کرد عروسان چمن را شمشاد / همه جمع آمده در محضر سیسنبر کا

چهره لاله و خنده هسی از نرمی ... / همچو سرخ آتشی لب تو ده ... کا

یاسمن تا گره دو قبچه صفت سوی ... / کر ده نز ابریشم اسفید لب معجر کا

بسح از خنجرک ببند تر سد کو لی / که کشد نغمه بی بیل خوش خنجر کا

چون بران عزم شدم تا بچمم سوی چمن / ز نیم سیا عشکی و ز بزم ساغر کا

گفتم ای نوکر کر زن تجلی ... / ما کر ایم بلو ... باغ ایاد بر کا

نوکر ای آدم ستوده کمان ... / شبکی لب بریشم کو زهی ابر کا

وکت از هنر ... / خرچه مهجو ای ایا خواجه ... کا

خر بو هوم ... / ... خر معلوم ... حر کا

شکل خر خود اگر بود در آئینه نگر — حسرت خر مخور ای سفله خر نظر کا

گر بگویند که خر تر نبود در آخر دهر — چون شکمبه است خری می‌کنم باور کا

کاش بودی که تو حفظ علاف دادم — زار بنشستی در ماتم من مادر کا

خر مفتی اگرت دست دهد مفتخوری — آدم آن نیست که گردد بخری مفتخر کا

خیز و شو بر کفل شده سوار ار خواهی — که خود از رند خر این شده یم کمتر کا

هم اگر گره نو زین طلبی تنگ حاضر — خیز و بنشین که شدن دیر شده بیطار کا

گفتمش ای پسرک عترتک ز آن تماشای — کاین حساب رت نبود لازمه نوکر کا

شده که هرک دهد از بز آقای توام — دیده شده که ز خواجه زند تسخر کا

بخدا نیز هم آن گونه بمغزت شتی — که ز مشتم زنگ پشت تو گردد تر کا

پیشتر ران تو در این عرصه کو زین کردم — مهره ام را برهان از خطر ششدر کا

شده و شو ز دیده فصیح تیند — که ز بهر چه ای این گونه شوم مضطر کا

خیز و رو جای و هم خرکی جا گیر — خر که کو گه دو تکه زد از ضرر کا

گوش او پل نبود زانوی او کل نبود — پای او شل نبود دم نبود لاغر کا

دره و دش عزم بود تنگ و پوکی یو — شکمش نرم بود نرم تر از مرمر کا

تا زانم زده تا شلوم ندوانم نده و — تو ببر کین نکند هیچ عرعر کا

زیر راکب نکند راست چمد کج نچمد — از تو هم نرمد گر به بدر تشدر کا

بو دماوده گر ماده بود نیز بسم — ز خران از پیم افتند بهر معبر کا

هم اگر ماده بود ماده نا گاده بود — سینه اش ساده بود عرش بپا شد گر کا

تیز نند که اگر تیز دهد شده چنان — شده گردم که ادم سینه اش از جو کا

از لطافت عصبش برق نبرد نزد پس تیغ — بر بدان گونه که از زیر عرض جوهر کا

خرسکی شو خرک از خرک شوخ عزیز — خرک عیبش از فخر بود چاکر کا

چون زنان پر نباشد که بکار نغمش — نفسش تازه بود چون نفس دختر کا

باشد از تحفه بعیفور همه کار برد — من هم از معجزه شعرم پیغمبر کا

خرکی شاه خران باشد و سلطان خران — به بلغرق سرش افسار بود افسر کا

گر بدین صورت داد صاف خریش خواهی — رو در اصطبل فلک قدر جهان مهتر کا

فخر احرار جهان معتمد آن خواجه بها — که بود ماه نو نعل سم اشقر کا

گر خری عاریت داد به ار بار دهی — گر چه هم پس نه دهی باز بود بهتر کا

نی نی این نکته خطا بد گردی از فرط — باز بستانند اگر دام دهم کشور کا

گویم از حاتم عصر است بود لایق کا — گویم از معن زمان پست بود در خور کا

نگه تازی که در اصطبل وی از فرط جلال — اطلس چرخ نباید چو جل استر کا

اگر از بیم سر خامه چون نشتر او — رنگ خون در تن بدخواه شود عصفرکا

ابر نیسان بود در کف او چشمکها — بحر ز خار بود در دل او مضمرکا

اگر از کلک و بنانش که بتحریر آید رنگ — در تن خصم شود هر سر مو نشترکا

تا که گرم است در او طبل جهان — اشهب گردن فلک داده بر این اخترکا

اشهب عمر وی او هم بکشد زین و ورود — باد گرم خبر آن تا بصف محشرکا

در خطاب بفرمانفرما و شکر از نزول باران

خوش الله که شد ای حضرت فرمانفرما — نیت پاک تو از رحمت حق شامل ما

ابر را خواست خداوند ببارد دو سه بار — هرچه آن خواست خداوند همان خواست خدا

مقصد من شادی تو نعمت تو بُد ز سحاب — چون که حق کام تو و کام مرا کرد روا

شد دو از گریه این ابر بسی لب خندان — یکی از آن همه لبها لب غنچه زعبث

گرچه بی چشم نهادم قدمش بر سر چشم — خیل سبزه که ز تو ساخت کنون گو تازه

روز رادیست زهی حضرت شهزاده رحیم — وقت شادیست خوش حالت شهزاده خوشا

چه وقت است که می نوشم و کوشم بنشاط — شاهدی شوخ و بجنگ آرم و دف و چنگ را

شاهدی بخمار و قامت او چهره — شاهدی یکسره ز چهره او زلف دوتا

ای بهوسم لب لعلش که بها غنچه — نه تاب بر سر زلفش که شب

ای که پیشش تو جبین سوده و پوزش خورشید — دی بکاخ تو کمر بسته بخدمت جوزا

حسن خلق تو بود هم چو برخ ماه سپهر — رنگ خلق تو کند خون بدل مشک ختا

یاد داری که شبی خفته بدم با تو بباغ — تو چو بخت خود بیدار و نظر سوی سما

من چو شمع سحری از تو فروزان تا صبح — در دل شب که بتوی گذرد باد صبا

بود در شکمت همه یاران پی راحت خلق — تا سحرگاه با بخارج بدری که ربا

تو دعا کردی و جبریل امین آمین گفت — با اشک گفت دهقان شوی گفتم با

نک ببین گفته که هر روز ... — بخت سرسبز تو و سبزه بیراه کجا

با آن چو با گفته من بخت بر گلش آب — باران چو ز رابطه من خواست بهر مزرع تو

دیده ابر ببوابین که چسان می‌گرید — دیده محسن گران جنبش تو ابر بهوا

ابر ابلهی و حسادت که بزیر بارند — کاین همه تحمل تو بود از چه تا خیر چرا

تا الاکشته شود سبز ز باران سحاب — حق کند کشت ترا سبز ز باران عطا

در تاریخ قوام الملک فارس میرزا ابراهیم خان گوید

سپند آسا بدفع چشم بد خورشید و انجم را — ز چرخ چارم ای بسپند قوام الملک پنجم

چو بار از غرور حق شد مرکز دارالبرادا — فراز زد و بهرام فلک خیمه بخشم

ز موج خون اعدا ساخت حصن — ز عکس موج آن خون سرخ گردید نیلگون چرخ

فتوحاتی که در ... — ز سستی در شکفت افکند مردان

تحقیقی شد که گر نیست امکان شدن آنجا | نه مرغ تیز پر را نه سمند آتشین سم را

بلی چون غیر کس را بستر حشمت نزیبد او | که با جاه و حشمت یکسان شمارد حجره و قلم را

چنین سردار ای آری پیدا او آسمان خشت آید | که در رزم دیوار از هم بشکند و بیم و بود و دم را

خروش توپ گردون کوب شیر آتش افروزش | فکنده اندر هراس این شش جهت وین نه طارم را

زهی فرخنده دانا خدای با خدائی کو | فزوده گر اش این بحر ژرف پر تلاطم را

غلام خاص خود را گشته از بهر قصاص الحق | که دیده از بسیج ساعتی شنیده الیت تحکم را

مشوای شه باد لطفی بار جرح اختگان عاقل | بدان نهار شیرین از لب شیرین تبسم را

عنان فتح و فیروزی بدستش ده که آن بی‌شک | که زین پیکر کوه بر زده در ارش ... را

سپهر آب دهان بخشید و نعمت بر جهان سالی | که در فردوس هم آدم ندیده شکل گندم را

فکنده اندر غذا بنیان شنیده آسمان حق | که در کفران انعام است در انعام ... را

قوام الملک را در فرض این شکوی ... | پی حفظ تن سرکوفتن فرض است کژدم را

ولی با اینهمه حسن و صفت وی گفتن ... | مگر با آن همه هیچون مرد میدان تیغ ... را

زهی منحی که بنشاند بخروش آورد چون پیل | فصیح الملک در شوریده شیرین تکلم را

نبود امید از این نظمی که با شیرو ... توام | که کس بر خار بر جز بر نشود ... را

ز لحن باربد آن خسروانی نغمه نشنیدی | شنیدی گر ز من بر وزن این شیرین ترنم را

قصیده در آثار نظام السلطنه از ایالت فارس منظوم شده است

هر نظام اکنون که ملک جم ز آبادانی گرفت | اول از عدل نظام السلطنه ثانی گرفت

آن رضا اسم رضا رسمی که در تنظیم ملک | در رضای ایزدی ترک تن آسانی گرفت

چون سپهر از بهر رنجی حوادث ساز رنج | پیش هر رنجی کش آمد پیش پیشانی گرفت

گاه از وی یافت خاک خرم آباد آبرو | باج دیوان را ز دیوان بزرگستانی گرفت

گاه از وی گشت شوشتر خوشتر از باغ بهشت | طرف خارستان از او در گلستانی گرفت

گاه شد ... جهان از خطه کرمانشاهان | هیبت عدل وی از ایران خاک عثمانی گرفت

تن نکار ملک نه ز نور دانش وی ز هر سو | داد و دانش خلق و فر و از لطف یزدانی گرفت

گر بپای دجله چندان ریخت خون طاغیان | دجله آخر با وز رنگ احمر قانی گرفت

گاه فوجش گشت بر دریای عمان موج زن | سکن اندر بحر چون لولوی عمانی گرفت

سرکشان ایل کلهر را مطیع خویش ساخت | این شگفتی بین که حیوان خوی انسانی گرفت

راستی باید ببوسه یحیی همی دست ... | کز نگاهش جان تو اندر تن جانی گرفت

هرچه را او بر کمر وین خواه بگرفت از بلاد | نی ز خود بگرفت کز تائید ربانی گرفت

نیست باری خلق را با داده حق چون و چند | هر کرا بگرفت ملک از فرط ... گرفت

... انسان ... از تعلیم حضرت ... | آسمان کو ... از ایزد ... گرفت

زین همه بگذر کنون ملک سلیمان را نگر | کز فر دانش رونق تخت سلیمانی گرفت

دزد و رسان عوانان پاسبانی می‌کرد
گرگ بر طرز شبانان چوب چوپانی گرفت

دل سپاهان را ز طول ظلم گوئی گرد دست
بلکه پاداش از شب دیجور ظلمانی گرفت

پیشوایان را ز جنگ مفلسان [illegible] رفت
تا سحرگاهی که انتقام از سر و سامانی گرفت

بار شوریده نفیس الملک [illegible] ام
شاخ امیدش بر آمال آسانی گرفت

خار و خس کان بر زمین [illegible] نیکبخت
راه حیرانی بهشت [illegible] ریگانی گرفت

همچو جام باده [illegible] جام او
از طراوت گونه یاقوت رمانی گرفت

حال وی از حال خوبان چه تغییر شد از آن کس
کو چو زلف شاهدان [illegible] پریشانی گرفت

رونق [illegible] کرده و [illegible]
چین و [illegible] شکوه تاج سلطانی گرفت

گر نظام السلطنه [illegible] شد کنون
بر نظام السلطنه [illegible] ثنا خوانی گرفت

آفرین [illegible] کلک [illegible] افشان [illegible]
کاب [illegible] و دریا و درفشانی گرفت

خورده [illegible] گاه [illegible] کلک تو
خورده [illegible] نقش و نگار [illegible] گرفت

من [illegible] قدیم [illegible] حق [illegible]
[illegible] چون [illegible] ثناخوانی گرفت

در ره مهر تو چون [illegible] طوفان [illegible]
[illegible] طریق [illegible] گرفت

تا [illegible] منیان [illegible]
سایه عدالت [illegible] گرفت

در [illegible] استرداد [illegible] رفع الله [illegible] حضرت قوام الملک

هر آنچه راه زن [illegible] کرفت
قوام ملک تا [illegible] کار گرفت

[illegible] حق بود [illegible]
[illegible] بهره ورگرفت

اگر [illegible] عزیزی چو ارفع الدوله
گرفت [illegible] و دعا و بن [illegible] گرفت

قوام ملک [illegible] جهان و چارش [illegible]
که در برابر [illegible] از آن و چار گرفت

[illegible] کو هستان [illegible]
که از [illegible] و از [illegible] گرفت

جهان [illegible] دزدان [illegible] خویش
که چرخ رهزن از [illegible] گرفت

[illegible] سیه دل [illegible] ظلم
چنانکه [illegible] طره نگار گرفت

رکارگاه [illegible] فقد و [illegible]
اگر چه [illegible] کار [illegible] گرفت

[illegible] قوام [illegible] آن [illegible]
[illegible] دو بار [illegible] گرفت

[illegible] کرد [illegible]
[illegible] گرفت

کنون اگر همه [illegible] دزد و دغل
[illegible] گرفت

دوباره دولت ایران [illegible]
از این [illegible] گرفت

[illegible] دوباره [illegible]
دوباره [illegible] گرفت

[illegible] میوه [illegible]
[illegible] بهار گرفت

[illegible] ضمیر [illegible]
[illegible] گرفت

سن ار گذرد از این پیش بودی یکسان — کنون ترسم که راه اضطرار گرفت

فضیح ملک که سیماب وار لرزان بود — کنون سکون چو کوه استوار گرفت

گرفت ملک سخن را چنان به تیغ زبان — که ملک دین را حیدر به ذوالفقار گرفت

کنون مصدق این پیش رفت و گفته من — مصدقی است که رتبت جم قرار گرفت

بچشم دل چو نظر کرد این بی آرام — وجود من شرف شعر من شعار گرفت

در تهنیت صحت شاهزاده آزاده فرموده

زین ناحیه فارس که با نظم و نثر گشت — مدامی تحفه داده که حق بنواخت گشت

والای جوان بخت که پیر خرد او را — تمهید الف باشد و استاد سبق گشت

از خلق و حسب نیز و نسب [illegible] — مقبول قبایل شد و محبوب فرق گشت

شد تازه ز نو شاخ گل سلطنت اما چه — روزی دو سه آن شاخ گل افسرده ورق گشت

یکچند شد آن مه بمحاق شب دارا — [illegible] افق مه دیده سراسر شفق گشت

آن جمع فروزان مه تابان شب دی — صد مرتبه تاریکتر از لیل غسق گشت

نام تب آن تب چو در این نسخه رقم شد — زین حادثه نقطه پدر خامه ورق گشت

جسمی که بدان همه صبر و سکون بود — چون شد که بدان و غنچه چون [illegible] گشت

سردار چنان عرق صحت وی برد — صهبای [illegible] می [illegible] عرق گشت

بن صانع وهاب که بی آلت و اسباب — سازنده این طارم وارون طبق گشت

بخشود [illegible] صحت و زان طبع خوش من — از طبع رقیقش بسی اقوا و ادق گشت

از گرمی تب رست چو آن گلشن شاهی — آن بلبل شوریده ز نو گرم نطق گشت

این کار بحق کرد قضا کان تب سوزان — بروی عرق و بر تن بدخواه بحق گشت

تب کرد جسارت چو بدان جسم همایون — از چار طرف شخص بدش طعنه زن گشت

مانا که چو آن سورت تب بود ز بحران — کز فرط خجالت همه یکباره عرق گشت

چون بود ز اسمش اثر نصرت حق فاش — هم خاتمش [illegible] نصرت حق گشت

در ولادت خاقان شهید ناصرالدین شاه و آتش بازی شب جشن فرماید

شب جشن است شب ششم ماه صفر است — شب مولود شهنشاه ملک دادگر است

مشتری بر شده بر تیمه منبر چرخ — خطبه خواند که شب ششم ماه صفر است

اندرین ماه مظفر که صفرش آمد نام — روز مولود ملک خسرو والا گهر است

در ربیع اولین نیز که ماه دو ربیع — روز مولود نبی حضرت خیر البشر است

شاه را فخر و شرف بر شده مولد زدا — کاین دو مولود مبارک ز پس یکدگر است

زان ولادت تن شهبای حرم وا گشت حق — زین ولادت رخ شهبای حرم جلوه گر است

زان ولادت همه آتشکده باشد خاموش — زین ولادت دل بدخواه ملک پر شرر است

زان ولادت بر یاران همه جاه است و خطر — زین ولادت بر اعدا همه چاه و خطر است

آن ولادت بر بعثت و شرف و فخر — این ولادت بظفر گشت و ظفر ظفر است

آن ولادت شرفش از ملک پرور است   این ولادت شرفش از ملک بحر و بر است

وارث تاج و نگین شاه زمین ناصر دین   که سیاووش دش و خسرو فرش جمشید فر است

آنکه چیپال بجویش ز گدایان سر است   آنکه فغفور بمجلس ز وشاقان در است

فخر تخت و کله و تاج و کمر زو است که او   زیب تخت و کله و زینت تاج و کمر است

رزم چون سازد و هر جان بداندیش ستاند   تیغ چون راست کند خون مخالف هدر است

دور او همچو ... چون دور زمان ...   حکم او نافذ چون حکم قضا و قدر است

تیغ او روز وغا ناوک او وقت شکار   تیغ اژدر فکن و ناوک ضیغم شکر است

چون دهم شرح جلالش که فزون از حد است   چون کنم وصف عطایش که برون از حد است

شخص او تازه درختی است که عدلش بار است   کف او طرفه سحابی است که سیمش مطر است

شهریاری به وجود آمد کز دانش جود   هر که دارای وجود است مدد و منصور است

این چه جشن است که در بزم ... آن است   وین چه جشن است که در همه گیتی خبر است

غو کوس است که بگذشته به هر زیر و زبر   بانگ طبل است که بر رفته به هر بام و در است

نقل و جام و گل و می چیده به هر بزم و گشت   چنگ و نای و دف و نی ساز به هر رهگذر است

کرده نقاشی بسی دایره‌ها از آتش   که ز هر دایره تا بره شعله ور است

دیدی آن دایره چرخ فلک را ز خدا   بنگر این دایره چرخ فلک کز شرر است

چون گره مرده مجسم بود آن مار تفنگ   گر ز دو صورت اجرام فلک سر بسر است

چون کند قصد تصاعد بشکاف انجم   زود دل خاک پر از زهره و شمس و قمر است

مار پر گر نشنیدم که ز آتش خیزد   با چو مرغان هوا پر و دلش پر شرر است

آتشین ماری پر سوی نظر کن که بد اوج   سخت میغرد و می پرد و با بال و پر است

گوئی آن تیر که خیزد ز پی تیر و کمر   زود زود آید است که در عقده او جوزهر است

موشک آتشی از گربه اگر بهراسد   از چه هر سوی چنین سید و آسیمه سر است

کوزه را دیدی همواره که نم دارد و آب   کوزه را بین که نفش آتش و آتش شرر است

غوک از آتش نشکون شود این شگفت   آتشین غوک نظر کن که عجب با چه در است

سرو اگر هست میسر که دهد بار ثمر   بار این سرو ببینید که نارش شرر است

هر دم از طرف هوای گرم گشت بالا   بوستانی که پر از شاخ گل و برگ پر است

آتش افسرده تو پنداری از بیستی   با سمندر که درون دل آتش شرر است

با سیاووش که بر تیغ خیل سوار   باد آسا شش همی بر سر آتش گذر است

با که بر گذشتن حنبل است که بر ...   رفته در آتش سوزان و چنین با خطر است

پر ز بذلاف که مهتاب تمام مهاتی   از محاق آری مهتاب نمودن هنر است

هر دمی گفت که شوریده و خوش گوی ضرر   چون کند این همه تشبیه که او را ... است

این ولادت شرفش از ملک پرده درست　　این ولادت شرفش از ملک بحر و برست

وارث تاج و نگین شاه زمین ناصر دین　　که سیاوش روش و خسرو فش و جمشید فر است

آنکه چیپال بکویش ز گدایان سر است　　آنکه فغفور بمجلس ز وشاقان در است

فخر تخت و کله و تاج و کمر زو است که او　　زیب تخت و کله و زینت تاج و کمر است

رزم چون سازد به جان بداندیش بلاست　　تیغ چون راست کند خون مخالف هدر است

دور او همسر چون دور زمان مشتریست　　حکم او نافذ چون حکم قضا و قدر است

تیغ او روز وغا ناوک او وقت شکار　　تیغ اژدر فکن و ناوک ضیغم شکر است

چون دهم شرح جلالش که فزون از عدد است　　چون کنم وصف عطایش که برون از حصر است

شخص او تازه درختیست که عدلش بار است　　کف او طرفه سحابیست که سیمش مطر است

شهریاری به وجود آمد کز دانش و جود　　هر که دارای وجود است بدو مفتخر است

این چه جشن است که در هر شهری آوازه است　　وین چه جشن است که در هر کشوری خبر است

غو کوس است که بگذشته بهر برزن و کو　　بانگ طبل است که بر رفته بهر بام و در است

نقل و جام و گل و می چیده بهر بزم گهست　　چنگ و نای و دف و نی ساز بهر رهگذر است

کرده نقاش بسی دایره ها از آتش　　که ز هر دایره ناپره شعله ور است

دیدی آن دایره چرخ فلک را ز خدای　　بنگر این دایره چرخ فلک دیگر است

چون کره مرده هم بود آن دار فلک　　که در او صورت اجرام فلک مستتر است

چون کند قصد تصاعد بشکافد از هم　　رود دل خاک پر از زهره و شمس و قمر است

ما هرگز نشنیدیم که از آتش خیزد　　با چو مرغان بهوا پرد و طیره فر است

آتشین ماری بر سوی نظر کن که باوج　　سخت منعر و دو می پر و بی بال و پر است

گوئی آن تیر که خیزد ز پی تیر دگر　　دود او ابر است که در عقده او جوهر است

موشک آتشی از گربه اگر بهراسد　　از چه بر سوی چنین میدود آسیمه سر است

کوره را دیدی سواره که بم دارد دو آب　　کوره را بین که بش آتش و آبش شرر است

غوک از آتش شکوه نشود ایمن بگفت　　آتشین غوک نظر کن که به دریا چه در است

سرو اگر زینت هر کرده بهر بار ثمر　　بار بی این سپه و بینید که بارش شرر است

هر دم از طرف هوای کرم بستانها　　بوستانی که پر از شاخ گل و برگ و بر است

آتش افروز تو پنداری بر خیستی　　با سمندر که دراو در دل آتش مقر است

با سیاوش که بر تیغ خیل سودابه　　یاد آسایش هی بر سر آتش گذر است

یا که بر گلشن خلیل است که ریحان خلیل　　رفته در آتش سوزان و چنین بی خطر است

بزن لاف که مهتاب تمامیم مجازی　　از محاق آری مهتاب نمودن هنر است

دم همی گفت که شور بده خوش گوی ضریر　　چون کند این همه تشبیه که او بی بصر است

کو خردمند که با دیده معنی نگرد / تا ببیند که مرا دیده معنی نگر است

تا که از صبح و مسا در همه عالم نام است / تا که از شام و سحر در همه گیتی اثر است

شب مولود ملک در همه سالی خوش باد / که از این شب شب شه دیده ما را سحر است

در انکار گفتار هجا و تبری و اعتذار فرماید

هزار شکر که این بنده لطف خواجه نکاست / حسود خواست که کاهد ولی خدای نخواست

بلی اگر همه روی زمین شود خفاش / جهان عنایت خورشید پرتو است و ضیاست

الا که چون تو به دانش نزاده مادر دهر / دل تو بحر سخا و کف تو ابر عطاست

حسود گفت که شنو دیده هجو گفته ترا / اگرچه این سخن از اساس خلاف خطاست

ولیک از سر جهلی بر او است که گوید / که شعر ناقص من در مدایح تو هجاست

قسم به آب رخ شیرین لبان که خوش آب است / قسم به قامت دلدارگان که باد صباست

بموی دوست که شنو دیده هیچ مخلصم / بروی یار که فرخنده همچو بخت شماست

به سنگدل لب من آن نگار سیمین تن / که ماه سرو خرامست و سرو ماه لقاست

بطاق ابروی خوبان که همچو محراب است / بتار گیسوی جانان که چون شب یلداست

که این کلام دروغست و این سخن غلط است / که این حدیث خلافست و این سخن نه بجاست

اگرچه معنی مضمون رتبت مشهور / بکذب خلق دلیل و بصدق بنده گواست

ولی چو از کسی سر زده است عفو از تست / گناه شیوه بنده است و عفو کار خداست

بزیر ظل خودم جا دهی که کی یابد / ز بیم ظل تو باشد ز بر ظل هماست

ز میهمانی سرما به مهر باشد گرم / هنوز نشئه او همچو باده در سر ماست

همان که با چمن کج نهد کلاه نرگس / چو غنچه باد و لعبت قبای عزت راست

در تهنیت زفاف ذی عفاف نصر الدوله فرماید

کنون که جوش می و بانگ نای و نی برخاست / بیا بیار که عشرت نشست و ساغر خواست

بپای شاخ گل آسا قبا که وقت گل است / بزم عیش تو آن مطرب که گاه نواست

اگرچه فصل خزانست موسم گل نیست / زهی خزان که باز صد بهار روح فزاست

چمن ز بوی سمن رشک نافه ختن است / هوا ز باد صبا نرم عنبر ساراست

فضای باغ که بس جانفزا و دلجوست / پر از ترانه مرغان و غلغل شیداست

بزلف غالیه بوی آن سیاهی دوست نگون / که خاک غالیه گون است و باد غالیه ساست

مهی که روی نیش بر ماه چرخ خنده زد / بتی که قد خوش بر سرو باغ خنده زناست

اگرچه سوسن با صد زبان چنین خوش گفت / ولی بسر وی از گوش دل دل نگاه ناست

که با که کرده در یاسمین نه تازه خدا جوهر / صفای صورت او از معنوی اشیاست

اگر خرد بتو کسی واندی فکرت کرد / که مایه چمن از دولت چمن پیراست

معاشران جهان از مشرقی بکمال / ستارگان فلک سعادی اکبراست

فارس چندان یافت زینت که بیک [illegible]   شیراز رو بحفظ جهان خود بجان گرفت

ملک چندی که پیش از این اطراف طبع   ساحت آن ناحیت ظلم بی پایان گرفت

ظلم و عدوان رسم شد چندانکه از بیم حسین   بطن ام کاوه نازاده را دندان گرفت

شوی با زن گفت از بیم رضاخان کنی   اسکنی یا زوجتی کافاق را عدوان گرفت

جان اهل سبعه کرده [illegible]   شور اهل خمسه ملک سته و الحان گرفت

کی ندیدم خرسی چون میل [illegible]   آن زمان دیدم که کوهی تخم [illegible] گرفت

بوالعجب گر کرده بار بهای این ره باد بر   [illegible]

میر و النشور حسین خان ناظم ایالت گشت   آنکه چون وصفش خلق را در عهده احسان گرفت

کلک او به احکام انشاء عطارد درگشت   دست او در خوان حکمت لقمه از لقمان گرفت

آن حکیم شوخ زین العابدین بیچاره ماند   داد خود را خوب از دونی طبیبان گرفت

تنگ شد از کینه کوهی فضای کوه و دشت   از پی غارت چو جابر کوه [illegible] گرفت

تا توانست سارق کو خواست از اهل عرب   [illegible] گوشه از شتر [illegible] گرفت

بی نوا تر زرنی کو خواست از ترک [illegible]   کفش از خانه [illegible] ربود و جامه عریان گرفت

کشته شد آزاد خان و رسته شد حاجی وکیل   نشتر فصاد از کحل خبیث [illegible] گرفت

کاش نیم عمرو کردی تا ابد الکشی   [illegible] گرفت

در این سراچه همانا سرای دیگر است   که چرخ رقص کنان پست [illegible] است

بدین سپهر ورود بدین سرای [illegible] چرخ   که سوره پور قوام است و شور [illegible] است

ستوده میر اجل حضرت قوام الملک   که او دوام شیراز در قوام و قوا است

دلش بدانش [illegible] از خورشید   کفش بجنبش [illegible] افشانتر از [illegible] است

جهان پیر جوان شد [illegible]   که با حصانت [illegible] همت والاست

از این خجسته عروسی ملک پارس [illegible]   بهر کجا نگری رنگ و بوی [illegible] است

برقص [illegible]   که نخبه [illegible] است

سپهر عقد ثریا نهاده بر کف دست   نثار خجسته کند [illegible]

زهی خجسته جوانی و تازه دامادی   که [illegible] که خدای تو [illegible]

من از چه از پی [illegible] آمده ام   همه نگار طرب بوده ام خدای [illegible]

ببسته [illegible]   که رقص عالم [illegible]

بحکم آنکه ز [illegible]   [illegible]

همیشه تا بچمن [illegible]   چو سرو باد [illegible] قبای شادی راست

در مطایبه و [illegible] از مجالس [illegible] قوام الملک است

در لقای کهن جهان از عدل نوشیروان گرفت   [illegible] گرفت

صبح فرصت کرد و کاو از بس نهان بنمودها | خرزه اش دور از عزیزان درد و چندان گرفت
خلق را بس کز شور دل بجوشید آب چشم | نوح کشتی زنده شد آفاق را طوفان گرفت
احتشام الدوله چون مختار شد مختار کار | دودهٔ آل مصطفی را از آل بوسفیان گرفت
دل سیاه بزاز طول ظلم کوته کرد دست | تا مدان عافیت که پاداش از شب هجران گرفت
خیمه فرخ و اسپ در فضای فارس زد | خوب رنجش را برچه بر این بیغت شادروان گرفت
شیر را حفظ رمه زنگ غم از راهی ستر | گرگ سر به پیش گله چو باز کعبه چوپان گرفت
سرکشان را از برای قطع سر تیغ دو پای | تا مدان چند کان انتقام از طره جانان گرفت

بتتبع امیر معزی فی محامد وزیر اعظم حسینقلیخان نظام السلطنه

کوی من از سوی او بنفشه ستان شد | ز دو کف من چمن که چون بنفشه ستان شد
کوی من از اشک دیده لاله ستان بود | لاله ستان چمن که چون بنفشه ستان شد
پرده چو بگشود ماه از شرم نهان گشت | ماه نهان گشت و آفتاب عیان شد
دیدم شوخی جوان برش کشیده لگام | شوخ جوانی بکام شیخ نوان شد
گفت که شوریده ای بچهره چه جستی | خیز دو ستبکم که گاه رطل گران شد
باد بهاری بروی دشت بجنبید | خاک صحاری نظیر عنبر و بان شد
هان که بجنبید بر شاخ پیر دوان گشت | تا بدید از خنده لیس پیر جوان شد

شعله یاقوت گونه شد ز شقایق | دیده نرگس بار غوان نگران شد
آب شمر شد بباد پرتو افکن | باد با آب شمر عبیر فشان شد
چار طرف رشک هفت کاخ مرصع | شش جهت آرزم بهشت خلد جنان شد
خامه سراید بطرف چکاره چکاوک | کبک غزل گوی گشت و قافیه خوان شد
مرغ چو مقری بر دو شاخ رزان بانگ | غمزه کنان که گاه آب رزان شد
گفتمش ای قامت تو راست تر از تیر | قامت من چون کمان ز تیر نگان شد
جان برا کرد گیتی که ز ران زاد | چند توان ز راه گیتی گذران شد
کی شوانده دل من از تو صبوری | آری از جان صبور می نتوان شد
خود بهارش چه حاجت آنکه بهارش | روی تو نسرین عذار و غنچه دهان شد
زینه حرف کتاب حسن دهانت | نقطه موهوم بود و دیده نهان شد
زاد آزادی تو که رشک سرو روانی | چمن روان رسیده که حیفت بجوان شد
گفت کنون گاه شکوه نیست که بابت | شخص عقیق را بی علاج فغان شد
گفت برخورش اینهمه به جور زره | چنگ زنان شد بچنگ و چنگ زنان شد
چامه بمدح نظام سلطنه برخوانند | ماه زمین مدح گوی مهر زمان شد
خواجه فرخنده فر حسینقلیخان | کش صفت جود او کران بکران شد



خیمه بهر سو فراشت محیط رحمت — خیل بهجت حط راند مهد امان شد

مسند او تا بچار بالش خورشید — در گرو سی تا بچرگه دوران شد

ای نظر دوستان بشوکت از همگان بیش — زین همگان کیست کو بدین فر و شان شد

جود تو هر گه که در جهان نظر انداخت — حکم تو بر هر که در زمانه روان شد

زمره احرار احباب تو ملجا — حاصل ارزاق را کف تو ضمان شد

هیبت شهها ز اشتر و تیغ و سپر — آنچه هنر ز کلک و بنان شد

ایزد متعال خواست تا تو شوی به — ایزد متعال هر آنچه خواست همان شد

ای که ترا عمر جاودانه بماناد — بین بروان رسد که حقیقت بیان شد

ترسم کو بار دگر نصیبه بگردد — صحبت تو کو مرا وسیله جان شد

بنده شوریده را بر سپهر چو باید — عیش همه طیش و سود جمله زیان شد

مدحت دونان بری نگفت پی نان — مادح دونان نباید از پی نان شد

چرب لبی و شیرین سخنی ز چاشنی تست — زان همه شیرین بیان و چرب زبان شد

بی تو چگونه کنم زری عزیمت شیراز — با تو چگویم که حال بنده چسان شد

حالت مجنون خسته چیست چنین کشت — خاطر مجنون خسته چیست چنان شد

گرچه بمقدار مایه پایه مزید است — طبع رزینم که بر ز آب روان شد

لیک بنام تو این چکامه شیرین — رشک سخن پروران نسخه بیان شد

نظم معزی بحر که گفته درین طرز — فصل زمستان رسید و ماه خزان شد

فرق از این هر دو هر کسی بنداند — آنکس داند که چون تو معنی دان شد

تا که رسی بحز دان بتجربه گوید — مردم از جود زر و بنام و نشان شد

باد نشان جهان چو در همه — نام تو کو باعث نظام جهان شد

و له ایضاً فی مدح نظام السلطنه است

مژده از بوستان زی دوستان آورده اند — گرد فرش عید را زی بوستان آورده اند

ماه آذر را بدل کردند بر آذر ماه — فرودین مهر را بجای مهرگان آورده اند

زرفشانی کرد بر شکین هوا ابر سحاب — باغ را ز آن زرفشانی زرنشان آورده اند

چهره عذرای گل را جلوه نو داده اند — بلبلان را وامق آسا در فغان آورده اند

تا عذار نازک گل نفشرد از آفتاب — ابر را بر طرف گلشن سایبان آورده اند

در تمایل شاخ سوسن در ترقص بید سرو — سر خط آزادی از باد خزان آورده اند

باد با در جان نشاط آورده اند و زیر آن — آنچه از تن کدورت برده جان آورده اند

گر نسترین و سمن بینی کنی باور همی — کاختر از بر زمین از آسمان آورده اند

باغبانان بهر رامش گوئی از صحن باغ — زهره را از بام گردون میکشان آورده اند

ارغوان دربان بسوی ارغوان گردیده است — ارغوانی می بپای ارغوان آورده اند

لحن موسیقار در منقار صلصل بسته‌اند — نغمهٔ بربط ز حلق جیقطان آورده‌اند

مغز جان از بوی مولوی بولیان مشکبوی — گوئی این نکهت ز جوی مولیان آورده‌اند

ماهرویان همشب با ساغر چون آفتاب — سپند از سایهٔ سرو روان آورده‌اند

ریخته در جام جوری شراب خلری — آب با آتش بیکجا توامان آورده‌اند

شرزه خون ریز زیر ابروی کج کرده راست — از پی نخجیر ما تیر و کمان آورده‌اند

از سفر باز آمدند اینک مسافرهای باغ — تا چه از بهر حریفان ارمغان آورده‌اند

جوی کوثر سدره و طوبی بار حوروی طهور — خلد را از آن جهان در این جهان آورده‌اند

خاک وادی را زمشک و زعفران آگنده‌اند — بزم سیارا بجوز از نجو و دیگان آورده‌اند

تا همی خیزد دخان خیزد از آتش نکهت — ابر با سیم که آتش از دخان آورده‌اند

باغ را اهل فرح در آبگیر افشانده‌اند — ستبغ را از روی عطار جانکدان آورده‌اند

نوعروسان چمن را پرده‌ها بدریده‌اند — بان از آن پرده دری زی باغستان آورده‌اند

سوریان باغ را دست خویش جامها — کین نشان از پای دوشیزگان آورده‌اند

باغ را پیرایه‌ها از عقد لولو بسته‌اند — شاخ را نوجامه از پرنیان آورده‌اند

شاعران انوری گفتار فردوسی سخن — مدحت میرزمان را بر زبان آورده‌اند

کهف ملت ناصر دولت نظام السلطنه — کز دل و دستش نشان بحر و کان آورده‌اند

در نهادش استعداد و انتظام عالمست — در میان قطره بحر بیکران آورده‌اند

عقل با در خط آورده ز کلک و بنان — تا چه سحر است اینکه در کلک و بنان آورده‌اند

خسروان در دوره این شاه نو جمهور — تحفه بهر دوره نوشیروان آورده‌اند

ای خداوندی که بر خاک جناب مهتران — سر گزیت بندگی از سرکران آورده‌اند

سر بخط رای تو بنهاده و سوسن سپهر — تیک عطارد را بنجا که انشاکن آورده‌اند

روی هستی سلب جز رشید بر بام تو — همچو کیوان در شمار هندوان آورده‌اند

خون ز غیرت در دل اشک نشان آگنده‌اند — هر کجا نامی ز خلقت در میان آورده‌اند

قدسیان خیل ترا در هر زمانی بهر زین — تره و فتح از فراز لامکان آورده‌اند

نام تو شامل بود بر هر چه در گیتی نهند — صد هزاران معنی اندر یک بیان آورده‌اند

در درون خاطر اسیدال روشن تو دل آگاه تست — کش برای کشف اسرار نهان آورده‌اند

آفرینندت ز عهد کودکی با عقل — عقل پیرت را با بخت جوان آورده‌اند

دشمنانت از قدر تو قیمت محنت خوانده‌اند — دوستانت از قضا حظ امان آورده‌اند

چه چاپ شد از بر سازی در گاه تو — شعر شوریده هنر بر مدح خوان آورده‌اند

حاسدان گفتند من مدح تو گویم نه بهر — در حق من این گمان بی امتحان آورده‌اند

سخت سست آنچنانم از شهر نیشابور ترا — سیک بد عهد نادانان کین گمان آورده‌اند

تا جهان باشد الا خواهم که باقی در جهان — که بپا نظم جهانست و جهان را دوره‌ای

در حادثه و سانحهٔ وبا و اشعار از صحت ذات ملوکانه است

بسال [illegible] — که حق ز حادثهٔ عام حفظ شه فرمود

بکاست خدای جهان از حیات خلق جهان — هر آنچه کاست بعمر خدایگان افزود

بلی خوش آید پیرایش از نگهبان باغ — که بر درخت فزود ار چه شاخ و برگ زدود

ملک بکار رعایای ملک چون بخشید — خدای نیز بپاداش بر ملک بخشود

بلی خدنگ قضا را اگر گریزی نیست — توان بحفظ خدا چاره‌ای [illegible]

نشان این همه ملک چه نجابت است [illegible] — [illegible]

دل ملک را بجز خلق دل که کرد — اگر چه قافیه [illegible]

صفای نیت شه را جهان نشانه بگو — که کی نشاید خورشید را بگل اندود

در آن ولا که ز دست بلا [illegible] — هر آنکه بود [illegible] سفر پیمود

تو خرم این که [illegible] بتسلی دل خلق — [illegible] سفر نپیمود

شود ز حسن دلی [illegible] اهل ایران — اگر ز مرهم الطاف شاه ایران بود

چه داغها که بدل بر نهشت و سر [illegible] — چه جامه‌ها که سیه‌گون بکرد چرخ کبود

فلک بچنگل نحوست چه طرحها که کشت — اجل بناخن ماتم چه چهره‌ها که شخود

قضا ز دهشت [illegible] جهان [illegible] — قدر بدامن [illegible]

وبای عام چنان آتشی با ایران زد — که از شرارهٔ او سقف چرخ [illegible]

کنون [illegible] سلامت شاه — ز گلشن مدح سرایان [illegible]

بنام شاه جهان بام غزل پرداخت — بیاد چشم بتان بام قدح پیمود

تو نیز ای صنم از دل غبار غم بزدای — که صاف شد می عیشی که بود درد آلود

می آر و مدحت کیخسرو زمان برخوان — حدیث خون سیاوش مخوان [illegible]

[illegible] — [illegible]

بیاد محفل آیندگان [illegible] — [illegible]

[illegible] — کنون [illegible]

اجل چه عمر [illegible] — که از سلامت شه حق هزار در بگشود

شجاع سلطنه فرزند شه ملک منصور — ملک [illegible]

[illegible] — کلاه گوشهٔ عشرت بچرخ هفتم سود

برای آنکه [illegible] — سزد که مشتری آید ز بام چرخ فرود

چه بهتر از این همه [illegible] — زبان [illegible] که مدح شاه ستود

در نمایش بادهٔ طبیعی [illegible] و کز بمدح معز الملک [illegible]

[illegible] — [illegible]

که اندر آفرینش مبهم آن وارد کرد باید … که آن یک را ز چه منعم گشت و این یک از چه مسکین شد
بنا بر جبر هر چه امر [illegible] سخن از حکمت … که حنظل از چه رو شد تلخ و خرما از چه شیرین شد
یکی زشت و یکی زیبا یکی جاهل یکی دانا … یکی زاهد که شد حلوا یکی را سکه سکین شد
ز شاخ [illegible] آسیب [illegible] باید … چه شاید کرد گر روز ازل ما را نصیب این شد
عدو را گو مکن چندین بیان زور قوی بازو … که گر دون شیر شیر و به زمانه گرگ گرگین شد
به این عجب دیگر سفله خواهد ره [illegible] … دم از بازو [illegible] یکی شاهین شد
نه هر چشمی که سرخ و سفیدی [illegible] … [illegible] ز دیده اعمی ماند [illegible] جهان بین شد
ندارد دیده هر حسن [illegible] جمال [illegible] … که عشق [illegible] آفت آرام [illegible] شد
شنوی فرهاد اگر [illegible] آن شیرین شمائل شو … که او فرهاد دیدار جمال آرای شیرین شد
طلب شرط است سالک را چه اندر بصره [illegible] … که طایف گشت تا حاجی و حاجی [illegible] شد
کند هر کس بقدر [illegible] … بگوش [illegible] از سروش [illegible] شد
همان فیض است [illegible] مهر [illegible] … از او سنگی شبه گون گشت و سنگی لعل رنگین شد
بیکسوی [illegible] باران گشت خارستان … بیکسوی [illegible] باران باغ نسرین شد
همین تغییر فطرت در مزاج عنصری بنگر … که خونی آفت تن گشت خونی نافه چین شد
همه از نسل یعقوب [illegible] اخوان [illegible] … یکی یوسف یکی شمعون و دیگر ابن یامین شد

همان بر قدر استعداد [illegible] جهانداری … یکی بهرام گور آمد که بهرام چوبین شد
هم از آن گوهر اصلی است بر شه ناصرالدین … که خاقان الخواقین گشت و سلطان السلاطین شد
یکی [illegible] کار وزیران خردمندند … که رای فکرشان برتر ز فرق ماه و پروین شد
یکی زان مردم حکمت [illegible] بوزرجمهر [illegible] … که ملک دولت کسری از او پرزیب و تزیین شد
یکی خواجه نظام الملک [illegible] عطا [illegible] … که گیتی از نظام عدل او فردوس آئین شد
جهان [illegible] خواجه [illegible] … معز الملک [illegible] جهان [illegible] شد
امین شه وزیر [illegible] … که در هر عرصه رایش [illegible] شد
معز الملکی اندر [illegible] … که او نام معز الدوله [illegible] شد
معز الملک [illegible] معز الدوله فخر این [illegible] … که از آل بویه آن بود و این از آل یاسین شد
زهی فرخنده دستوری [illegible] … که از خلق [illegible] مشام جان پاکان عنبرآگین شد
[illegible] خسرو ولی همچون [illegible] … [illegible] کار ساز ملک [illegible] شد
عدویت را جحیم اندر [illegible] خنجر [illegible] … حسودت را جحیم اندر سر هر موی [illegible] شد
[illegible] گفته شوریده را مدح تو آراید … که هر جا خواند از اوصاف [illegible] شد
ز عقد [illegible] … عروس فکر [illegible] شد
اگر احسان کنی [illegible] احسان [illegible] … که هر چه آن خواجه [illegible] بنده [illegible] شد

یکی در دفتر منشین من پنداری — که این در حکمرانی [illegible] گشت و [illegible] شد

ثنا گفتن ترا باید عطا کردن ترا شاید — که بخرد [illegible] ز [illegible] و [illegible] شد

دعای دولتت فرض است ما را [illegible] — دعا ما گفته جبرئیل امین گویا آمین شد

همه روز با عمرت [illegible] — الا تا در جهان گوینده [illegible] شد

در ستایش صدر اعظم عین الدوله فرموده

اساس دولت ایران ز نو منظم شد — که عین دوله ما جانب صدر اعظم شد

چو زد بکاخ صدارت قدم عطارد چرخ — ردیف زهره با آهنگ خیر مقدم شد

چو از نسب ز ملکزادگان مقدم بود — هم از حسب ز ملکزادگان مقدم شد

ایاغ عیش به ایران تهنیت پیما گشت — صلای جود از این سو بهشت [illegible] شد

فضای ایران چون طور موسی عمران — نسیم نافه [illegible] اعجاز [illegible] شد

غریو کوس [illegible] — [illegible] شد

زمین بخدمت [illegible] شد — چو دید کز پی تعظیمش آسمان خم شد

یکی حدیث کنم [illegible] — که بر سپرده آن طبع بنده ملهم شد

بدین سخن همه کس را یقین بود که ملک — [illegible] که صدر اعظم شد

ولی چو عهد ملکزاده عین دوله رسید — شعار این دو شرافت [illegible] شد

نخست این دو شرافت [illegible] — که راه [illegible] حل امور [illegible] شد

محقق است که پیدا شود نظام دگر — به دولتی که بهم کلک و تیغ توام شد

پدر [illegible] گشت کنون جانشین [illegible] ملک — که در عهد وی [illegible] آن جانشین [illegible] شد

ز عین دولت کنون گشت عین دولت باز — چنانکه [illegible] عین الکمال [illegible] شد

[illegible] روح مجرای [illegible] — عجب که روح مجسم [illegible] مجسم شد

[illegible] زین پیش [illegible] عام — ملک ایران [illegible] شد

[illegible] از [illegible] شد — [illegible] شد

از این صدارت حق [illegible] — چه باک اگر [illegible] کم شد

[illegible] عالم اگر این [illegible] — هم از [illegible] عالم شد

جهان [illegible] از این شاه و این صورت [illegible] — [illegible] عهد [illegible] جم شد

از این صدارت اعلی [illegible] — پی دعای ملک [illegible] فراهم شد

ملک [illegible] — [illegible] شد

[illegible] چون نرخ [illegible] — [illegible] دل من [illegible] شد

ولی [illegible] حضور تو چون [illegible] — [illegible] طبع من [illegible] شد

[illegible] — کنون [illegible] وصف تو [illegible] شد

فصیح ملک مدیح تو می بارگهت   اگر چه بر فضلای جهان مسلم شد

چو نرگسش همه دل چشم گشت و انگشت   چو سوسنش همه تن شد زبان و ابکم شد

ثنا گر تو شد از بهر قدردانی تو   نه بهر صرفه دینار و نقد درهم شد

چو گشت وصف تو دیباچه صحیفه کن   ز لطف خنده زن در لبهای معلم شد

از این بکیش صدارت که زیب گشت تو   جهان بچشم عدو تنگ تر ز خاتم شد

اصالتی که خوی از چرم از برش تو گرفت   کمینه را بر خورشید و ماه بر هم شد

همیشه تا که بهر سال مردمان گویند   که باغ خرم از ابر بهار پر نم شد

جهان بعهد تو پیوسته چون بهار خرم باد   که عهد خلق از آن چون بهار خرم شد

در مدح شیخ فاضل نحریر شیخ الرئیس ثانی فرماید

قاید لشکر دی رفت و زرک را هم برد   کو نپس المراد من البرد ملک را هم برد

شاهد ورد کشد مقنعه یعنی که زباغ   زاغ هر بد رسته و تخت ملک را هم برد

تا که از سبزه بحم گشته طبیب آزار   کاست از رنج وجع و درد و ورم را هم برد

نکند یاد ز من خواجه روا دار که فضل   جا یکی داد مرا گرچه ملک را هم برد

حضرت شیخ رئیس آنکه بفیض ازلی   پر تو انجم و پروی فلک را هم برد

آنکه در وحدت صانع براهین و حکم   کاست از شکر حق شبهه دگر را هم برد

او بتیده چو بدیت بمراد از ز دراب   خصم را یک بدو دوی فرخ یکجا هم برد

آه از حاسد بد عقب که از غایت غش   دانش ما نقد و کمیت محک را هم برد

کند دزدی که اگر خود همه مصطفوی است   نهد آسپر و پالان خنک را هم برد

تندخو نیز همه وی که ز بس پر زنگی   تلخی حنظل و شوری نمک را هم برد

لیک آن کرگ دهن که وفق از حجیج شیخ   بره سست نیارد که سمک را هم برد

خواجه ما تا که مقیم بجهان شد و پس   ز آب عزش سپند آن بود و بک را هم برد

باکه آن دیو گرین پیش پری باز بود   انجمن کو با که بشته ملک را هم برد

در محمدت خواجه اعظم نظام السلطنه منظوم داشته

پیر و هر لطف از چشم صفاهان زنده بود   که آصف ملک عجم آسمان حشمت جم بود

آنکه از خرمان این بحر وجود الحق بر است   گرد و هم لطف از چشم صفاهان زنده بود

زنده رود صفاهان نشود اگر ز بحر میر   بر خلاف از وصل وی در طریق خرم نم بود

از چنین چشمه چو دی کر کنار روی فرب   زنده رود از رشک گف چون چنین گردد

زنده رود اصفهان نالید چو آن زیر عراق   کز خروش وی خبر شد در خراسان گرد و د

در صفاهان زین قبل در نازو انبوه که   تا که آید زنده رود و با که رود ایام بود

من شنوق از حلق تنگ الله اکبر زدم   لعل حنک خواجه چون بر آب رکنا باد بود

این سند خیل جهان جان نظام السلطنه
رحمت حق شهی کو بر او ز آسمان آمد فرود

از پس تبریز و طهران و صفاهان خواجه
فارس چارم تختگه شد کامد او [illegible]

آری آری در همه افلاک مر خورشید را
منزل اصلی بود در چارمین چرخ کبود

دست هر جا یافت خوشی بر سر خوشی نهاد
پای هر جا هشت نعمت بر سر نعمت فزود

گشت یار خواجه یاور خواجه را یاور گشت
گر نگوئی قافیه [illegible] او ار رود و دود

هیچکس نکشید و نخشود از ولات و [illegible]
رنجهائی کو کشید و قلعهائی کو گشود

داد کر میر اخذ از هستی گرد دست ظلم
شد زهم شیرازهٔ شیراز ما را تار و پود

جوشش شر و طغیان و شورش بلوائیان
زین طرف شد تا لطایف الطرف نا اند خود

ای سپاه و لطفا کرد هر از هره عدوان گذشت
ای لبا جهدا که چرخ از ناخن [illegible] بخود

رفت از پیران بیداد اش ترکان جوان
آن ستمهائی که رفت از [illegible] فزود

من کجا خود زر سیم زر نهان بود سپاه
کاه خرمن زر تب ستم کاه گفتم قل اعوذ

با همه پی دیده کی بنو استم بهره داغ
پوشم اندر جای و ستار و عبا و خفتان وجود

هر کسی این قشنه را اصلی شناسد حق چرا
کس نداد انه راه زر بسلمان [illegible] جهود

خوش سرود این نکته با پور جوان [illegible]
کانچه کاری ای پسر آخر همان خواهی درود

خالی از پاس تو انده فارس یک گز [illegible]
جز قد آن سرو سیمین تن که عقل از من ربود

از غم باد است [illegible] گر شنبو [illegible]
از تف عشق است بین گر سیگار کش دود

باز با کبکان چمیده مار با مور آشتی
شیر با گوران چریده گرگ با [illegible] غنود

مدعی را در شهامت با تو نتوان [illegible]
در قضا [illegible] عقاب تیر پرتاب [illegible]

هر هر مجلسه تو هر [illegible]
[illegible] لطف تو بر خورشیده [illegible]

باد پیکان ز قهرت خفته بر خاک سیاه
آتش افروزان ز همت رفته آب کبود

چو کشته بد نطق تو گوهر [illegible]
چون گرایه کلک تو عنبر بریزد [illegible]

ای خداوند [illegible]
در دعا عمری [illegible]

زین [illegible] کرده [illegible]
[illegible]

بین شعر را [illegible]
بخشش من [illegible] و روزی [illegible]

حاسد عز در سخن [illegible]
کان من [illegible]

در همه ایران کنون [illegible] چون تو
آزمودم آزموده [illegible] آزمود

لیک آن حرمان که بر من رفته چندین روزگار
چون تو خود [illegible] شرح [illegible]

مختصر کردم بیک مصراع شرح حال خویش
با چنین [illegible] تو را [illegible]

[illegible]
[illegible]

تا همی [illegible]
تا همی [illegible]

بادا ز مرنج همی بر جان اعادیت کمند / بادا ز نا امیدی بر جان حسادت درود

در صفت زمستان و فرط برودت فرماید

کنون که کانون ز در مهر بسیار دم برد / همی ز پرده فرو آید و بحجره پرده برد

من او فتاده سپهری و آتش افزون دود / من که رسیده بکنجی ز مهر یاران فرد

ببین که گردش غربت که شد چگونه مرا / قدی خمیده چو چنگ و رخی بگونه زرد

مرا نکوئی که می خور و غم زمانه مخور / من آنکه غم نخورم غم مرا بخواهد خورد

چرا خشک سرخ و رخ زرد و دست تنگ / نه اشک سرخ آید بکار نی رخ زرد

نه پای آنکه ز استمگران بخشم بفزایم / نه دست آنکه با سپاه کاران کنم ناورد

در این دیار تمام مراد در کف او است / که گوید مصاحب غم چه است که ملال آورد

عروس طبع مرا این چنین شور بختی بود / که بکر ماند و دستی در جهان ننبرد

بفارس به که بدین حال بگذرد دم من / که طعن خصم مرا انگیزه داد و نهادم گرد

گذشته از دل هیبت من ایرکانه شوم / مراد بست بجز خانه چیت راه آورد

منم که از دو سه بیت آن مقیم اسپهبدی / ببوستان سخنهای من ببوید ورد

سخن شناسی چون من خواهد بیت یکی چو رود / که در دهند چو نرسید مرا کشند نبرد

شدن بجانب دریا و تشنه باز شدن / اگرچه شوی کتب است و منیت جانبی برد

دلی ز اهل وطن گر کسی ز من پرسد / که تو آخر با تو چه کرد ز کرم چگونه کرد

در محمدت مسعود میرزا حضرت ظل السلطان ایالت فارس

چو فارس در کنف ظل ظل سلطان شد / همین نه رشک صفاهان که رشک ایران شد

نه زین خطاب در این محمدت که خطه فارس / نه رشک ایران شد بلکه رشک کیهان شد

نه غیر این سخن ایدون همان خطاب که فارس / نه رشک کیهان بل رشک باغ رضوان شد

بتو ز موکب مسعود او رسیده ز راه / که بر دلی همه بر سپهری بسامان شد

برای شاهد گفتار من در این معنی / ز شعر بار خدا این شعر نغز عنوان شد

بجان من ضمانیه در راه خلق تو را گرد / چو نظم ملک سلیمان بظل سلطان شد

نه بل خود او دست سلیمان و در فحجنه شیر / در انجمن آصف سلیمان شد

چو ظل یزدان سلطان و ظل سلطان او / مقیم سایه او زیر ظل یزدان شد

برد ز حلوه ... ز زمانه شد در فارس / که از تصور آن خود زمانه حیران شد

کنون ببین که چسان سر بچرخ چهره کشید / دیار فارس که با خاک تیره یکسان شد

چو حال زلف بتان حال مردمان مجمع / از آن سپس که چو زلف بتان پریشان شد

غریو کوس برابر بر کشیده شادروان / شنید شوی برابر اهنت چرخ گردان شد

... ز روی عدل چو شاه این بجلوه پیدا گشت / غراب ظلم چو عنقا ز دیده پنهان شد

برشک آنکه بخندید آب رکنا باد / شگفت نیست اگر زنده رود گریان شد

خدا نگاه شود دیده فصیح الملک / بمین مدح تو محسود ... سخندان شد

بعصر تو پس از انتظارها شد باز — چو خضر بود که نائل بآب حیوان شد

و یا چو ذره که زی آفتاب عالمتاب — و یا چو قطره که در جیب بحر عمان شد

چو کشته بود که جانش به پیکر آمد باز — و یا چو تشنه که سیراب از [illegible] شد

ز پا فتاده و از دست رفته بود ولی — دوباره دست زنان گشت و پای کوبان شد

کنون بعشوه غزالان شهری گویند — که گاه عشرت شوریده غزلخوان شد

ثنای چون تو کسی گفت لی تمنی سود — نه از برای دو نان مدح خوان دونان شد

نگفت مدح کس ار گفت مدح خالص گفت — نشد بطمع کس اندیشه رهین احسان شد

بلی کنون که همی وقت دسترسی او است — که در وصال صفاهان فکرد دیده و دل روشن شد

درفش موکب تو چون همای میمون است — که سایه بر سر هر کس فکند سلطان شد

شعاع رای تو چون آفتاب چارم چرخ — مربی سه موالید و چار ارکان شد

زمانه خادم کاخ تو انکه بهر زیست — سپهر حاجب بار آخرالزمان شد

سپاه نصر که از همت تو گشت غنی — سپاه شکسته که از دولت تو جبران شد

سپاهی تو بتسخیر صد سپاهان تاخت — قدرزنی ز تو صیاد صد قدرخوان شد

اگر چه پارس بدل حسرت سپاهان داشت — ولی بعهد تو از غیرت سپاهان شد

من از صفات صفاهانیان عجب دارم — که شکر نعمتشان از چه عین کفران شد

همین دیار صفاهان که بود پیش از تو — فزونتر از همه شهری دچار عدوان شد

گهی بسلم کردکشان صفاریه — گهی بغمزه گردان آل سامان شد

گهی ز غزنویان گشت پر بلا و گهی — دیار او ز ترک خوارزمیان سرافشان شد

گهی ز دیلمیان گشت سینه ناورد — گهی سلاجقه را عرصگاه جولان شد

گهی ز تاج چنگیزیان بم خون گشت — گهی ز تیشه تیمور شاه ویران شد

گهی ز ترکجویان دستبرد غارت دید — گه از مظفریان پایمال عدوان شد

بهفت سال در او از ستیزه افغان — بهفت چرخ برین بانگ شور و افغان شد

گهی ز فرقه زندیه گر ز افشاریه — خراب گشت و تباراج اهل طغیان شد

بدین دو تیره حیثان مبد حال اصفهان — که تا بعهد تو زیب فزای بستان شد

عدالت تو بیکچوب برد آنهمه را — بدان مثابه که بر گله گرگ چوپان شد

چو نفس سرکش خیدی بعهد راقب حقیقت — دوباره شهر پر آواز کوس عیش سلطان شد

چه قدر وصل صفاهانیان ندانستند — دوباره لاجرم آغاز عهد هجران شد

اگر چه ماند سریر تو از صفاهان دور — چو یک دو ره ز نخجی دور از سپاهان شد

از این معامله صفهانیان دل سیه شد داد — که بر چه ظلم در آفاق شد از ایشان شد

عجب ز نخجیر سودای خام مفتی شوم — که هر خزینه بهر فلان حسبه مصرف بهتان شد

شود دعوی ایمان این گروه امین / که منع منع است چندانکه مسلمان شد

دی گفتم که یک پیمان شکن چه خوش گفت / که خود شکسته شد آنکو شکسته پیمان شد

نه رونق تابع هر خود بستان شاید بود / که خیره تکیه‌گه هر آنکه از خود شکسته شد

کنون که جود تو جودی شد و تو نوح زمان / چه باک اگر همه گیتی بباد طوفان شد

چاره‌ها کرد زمستان می برگ و بار گشت / لطف فصل گل که بهار آمد و زمستان شد

بهیچ فصل زمستانش از قضا مرساد / بهار عمر تو کافاق از او گلستان شد

در نکوهش منکر سعدی علیه الرحمه و جریده موسوم بزبان آزاد

صد داد از این جریده نو صد داد / کو داد خاندان کهن بر باد

الغوث از این جریده و الغوث / فریاد از این جریده و صد فریاد

آزادی زبان همه آزار است / نفرین بر آن زبان که بود آزاد

آزادی زبان بحسب رضا [illegible] / گفتاری آورد [illegible] زو شاد

خاموش کم سخن همه گر گفته / بر دست خامه زن دهان را داد

این روزنامه از عدوی سعدی / بیداد بود و بس بتر از بیداد

گوید چرا نشسته در دغی چند / سعدی بگو و رستم و برگشاد

ز ضعف خوان سر [illegible] / ز [illegible] ز صیاد

هر چه بوستان و گلستان را / آموخت بشهان پی عدل و داد

زان خنده که گوهر جانفزا زاد / بجز لب چشم چشمه [illegible] گشاد

زان دی که زد بهلوی روی [illegible] / دود از تو بنده بر بسته تا بغداد

رنگ سیه ز سرخ به نشان باشد / آه عشق تو پرده عجم و عرب داد

وه وه ز نوبهار که در پاسخ / زو تیر باز کلک به دین بر داد

شاگرد سعدی شیخ جهالت خواند / شاگرد سعدی است ورا استاد

توصیف نوبهار چه پرسی از من / زنگوری [illegible] به سرو بر خود داد

شمشاد و گل بر دو دیار و آری / رو بینه بهار گل و شمشاد

این پاسخ تو کو بقلم شیرین / [illegible] نقشاد بسته صد [illegible]

قومی بگیف نشسته و کین شوم / با شیخ از چه داد خصومت داد

گفتا سپکی که بود فرومایه / زر بسته در علم و فن استاد

آن گفت حق مروت که از سعدی / مردی بکیه و بیت [illegible] الکاه

آن گفت تا که شهره شود کم نام / مسکین از آن بدام خیال افتاد

چونان مزه [illegible] که بزمزم کرد / گو داد او بی از برادر حاتم [illegible]

کو بر خلاف شهرت حاتم نیز / نامی بتنگ از پی خود بنهاد

در باغ سرو بوستان ازین سقط / گردند شکوه بخش بهار و خداد

کاری آوردی که بود جام ما / در دیده ور چه سریه جو دو نهاد

آه از معاونی که سر آشفتش / از کار سلطنت گره می نگشاد

ایران که روزنامه نویس اوست / زین گونه تا ابد نبود آباد

سعدی که بود فخر همه ایران / بگذشته صیتش از ختن و نوشاد

زاهد حکیم سعدی شه سخن بحر بر / کی مادر زمانه چو سعدی زاد

تحسین بکرد شعر او که گفت / داد از داد او سعدی ای اوگر داد

هان ای گروه هموطنان ما / از بیست ساله کودک نااستاد

لعن خدا بر آنکه نگوید فاش / لعن خدا بمنکر سعدی باد

در تعزیت خاقان شهید ناصرالدین شاه و تهنیت جلوس همایون مظفرالدین شاه معروض داشته

گو شاه را نظام جهان بینید / گیتی بعفو باغ جنان بینید

گو شاه را نوای دار الملک / دور از نوائب حدثان بینید

گو شه مظفر آن ملک عادل / تا خلق را بمهد امان بینید

گو شهرها ز ملک بستان گایدون / ایران چو صحن لاله‌ستان بینید

از قتل شاه ناصردین بجز آه / ظلم نهفته خواسته عیان بینید

میخواست کاین بزرگ شد و درهم را / چون توسنی گسسته عنان بینید

میخواست کاخ دولت ایران را / ویران شده بخاک یکسان بینید

غافل که عدل صد جهان گر است / نگذارد که چشم فتنه جهان بینید

غافل که رای خواجه جهان سوز است / بشکند که جان خصم توان بینید

آصف کجاست تا بیند امر بهمن / کی تخت جم و ملک کیان بینید

ایدون کجاست تا خواجه نظام الملک / تا خواجه هم بزرگ شان بینید

داوی که روی بکار نشسته داد / بشنود که روی جهان بینید

تیر فلک گذارد بر هم چشم / چون تیر خامه اش به بنان بینید

چرخ از عطای او عرق خجلت / بر روی آفتاب روان بینید

انجمن که کرک یوسف شاهان گشت / بنگر که کرک را بکله شبان بینید

در حشر گر تحسد آید نوح / مرغ سپید را بخواب گران بینید

هان ای بجاش تا پس این پرویز / با پس هزار ملک ستان بینید

بیند که شهریار شده از تبریز / فر و شکوه و شوکت ایشان بینید

بر جای شهریار کهن شاهی / با عقل پیر دولتی جوان بینید

بر کوکب مظفر این سلطان / ماه و ستاره را نگران بینید

بینید مه و شه دو وزیر قرین با هم — خورشید و ماه را قران ببینید

از هر طرف کمند سواران را — چون اژدهای کشته دهان ببینید

وز هر سوی خیام دلیران را — چون بیشه‌های شیر ژیان ببینید

غوغای کوس و بانگ نقیبان را — بر رخش‌های گران بجان ببینید

آهنگ پنج نوبت شاهی را — تا چار بالش دوران ببینید

دور دو نوک نیزه مردان چشم — در چشم جای مژه سنان ببینید

تیغ قصاص در کف زخمیان — بر خون خود زده بحلال ببینید

لیکن نه بخود است عدو چه شد — زخمیان قصاص پیداوران ببینید

خون شهی بخیره که ریخت — چشم این ستمگری که پنهان ببینید

آنکو رضا بقتل چنو شه داد — ننگ آدمی که کیفر آن ببینید

بادافره‌ش بس است که جاویدان — لعن خدا و خلق جهان ببینید

ترسم ملک شود چو بدبر الملک — کاخ مهی دگر شده ویران ببینید

جمشید را چو خون بخرد در تخت — خورشید را ز دیده نهان ببینید

شمشاد در مغاک سیه یابد — گلبرگ را بباد خزان ببینید

آن شهریار ناصر دین را — در خون و خاک کرده مکان ببینید

بر جای جشن قرن جلوس شاه — آه و فسوس و بانگ فغان ببینید

بینید چراغ اهل حرم کشته — مشکوی باغ پرده دخان ببینید

بر چهره‌ها بانوان حرم هر سو — خونابه جای اشک روان ببینید

گیسو بچنگ سلسله مویان را — مویه کنان و موی کنان ببینید

هر گوشه چشم در یتیمی را — اشک روان چو جزع یمان ببینید

قد چو سینه خواجه سرایان را — خمیده تیر پشت کمان ببینید

وان عبهری دو چشم و شاهان را — بر برگ لاله ژاله فشان ببینید

شوریده را که چاره نبینید — در سوک شاه مرثیه خوان ببینید

لیکن بشر و شب که بیاشکید — تا کار ملک ز رفق توان ببینید

صبر و صلاح خود ز خدا خواهید — تا نصرت خدای در آن ببینید

همچون پدر بعدل بر آرد نام — انصاف زی کهان و مهان ببینید

همواره تا جهان کهن در باغ — گه فصل دی و گاه خزان ببینید

در نوبهار عمر شه نو را — می شاد خوار و شاد روان ببینید

ملک از جمال شاه نشاط آرد — شاه از نظام صدر رشان ببینید

آن کام دل نفس بنفس راند — وین خسروی زمان زمان ببینید

من المطایبات

آوخ که لاله رو که زان هندوی ندیده ماند — دشنامهای خواجه علا ناشنیده ماند

نادیده لاله زار سوی شیراز باز گشت — مسکین براه رفته و گون دریده ماند

از درد نور چشم چو ابروی نور چشم — بیچاره مستشار نقد جهیده ماند

دختر خیم زاده ولی شوم ازین سرشت — آن شاهزاده منتی محنت کشیده ماند

بس سر که همچو گوی از روی تن فتاد — بس تن که همچو طره از و سر بریده ماند

از بیم تیهک حرمت (عصمت) خود در مقنعه — مانند آفتاب به رنگ پریده ماند

از دست وی چو نقش حجر روی عزت ملک — خورده آنچنان طپانچه که جای کشیده ماند

یکشب چو صبح کاذب بر بنده خیره گشت — چشمش چنانکه رفت سیاهی دمیده ماند

شوی عزی بمیرد علی مکی لقاق — در حیرتم چه عیب در و ناخریده ماند

باری چه دزد دسترس همت زین شغال شوم — دیگر کمان ستبر تو که نی تر نبریده ماند

در هجو شخصی بنابر خواهش [illegible] فرموده

خواجه زاده دم بیهوده در آئی دارد — بیند رنه زد و بند ارسوائی دارد

نقض را کس خود در مرد رکه دین ان بود [illegible] — بتو ان کهنه بسیار که بهائی دارد

عظم پوسیده دهانی شده باز پس [illegible] — گر کنی باز بدان کن که بقائی دارد

به درت کیست چگوئی نه ز عیب نکو — ورنه هر کس ز بنا تکیه بجائی دارد

شاخ بادرسینه که خرمهره دوات فرزند — خرم آن شاخ که بار از شود بنائی دارد

مرد لافنده بطبل تهی اشکم ماند — که میان خالی و بانگ سرو هائی دارد

عارفی هر ملک و ایقی ز خوش کش — گرچه شاه است ولی خوی گدائی دارد

با بیداز غنچه نرگس طلبی تحفت در — نی ز نرگس که کلاه و قبائی دارد

زین سرا بگرش گشته غرض مرد و مش — ورنه هر دو که تو بینی سر و پائی دارد

آنکه از خواجه شود تند کنون نیست بد — بازهم نیز که بیچاره صدائی دارد

هیچ دانی که گر افتخر و مباهات بود — هر که دارد هنری بادکه عطائی دارد

در صفت زفاف ذی عفاف خود فرماید

شب گذشته که من بنده دیده ام دلشاد — همی سرود جهان نغمه مبارکباد

ز روی دوست نظر میکردیم از خورشید — ز قد یار طلوع مه بدیم از شمشاد

نخست خلعت مه طلعت فرخجسته رسید — بحجله گاه من از آسمان و او رداد

شعاع سلطنه فرزند شه ملک منصور — که هم ز یزدان منصور و هم مظفر باد

ز خسروان زمان کس نه از او نرسید — ز خاطرات ز ماه چشم بد بود بر ساد

سپس ز حضرت سردار یکد و شعر رسید — که ای نگوید چو من او و شعر هیچ استاد

شگفت نیست اگر آب دجله گم کرد — ز نیل پس که بریزند این دو شعر و بغداد

نوید داد که مراد را عطیه ضم بود — که کار بسته ما را از آن عقده گشاد

بکیحضرت سردار ای نسیم صبا — که ای ز عدل تو این خطه خراب آباد

از خفت ملک دست تو شاد شدیم — مرغ عروس همچو عروسان جوان نزاد

بپسندد و بود مراجعت ویژه با که گذشت — سی‌ین مدت عمر زنیم بخشاد

صلا زنند چون بدان نعش ما هم بر — زد هم بر صف بدان هم آنچه ما داد باد

در نهضت موکب سلطان از فرنگستان [illegible] اعظم است

ای ملک شاه مژده که شد باز جلوه گر — از شرق فرنگ رخ شاه و شید

ملک فرنگ مشرق و مغرب شد شگفت — زد اشراق آفتاب رخ شاه تاجور

گویند در شام قیامت بود دلیل — خورشید از دریچه مغرب زند چو سر

آری قیامت است کنون سور و رود شاه — از قامت بلند و شاهان سیمبر

چتر ملک تو گوئی فرخ هماست بود — کامد پس از خطه ایران زیر پر

منت خدای را که درخشان درفش شاه — زی دار ملک شعله کشان گشت جلوه گر

ننگ کو بیره جاسپید و دجال شکل شوم — کامد پدید رایت مهدی منتظر

از گرد نعل ابرش شاه اصفهان هنگ کو کش — چشم حسود کور شد و گوش چرخ کر

چون ناگه باز تازه در بوستان بهار — چون ناگه باز تابد در آسمان قمر

چون ملک تابانت بکاخ شرف درون — روی ملک تابانت نگاه جلال در

یا للعجب که سم سمند ملک سپید — تا موقعی که رفت در او باد اگر

گوئید که گاه سلیمان بحکم باد — گردی سپهر بار ره در اطراف بحر و بر

این طرفه تر که عهد سلیمان عهد ما — نی باد در سپهر شد از باد زود تر

باز آمد از سفر شه و چون شیر یکی — باز آمد از سفر که بری آمد از خطر

کید حسود دیگر و لطف خدای من — کز سهم شهریار شد سهمه شهر مشتهر

روزی که خشم خسرو چه را بخش داد — بارش بر اسوه کاسکه زیب و زر

عفریت صورتی نه که ابلیس پیرو — شد بر شه قیر شته فراز دو رهگذر

تیری بقصد شاه برآورد بر شرار — زان تیر خواست بر به دو خورالکته تیز

تیرش برآسمان شرف کاری گذشت — آری بر آسمان نشود تیر کارگر

دست پلنگ شاه تا ملک اعظم بجا بگی — بگرفت دست و بازوی آن بوچهر

در آستین صدر که بود دست حق — کامد پدیش پیش دست قضا بدر

آری بغیر دست خدا که اکراست کو — برگردن قضا زند دست قدر

بر خون پاک شاه عدو تشنه بود لیک — بر خون شوم خویشتن دو صد بار تشنه تر

گوئید بر یکجانب گردون کشید تیر — مهر پاک یزدان بر زده بد کمر

تیرش بخون ماهی آلوده باز گشت — ناحق گمان بود که حق کشته شد مگر

این شعله بر خلاف در آن تیر کینه داد — بر جای خون ماهی از خون خود جگر

با اینکه بر شهان از این واقعه شگفت — آشفته گشت خاطر و آسیمه گشت سر

چون آنکه کوه شامخ از حمله دبور | حزم ملک نشد سر موئی بجای بکر
زین شاه احمدی که شد از پی سپهبدان | تا روز حشر جان سپهسالارست مفتخر
با موکب مظفرالدین شاه در رسید | بالعون والشرافت بالنصر والظفر
ز ایران زمین بسی ملکان زی سفر شدند | هرگز بدین ظفر ملکی نامد از سفر
شعر فصیح خامه که مدح ملک بود | زیبد که نقش بنگارد که بزر
ای شاد بی نظیر بچشم عنایتی | لطفی نظر فکن سوی مداح بی بصر
بس دیده ام ولیک بمعنی چو بنگری | سرتا بپای چشم و ز پا تا بسر نظر
آغاز سلطنت که بحضرت شتافتم | بی عنوان سخن خوانده ام مدح ترا ز بر
شخص مرا که قدر بکس تن بنده نداشت | آراستی بخلعت دیبای شوشتر
هم شاد خوار گشتم و هم دیدم افتخار | هم از تو مفتخر شدم و هم وظیفه خور
شوریده لاجرم بوفائی که داب اوست | مدح ترا ادا کند از شعر چون شکر
از نسل شاه ناصر دین چون تو نیک بخت | آری چنین پسر زند از آن چنان پدر
چون آنکه از تو دور شد آسیب بد نشست | هم نیز دور باد ز تو چشم بد نگر
بادا مخالفان تو را خاری (خواری) و خمول | بادا مؤلفان تو را خوشی و خطر

در عطای تشریف آماکونی برای جناب حسینقلیخان نظام السلطنه است

صبحست و مرمرا خمار است در سر | در روی کرد و دست بهر درد وای
رطلی از آن می آر و شادم کن ای یار | جامی از آن سبوی آر و خمارم ببر
کن در پیاله آن می چون آفتاب را | زان پیش کآفتاب برآید ز باختر
ده زان شراب دوشین نوزم که از خوشی | زوزنش لب بزده مغزم کند اثر
صبحست و موسم دی و کانون پر آذر است | وز بهمنی سحاب حباب است بر شجر
گوسند آب را نتوان خورد با شراب | این حکمی است شایع و قولیست مشتهر
زنهار روز ابر قدح بر آب گیر | کاندر میان باده چکد قطره مطر
رخشنده جیره ملک از باده جیره باش | کاین بد لگام رام بگردد بزور قدر
تو طفل باده خواری و من مرد طفل جو | از مرد طفل جو نزند طفل باده خور
یکبار ای پسر سوی من بین که بر تو من | صد بار بنگرم ز مهربانی نظر
بنگر بیا ز من سر این ناز و این غرور | بشنو فغان من بهل این نوکه این بکر
زان پیش کز موی برد بیرون روی تو | زین موی و روی ریخ و رو رفت بی خبر
از من نهان مکن رخ و مفرش ز آنکه من | عمرو ارنی بطلبم و مشتاق بی نظر
باز آی تا بردی هم از مهر بنگریم | من بنگرم بچشم دل تو بچشم سر
من با نظر تو را نتوانم که بنگرم | بگذار تا بجای نظر گریمت ...

بگشای لعل تا زبرت میوه‌ای چینم ‌ ‌ ای شوخ نورسیده وای شاخ تازه بر

از قامت و چهره کاخ مرا باغ کن که تو ‌ ‌ هم ماه نخشب استی و هم سرو غاتفر

شمشاد کی بقد تو باشد که بر فراز ‌ ‌ شمشاد را نیست قمری و قد ترا قمر

گر ماه شد به بی سخنی بر فلک مثل ‌ ‌ ور سرو شد به بی ثمری در چمن سمر

یک خند تو چو ماه و شکرتر ز پسته‌ات ‌ ‌ یک قد تو چو سرو و ز عنبر ترا ثمر

ابروی تو کجست چو شمشیر شهریار ‌ ‌ کامد بجای حلقه بر شیر نامور

چرخ حکم جهان بعزم قلزم کرم ‌ ‌ یعنی نظام سلطنه میر فرشته فر

چشم جلال جان شرف جود و جود ‌ ‌ ذات کمال اصل هنر و مایهٔ هنر

ذو السیف و القلم شد ازین همگنان ‌ ‌ ذو العز و الشرف بد و ذو المجد و الخطر

زان تیغ گر ز ملک بی تشریف او ‌ ‌ جان حاسدان هبا شده خون عدو هدر

تیغی چگونه تیغ قرین او قضا ‌ ‌ تیغی چگونه تیغی همسر او قدر

تیغی که گر بقعر بر آرندش از قراب ‌ ‌ از شعله آتش بهفت جهنم فتد شرر

نایب مناب حضرت دارا مقام شاه ‌ ‌ میرزاده گشایش و نوادهٔ ظفر

کوسی زده در معاینه بهرم چو آفتاب ‌ ‌ کاید درون شکسته بر بد بعزم و ز کاخ در

از کیسه‌اش نهاده بر تیغ جان شکار ‌ ‌ از کیسه‌اش روانه بکف کلک چون شکر

لرزد زمین ز بیم چو سازد حمایلش ‌ ‌ چون ذو الفقار حیدر کرار بر کمر

هر اشد آنکه کوه بیند اگر حسود ‌ ‌ کیفر کشی به تیغ خدا داده دادگر

بحری ز عطارد و مریخ کلک و تیر ‌ ‌ ایمن و شقاق صف سند و آتش علم

شمشیر در کف تو بهی بیم ای شگفت ‌ ‌ شمشیر کس ندید بچنگال شیر نر

شرح فضایل تو برون است از حساب ‌ ‌ شرح محاسن تو فزون است از شمر

اسرار دهر نزد تو رمزیست منجلی ‌ ‌ طومار چرخ پیش تو سطریست مختصر

عهد تو از اعتدال نه بر سیر سعد و نحس ‌ ‌ دوران ز انجمن نکند دور ماه و خور

نی شمس از عطای تو محروم شد نه دوست ‌ ‌ خورشید تا بداردی از سنگ در گهر

نزد تو یکباره کردن حصن از حسام تو ‌ ‌ بچه حاصل است کردن شخص از قضا حذر

کرده در الفضل و کمال است افتخار ‌ ‌ این طرفه کز تو فضل و کمال است مفتخر

چون من بسی ندیده ولی از تو بگذرم ‌ ‌ تو نیز هم ندیده مهی سوی من نگر

غفلت نموده‌اند که مداح حضرات ‌ ‌ دیوان پر از مدایح و محمدت زحیر

تا کلک تو در مصالح ملک است کارساز ‌ ‌ تا تیغ در معارک رزم است کارگر

در دفتر ممالک کلک ترا گذار ‌ ‌ بر تارک مخالف تیغ ترا گذر

در یوم ورود نظم این تغزل از ... برای آقای نصیر الدوله از کرمان طهران

ای رخ و زلف ترا رنگ گل و بوی عبیر — بی عبیر و گل تو گونه من رنگ زریر

گونه ام رنگ زریر است چنین چند بود — زین رخان چو گل و زین سر زلف چو عبیر

من همه شب که عبیر و گل بینم در خواب — بامدادان ز رخ و زلف تو جویم تعبیر

منم آن مرده ضریری که نظرباز توام — در جهان دیده کی نظرباز بود مرده ضریر

نظربازی و دلبستگی از جانب ما — [illegible] عزیزیم و ضریران بصیر

زلف تو گیرم و در شب سوی خویش کشم — هیچ دیوانه چنین [illegible] بزنجیر

نخلی ز حکمت و بی مایگی از بس نازد — [illegible] از بس تیر

گر [illegible] تو ای طره جوان [illegible] — پیش از آنست که [illegible] کند گیتی [illegible]

طره جاهی است ترا [illegible] — یکجا ای یوسف دل ماده بدین چاه اسیر

تشنه خود را [illegible] زلالی و [illegible] — پیش از آن روز که این چه شود [illegible]

پیشه چون چنگ مغنی باشم همه شب — سر فرو برده بزانوی در آورده نفیر

چنگ را زخمه همی چون [illegible] — گویم از زخم [illegible] تو چون نالی زیر

چنگسان چون بکنم ناله گر از دست فراق — زخمها میخورم ای ماه وش از [illegible]

هان [illegible] ای بت چنگی و همی در زن چنگ — که سفید از [illegible] مرغ سحر

بر تو بر روز [illegible] صبح [illegible] — که ز نور [illegible] شد صبح منیر

نی چمن ای بت گلشن بگشن بخرام — که چمن غیرت [illegible] شد و رشک کشمیر

تیر و لاله بچمن خوش [illegible] — تو همان به که بجای خوش [illegible]

تا گل و خیری [illegible] — بر گل و خیری [illegible] بود [illegible] خیر

باغ پوشیده همی لاله بر سرخ پرند — راغ دارد همی از سبزه [illegible] حریر

فاخته چامه [illegible] خواند بر سرو سهی — او همی چامه [illegible] خواند و من چامه [illegible]

[illegible] نصر الدین — [illegible] بو نصر [illegible]

خلف آصف دولت [illegible] — پاک دل پاک روان پاک نظر پاک ضمیر

فتح و تأیید و ظفر [illegible] اقبال — همره او [illegible] است [illegible]

[illegible] گاه تو [illegible] — [illegible] گاه [illegible]

آن [illegible] — آن [illegible]

هم باشعار دری ثانی مسعود [illegible] — هم ببازی [illegible] ثانی [illegible] جریر

[illegible] — [illegible]

ای دل پاک تو [illegible] — وی کف راد تو بخشنده [illegible]

شده از جود تو [illegible] — [illegible]

کیمیای کرمت [illegible] — [illegible]

حاسد تو بر جسته ز تو عقرب است یکی … آری آری بر جوزا شید بود و دو حجر

بر شعیر عقد ز کوشش تو شعقد رست … گر چه تعقد بر بحر کشش [illegible] نعقیر

سری اندر کرکس از خیل و ما تین سخن … بحر ذخر من شعر بری از تیم شعیر

یکی بیت سیاوش تو سبی ز عیار … بیکی شعر خوش تو سبی مال خطیر

نظم شوریده ز اشواق تو بس شوریده گشت … قلب نقد سره شد چون بکف آمد اکسیر

ای بزرگی که بزرگان ز تو گشته بزرگ … من بسی خرده ام بر خرده ای من چون ده گیر

هان مرا از سر کوی تو بسیج سفر است … چرخ سبز مرا از تو بخواری [illegible]

دائم اقبال بلند بیت جناب تو دل … برد از باب کرم چون رخ آرد ادبیر

مرد را [illegible] که ما عجب هی بگرفت … هم تو خود داده ای کاین [illegible]

قدر دیده از تو نشناختم ابحرم که [illegible] … لا جرم داده مرا کیفر داد و ارقدیر

یک جهان هجر [illegible] دیده [illegible] … چون جهان هجر [illegible] از دیدن [illegible]

اشک چون [illegible] کشتی [illegible] … گر چه در کیش [illegible] است که خون گرد [illegible]

ده و داع تو [illegible] آیم [illegible] … بحر و سی که [illegible] در دل [illegible]

گرچه از خوبی [illegible] بود و سبز [illegible] دل اشک … لیک اگر [illegible] کند چون بچکد اشک [illegible]

یاد از آن صحبت [illegible] روز ان و حریفان [illegible] … یاد از آن عشرت [illegible] یاد [illegible]

گر چه با چشم تو بود سبزه بهر جا که بود … از تو بری بخند چشم چو از کج نظیر

نظم من گر چه بود ز اوصاف تو بس تقصیر است … من از آن تقصیر آن به که بیارم تقصیر

سند این کعبه سزاوار ولی کر ممدوح … عفو ممدوح بود عذر رهی گیا [illegible]

تا نظیر است و معین است سفیر [illegible] … تو بخت تو چو نام تو معین باد و نصیر

تا نهان است [illegible] … صبح اقبال عدوی تو نهان باد [illegible]

قصیده در [illegible] مطلع [illegible] مطالبه تقاضای [illegible]

نسیم باد صبای بر به حضرت [illegible] … پیام دوست چه داری الا بیا و بیار

بیا بیار چه سانی از آن [illegible] … بیا بگوی حدیثی از آن [illegible]

[illegible] زده چین زلف ترک مرا … که بوی [illegible] مشکبوی و غالیه بار

مشام من ز شمیم تو رشک نافه چین … فضای من ز نسیم تو غیرت تاتار

اگر لطیفه از لعل یار خواهی گفت … بیا بگوی حدیثی [illegible] گر بشنوار

دگر صحیفه از خواجه جهان داری … بیا بیار که [illegible] تصدیع [illegible]

خجسته مهتر آزاده میر معتمد آن … که بر عجم شده سر خیل و بر عرب سالار

بر [illegible] گرم او نمود [illegible] … سفینه ای [illegible] گرانبهای بکار

چه ابر و شعر [illegible] دو دست او [illegible] … چو بحر و طبع من او را [illegible] گهربار

یکی سوی ره اداو اوه هند پیاده شکست | یکی پیاده او کرده صد سوار شکار

اگرچه خواجه از این شیر جنگ کرد و تیغ | بسی جهت میان او بسی کشود حصار

درین دو لا که مخالف نوای [illegible] | نمود فتح اگر او در بسیج خطه لار

بضرب توپ درا کشود به قلعه بکشود | کری شنید مدین بهفت قلعه سوار

نه توپ بلکه یکی کرده ماره آهن خای | نه توپ بلکه یکی اژدهای مردم خوار

کسی ندیده نهنگی که اژدر او بار | بجو بیاد و ببین اژدر نهنگ او بار

کرشمه کیستی با کوه کوه نعره او | مدبشت نخچه ز ان نعره کوه کوه غبار

ز افتتاح نگارش بقطعه ز زد بیان | ملوک را ز حضیض زاحتیاس نگار

هزار کشور افزون جیتغ دست آگر بید | زفت از جاهای شبات تبحض و قار

ز رنگ امید پرورده چه شیرین گفت | که دست پاک بنبال لا بخون کرش نهاد

ولی مطیع چو کرش شود دگر بخش | بخون پاک تو آلاید آستین ناچار

زهی منند لطف بر آسمان اسا | خوی جوا دست او آفتاب انتار

ستاره را تو بهار است دیده امید | زمانه را تو کرم است رحیب استطار

مراست برگی نوا از تو همه پر کار است | که این روان رحساب است و آن فرون شمار

بدین پسند سخن اگر ازو خانم کردم | باعتقاد من این قطعه او بود اشعار

من نوشته ورزی دوشش سال و چهار | اسیر و خوار بماندیم در کف دو کوار

وپیره شاعر ورزی چگو بجنگ شدند | اگر چهار زاده باشند اگر چهار هزار

ولی بلکه چنین فتح ماند از شکرف | ز دوستان یکی ممعان در یغ ماند

شنیده ام که چو از غزوه باز گردیدی | شدی بذل غنیمت محمد مختار

از آن چه دادی بر بعضی یاران رفته بجنگ | فزون بحسان دادی ز رقه و رنگار

حسو گفت که حسان نشد بجنگ اندر | نخورده ناوک و لیکن و خشتیده ولدار

کمان ابروی او بوده ابروی قتال | کمندگردن او بوده طره طرار

بمدح زلف و جبین صرف کرده شام و سحر | بوصف طره و رخ بر شمرده لیل و نهار

نبوده همره مردان عرصه نا ورد | شهیر بوده و جلیس زنان کم حساب

نکرد در رحجان دادهست ایزد متعال | مجاهدین و غازی القبا عدین بیاد

رسول گفت که از تیغ غازیان در جنگ | زبان حسان برنده تر بود صد بار

کنون برزنده اکنون او و چیز هم | که جان بنعیم آن و چیز گشته دو چار

مرا کنیز و غلامی بکار خود و دست | غلام خواجه پرست و کنیز خدمتکار

غلام نیکی کز همه رنج ساز گم | کنیز کی که همه وقت دارم اندر کار

چو من بگو جه کرام بساعت ایوان | یکی دو ده بهشتن و یکی دو ده بسیار

ولی کنون ز کنیزک غلام خوردم است | که در درون همه جان برده کرده تا بکار

بود غلامک خردی جمول و خوب سخن | نه زشته غول سیاهی درشت و شتر شکار

چنین بود نه چنان زرد و زنگ حبشی بینی | که بانگ کرد بگریه و مرا گرفت بکار

چو آن غلام نباشد کر کف مختاری | بجای غلامک زنگی خریدم از بازار

ببد لقائی بس بنگ باشدش اخلاق | به کج زبانی بس راست باشدش گفتار

بلحن خوش چو خوانم نخود بسیط به بنگ | بفیلسیم چو بشنید از من اندر عار

کند بیان ز چو گویم اساس من نه بکن | برو نشان ز چو گویم عصای آبنوس آر

بروی خال تو من همچون خال می ندوزم چشم | بغمزه برورق گل بخیره بخلد خار

چو زلف خوبان تاری بود ولی پریش | چو چشم ترکان باشد سیه ولی بیدار

قمر ز چرخ فرود آمد و ار دهم ز زمان | پری ز غیب عیان سازد از کجم اظهار

نه چشم مالد گویم چو پای خواجه بمال | نه گوش خارد گویم چو دست خواجه بخار

نگاه خنده نتابد ز چهره دندانش | چنانکه صبح نتابد ز ظلمت شب تار

دی از نخواب کند من بروم بسوی بهشت | من از گناه کنم او نبود زاهد بار

کرم خانشینان همچون سگ است و آنخانه | وگر نباشد پستخوان خورد چو اشتر خار

نه آنکه خار خورد همچو اشتران خسبد | خورد چو اشتر خار و برد چو اشتر بار

هر آنچه باید سازد و نگفته برخی ازان | هر آنچه خواهم آرد و نخرد ون اشعار

چنین غلام گرای خواجه آن بنده شود | ببنده کیم همه خواجگان کنند اقرار

همیشه تا که بود نام فسح در افواه | همار تا که بود طرز شعر ادوار

کسان بنام تو خوانند ازین قصیده فتوح | مهان بمدح تو گویند ازین نمط اشعار

مغازل تو بکی که در غزالحرم | معاشر تو بکی ترک مست باده گسار

در مدح خواجه اعظم نظام السلطنه فارس شکال برده مطلع

چو آفتاب برآمد ز ره رسید بشیر | رسانده مژده که از ره رسید موکب میر

بکشت دوش بگوید دیده یعقوب | ز بوی پیرهن یوسف پیام بشیر

تو باور از سخن من مدیده داری کن | که کشت دوش ز مژده چه دیده اسیر

نظام سلطنه اعظم حسین قلیخان آن | که از ثری شرف پا نهاد و پای سریر

امیر نامور نامجوی نام آور | ادیب یکدل پاک رای پاک ضمیر

بود حقیر به پیش دی آفتاب سپهر | چنانکه ذره بود پیش آفتاب حقیر

ببنگ شاه رو تو اند گشودن بشرا | که کشت می نشود از نهار گشگیر

نگفته از من بود دی برای بحر بحری | نظام سلطنه را از نظام ملک ازیر

ورا بدانش بگذشته پایه از سر ماه | بدان شانه بگذشته خانه از سر تیر

بگیرد و دولت ایدر امیر من شادم | مرا خود این که امیر است گو حسود بمیر

بزرگوارا میرا هژبر ار ده صفا — توئی که شخص ترا نیست در زمانه نظیر
یکی بچشم عنایت یکی بدیدهٔ مهر — نظاره کن بسوی شوربیده زار فقیر
ستم کشیده براه تو بوده ام همه عمر — ستم که در دل هوای تو کرده ام از تیر
از آن زمان که بخوانده ای مرا جدای گوست — که از ثنای تو یکلحظه نکرده ام تقصیر
مرا حضور تو با در سینه … — ز شوق ما با نقش همی کنم تصویر
مرا بحضرت تو اشتیاق چندانست — که در شمار نگنجد اشتیاق تقریر
نجسته بود مرا چرخ ابر کبر پیش — مرا بجاه تو سوی تمام کرد اسیر
ز رفتن دم مردم چشم مرا نشاند بخون — کسی که چشم مرا بر ره دیده بود بشیر
ولی ز بد تو چون مژده وصال آورد — ز یاد و بوی جوان برد برگ ما دیر
مراست در دل شکر از قدوم تو زان — ز سوک کام و دو دهن خوشی کنم توفیر
ز مطربان بنیوشم ندای نغم پرداز — ز ساقیان بستانم نبید روح پذیر
همی کف من و جامی از آن می صهبا — همی لب من و بوسی از آن بت کشمیر
بخواه جامه که بنجوشی همی بچرخ اکنم — چنانکه بر گذرد چرخ من از چرخ اثیر
شدم بپا د تو سوز دیده تر ز قطره دوست — بدان رسید که … بگسلد زنجیر
چو آفتاب من از مطلع امید دمید — مراست در که زنو مطلعی کنم تقریر

تجدید مطلع

زهی دل تو بنور خرد چو بدر منیر — زهی کف تو بگاه عطا چو ابر مطیر
شرار کیف تو آب را کند آتش — ابار همت تو خاک را کند اکسیر
خصایص کرمت کیمیای قلب ضعیف — مراحم نظرت مومیای عظم کسیر
اگر بچرخ تحدوم … تو … — بحضرت تو عطارد بود کمینه دبیر
مرا بخواب چو در … دکان در آید عقل — ببخشش دل دو دست تو … تعبیر
اگر تو جان اجل کشته را امان بخشی — قضای چرخ در امضای او کند تأخیر
ز صحبت کف تو کان نه ز رفته بماند — که او کمانه قلیل است و جود تو کثیر
کفاف قیمت جهان … تو چرا … — کند جهان دگر خلق کردگار قدیر
خدا اگر نظری بیش از این کرم … — برای … تو وا … ز صغیر و کبیر
خرد این صفات که … — تو را ز کنگره عرش … صفیر
همیشه تا نبود عود در … کند — همیشه تا نبود … گزیر
مخالف تو بسوز و موئلف تو بساز — یکی بناله زار و یکی ز … زیر

اشعار مطایبه در تغییر و تبدیل فارسی

سر سال هزار و سیصد و چهار — سال تنگوز ییل و فصل بهار
داد فرمان چو بوحجم … — فن سلطان شه سپهر مدار
آمد از اصفهان بکار بس شیر — وسط روز شنبه وقت بهار

آن که از فارس شد قوام الملک / صفاهان دوان سپه راه سپار

حال تلگراف یکی دگرگون شد / باغ گلشن بچشم وی شد خار

شهر خالی شد از قوامیین / لیس فی الدار غیره دیار

حرم از اتباع بود و از قوام / زینهار از قرین بد زنهار

آتش فتنه است نابلیون / وقنا ربنا عذاب النار

میر سید علی ببار این گفت / الوداع الوداع یا انصار

سوخته سوختگر بجنبد و گفت / الفرار الفرار یا اشرار

گشت مفقود حاجی آقا خان / سرد شد دیگ شوربا زنگار

شمس را قوت حاجی نماند / جز بهی سی شب و شبی سی بار

شیخ طاهر لعینی خر گفت / ولدی این ذاهب الدینار

باز شد معنی خنفر و بنفر / خنفر زند و بنفر عیار

تقی خان باشی آمد حکم / که تحویلدار را کم سپیدار

هم در آن لحظه داشت دستوری / که گشته از رجال اسرار

یک حسینخان ببود گوی مراد / سر حسین خان لغم شد ذوالفقار

جا باز هم از این معامله رفت / ریگ در موزه کیک در شلوار

خان که از بید دست خویش بریش / که این حیز را نمیدیدی انکار

آه شوریده نزد کرد ... / تیر تفویض رفت تا سوی فار

خان نایب بتاو در زنجیر / گشت مقتول و بو آدم خوار

راد سیمرغ گفت این بابان / چون حلالی بر او رخت چنار

شده حیران خان نایب خلق / از پی حمل آن قد چو سنار

من در آن عرصه سپهری اندام / کردم این شعر بر شیر اشعار

کفشش کی و وزیر فرزانه / اسب باید پیاده را ناچار

سیلی آورده او مرشد را / ز انگلستان بدین محمد دیار

بر نشید خان نایب را / روی آن فیل بات با دل زار

رخ سوی شه کشید از شیراز / تا ببیند فیل عول سوار

عدل خسرو چنین دم باد اشش / فاعتبروا منه یا اولی الابصار

خدمت شاه را بخدعه مکن / گردن شیر را بخیر مخار

با قوام از سپاسی فرمود / هم کند التفات آخر کار

خود کرم که زیر زنجیر است / بود شیر از سلسله عار

تیز نایب حسین بر ریشش / هر که هجو کند در این اشعار

در تهنیت کیوسشان شاهی احمد شاه قاجار خلد الله ملکه از ترکستان (۱۴۱)

ملکا کشور ایران که همیشه دو بهار | فزون از آن دو بهار آمد بی‌صفت یکبار
ز یک بهار بسبزه و درخت باغ را ایزد | ز یک بهار بسبزه و ملک را امداد
ز یک بهار الم دور ماند از ایران | ز یک بهار خزان رخت بست در گلزار
دوم بهار بود جلوه ورود ملک | که بهار نخستین گرفت نقش و نگار
ملک ایران شه ما گشت و پدیداری | که جهان زینت شه گشت با گشت دگربار
بدین نوید که شاه آمد از ترکستان | نشید زهره همی خاست زین کبود حصار
چو شه نشست زمین بحر در گهرش | نو بحر بین که گرفته است در بر دریا بار
نخله که سمند رفته زلف هوا | بناله و فغان رفت با عذاب النار
چنان ز مقدم شه گشت معتدل که دراو | نسیم غالیه سا گشت و باد عنبربار
در و دشت چو ز بغداد همی نشیند | کشید تا صف بغداد سالکین عقار
بمیل سرمه سیه کرد چشم فسون گر | سوی گر شانه بیارد به دست طره طراز
بطالع شه و چشمان خود اشاره کند | که فتنه یعنی با من ضعیف و نحیف نیست یار
چو بحرها ز نهنگش شدند سوی جهاز | جهاز شد چو صدف دار لولو شهوار
از آن لآلی شهوار بین که در شکند | خزینه‌های کبار را سفینه‌های کبار
همه صحرا همچون پلنگ کوه نورد | همه به دریا همچون نهنگ بحر اوبار

(۱۴۲)

سپهر را که مکان در چهارمین چرخ است | رخ پیمبر است که یاد بچرخ هفتم بار
بچرخ هفتم از آن می شدم که رو آرد | بسوی امت من شفیعی شه قاجار
ستوده سلطان احمد شهنشه ایران | شه سپهر ستاره کله خسرو سپهر مدار
شرف بنام و احمد گرفت ملک | بنام احمد مختار و احمد قاجار
کنون ترا ز العود احمد از دو شرف | رسید ز احمد پایان تا کجی بیند دوار
شها تر شو به فصیح الملک | ز لفظ فرمان فرما شنو زبان اشعار
از او که کشور جم زوگر فته رمیسان | از او که مالک ملک گشته و ضیعن شعار
ولی دریغ بود که جنان بسی یارا | کند سعی که همچو من صفیری زار
ز آدمی دو سه پیره است مدحت عیسی | ز بلبلان نه ستوده است صوت
نمی سزد که سلیمان شود معرف مور | و با نظر شود حلاوی سعدی را
سخن این همه کلام به جان شه در ستادم | چه اعلم که همی سزم بدر با یار
ولی چه چاره که بر زبن سخن خبرش | ندا شنیده که دربای شه کند ایثار
مرا ز دوده قاجار مدح چاره شد است | بدان چهار شه اشعار من کند اشعار
بخلق و خلق تو از آن چهار شاهی | چنانکه سه بود از چهار فصل فصل بهار
ز مدح چار شهی که درست طبع منست | من از حریف سخن هیچم گره ناچار

توئی که شرع بنام تو گشت مستظهر | توئی که ملک بعون تو یافت استظهار
کند عدوی تو پرواز لیک از پر تیر | بود حسود تو سرکش ولیک بر سر دار
همیشه تا که ردیف هم‌اند صبح و مسا | همیشه تا که قرین هم‌اند لیل و نهار
ردیف صبح و مسای تو طالع میمون | قرین لیل و نهار تو بخت برخوردار

در توصیف حسینخان نظام السلطنه و گذارش گوید

کنون که غیرت فرخار شد چمن ز بهار | مرا بباغ همی خواند آن بت فرخار
بباغ عزم ای بت فرخار گو بخوان کس را | بود بجای دل از دست غم هزاران خار
مرا بباغ از این بیشتر بخیره مخوان | دل نژند مرا بیش از این بخیره مخوار
حدیث گل بعزیزان شادخوار گوی | مرا مگوی که ناشادم و نزارم و خوار
بهل که عیش خورم روی بجای گل نکنم | مرا که در همه آفاق نیست یک غمخوار
دل نژند مرا خارخار حسرت هست | نیم چگونه بدین خارخار دل گلزار
رخ سپهر اگر گوئی بعشر اندود ماه | ز بس بگریه دلم رنجور گشت بر خ نگار
هم از سپهر بخشاید گره ز خاطر من | که برده خوار در این بند اندرین حصار
مرا نماند امید ای دگر که و گره نماند | کسی که گوهر خاطر شناسد از فخار
بمن نماند یکی قطره آبروی از چه | بدانش و هنر هستم چو قلزم زخار
مرا مگو تو از این بعد افتخار بشعر | چو کس ز من نکند شعر چون ببوم فخار

بحق ذات تو یعنی بجامع آمال | بذات پاک تو یعنی بمخزن اسرار
بجان که پای عزیزان بجای صبح امید | بآتش دل عاشق بآه بردی نگار
که گر بدیده لطف التفات بنمائی | بدین حکایه که ارزد بلؤلؤی شهوار
دگر ز مدح تو بستم دم از نظم سخن | دگر ز نظم تو بستم ز سر کنم اشعار
ضمیر من بسر انگار و من ز گرمات است | نه وصف آنکه بگلگون ز مدح چهره یار
چو بوده ام ار دگر از جود کس کنم تقریر | سیه دم ار دگر از وصف کس کنم تکرار
کنم عتاب بطبعی که بر بشکن خامه | کنم خطاب بقابلی که ده بکف طومار
من و دگر سخن از کار محمدت هیهات | من و دگر سخن از شغل شاعری زنهار
هم ار بگوئی دیگر وظیفه خوار منی | وظیفه را که تجا ابهم از ایکه باشم خوار
دگر که گشت بشوره دیده نقتی بحث | خدای را که دگر تو بر گردم از گفتار
شنوی سخن بود اگر تو بودی و بس | تو چون بناشی نفرین بدینچنین صد بار
اگر سعادت کس من بمدحت تو خطاست | این سعادت که یا رب بر او استغفار
ز خواجگان همه گر خاتم رسولان بود | کهی ز شیخ مداح خود دشوار
مرا مگوی که زین شکوه باب بگذار | تو قاضی ز من ایچ اهبه مرو انگذار
ز راستی برگ کار بازرشتی باز | چنین گذشته زرنگان چه کرده باید کار

همواره تا که سپهر است و نام دولت و بخت | تو را سپهر معین باد و بخت و دولت یار

ولـه ایضاً

چونانکه شاه ایران ریخت زر نگار | شاه حمل گرفت بکاخ حمل قرار

باران علم بهشت بشبنمی زانکه بار | اردی بهشت کرد جهان را بهشت وار

شد ابر همچو دیده عشاق اشک ریز | شد باد همچو طره معشوق مشکبار

خوبان همه بوجد که بخ بخ از این گل | مستان همه برقص که هی هی از این بهار

هم رعد شد بلند خنده قاه قاه | هم ابر عاشقانه کند گریه زار زار

زان خنده همچو خنده صهبا عمر زدای | وین گریه همچو گریه بیمار غمگسار

هر جا بدا او از دل دریا بر آمده ابر | سبز و کبود دکله بر اطراف کوهسار

تا زان کبود دکله بسی زرفشان کند | بر سبز چرخ حله های عروسان گل زرنگار

سیل جهنده از سر کهسار شد پدید | پویان چو تشنه اژدر و سوی جای کرده بار

از گریه مار خلق نغوزند و زود گیا | وین گریه مار را بر اطلس بره گذار

سنبل چنانکه گوئی زلفیست پر شکنج | نرگس چنانکه گوئی چشمیست پر خمار

مرغان همی نشسته بروی درخت شد | چونانکه من بمدح معین الدوله شهریار

بر سپهر مجد و المعظم داد خدا نگه | بر زلال او دست عزت کشیده فخر و فخار

دیباچه مروت و دیوان معدلت | سرو فخر فتوت و فهرست افتخار

آنجا که جامه بر قد اقبال او برند | نه اطلس سپهر بود دامنش سجاف

گوهر نه آب و آتش و این است اصطفی | این خود نه سایه است و مرا هست استوار

تو بر آسمان ستوار نداری چو بگذری | در دو دست وی پر بیشتر ز ماه آید

بگرد زدود تیغ در آتش آفتاب | امروز بسیم ماه در خشن نیز گویا جلا

صد بار بر پای جاحب او بوسه داد چرخ | یکبار خاک بوسی کاخش ندا دبار

خوبی من رواد داد و کرد او دخلاف ملک | وز دل آمدست دیر داده بر زر نگار

اعظم نظام سلطنه میر فرشته خو | کاموخت رای او ز دانش عقل مستعار

حمیم جهان بال جهان شرف جوهر وجود | ذات کمال اصل هنر مایه وقار

ای پیشوای دولت و ای کارساز دین | ای در صحیفه فخر نه بکام روزگار

هیش ال تو گر همه بحر است کو بیکران | بیش کف تو گوهر بحر ابر است کوهسار

آن روز یاد باد که از مقدم توانا مرس | بر بر دانش بچرخ برین کرد افتخار

امروز هم از دولت و خواری نیز هم | کان افتخار گشت مبدل با فتخار

امروز خامه تو کند در حدود ملک | کاری که در اقامه دین کرد ذوالفقار

ای خواجه دیده از من تو دیده بگر | ای آفتاب سایه از این ذره بر مدار

خواهم همواره بخت مظفر بود تورا | در سایه ظفر و بن شاه تاجدار

نوروز تا بجا بود روز تو خوش باد | فیروزی از عنایت و بهروزی از شمار

در اظهار اثر شدت باران شعار و استمداد از وزیر مخصوص است

به روز عید مرا بایدی بسیج بزم وزیر | ولی چه سود که مهلت نداد ابر مطیر

بگاه ریزش باران نعوذ بالله سیل | برای خلق جهان خاصه بهر مرد فقیر

مگر که ابر تباهی کند به پیره زن | که یک زمان ز گریستن نمی‌کند تأخیر

دیار مطلع دوست وزیر مخصوص است | که کار بخشش و ریزش نمی‌کند تقصیر

بچاره چنین کنون کار من اسباب است | بهشت باغ بهشت و بهشت خرج اثیر

درود بر دو شخص و سرو دختار | فزود عید عذر بر دو رود خجل

زهی جناب تو عالی چو آسمان بلند | خهی ضمیر تو روشن چو آفتاب منیر

تو آن کسی که شد این فتنه دو ماه چارس | بباب اهتمام تو موقوف از بخت نیر

بجای حید رحید رکنون همی شنوم | همه مقوله بی ترتیب نعره تکبیر

ز تیر و تیغ سخن نیست جا لیا و دیا نبا | مگر ز مژه و ابروی آن بت کشمیر

بود و هلا کشته عشق ار کسی شود کشته | بود بشاهد کن نازنین بود تحریر

بجای نعره آشوب و بانگ تیر و تفنگ | بهر کنار بلند است نغمه بم و زیر

برای سرم کرم که درک فیض حضرت تو | اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

بار غیر بگو گر برای درک حضور | برای فرصت من ساعتی کند تأخیر

وله ایضاً

ای آنکه ای وزیر مخصوص ای شده نامدار | ای در همه هنر شده مخصوص شهریار

مخصوص شهریاری و محسود سروران | محسود مهتری و مقصود روزگار

گاهی امین خلوت و گاهی وزیر شاه | گاهی ندیم خلوت و گاهی مدیر کار

هش دار تو که هر چه بجا است گوش باش | چون کف تو که هر چه ابر است که بسیار

از جو که کرده از پس این فرقه نو بهار | آن رونقی که بعد خزان باد از بهار

شد آب نو و روز بیرون کرد چون شده است | نیز از شعبانیت شیر ایاد تا روز

بر دفع بانگ حید رحید ربکی بگوش | یعنی دو بار بخش حیدر کرار و ذوالفقار

بنگر قضای عرصه شاه جراغ را | چون از بکاه ماده و سیل آن فتنه را

شد طعمه عماره بطاق سلطنت | شد هم در اعنه [illegible] کار را

چون بانگ بکری بود از شکوه [illegible] | [illegible]

روز از غرنگ تیر و شب از غرش تفنگ | [illegible]

شخص از صدای جابه خود و میشود ز بیم | [illegible] قرار

چه رشت [illegible] | کشته [illegible]

از آدم که گشته حیوان [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

پرسی حق از نکهت چو عنبر عابری — گویم کرش نکایت لیلی است بهار

تکاس این بود اکنون چو آن نفس است — صف از این و یار اکنون چو سنبله

نگار ما کنون ترا شد بیرون چوب — آن هم برای حضرت سردار چوب دار

قصاب ما کنون نکند هیچ دشنه تیز — الا بقصد بسمل سر [illegible]

بزاز ما کنون نکند پاره جامه — الا که کفن تن کشته‌های زار

صباغ ما کنون نکند هیچ جامه رنگ — الا بخون سرخ ضعیفان روزگار

رنگین سخن نگر ز بس الکن گشت — کان [illegible] بکار برد عجب شیوه نگار

زان ای وزیر راد تو را هیچ یاد نیست — کاین بنده از ملازم درگاه بوده چند بار

صد یاد شاه ناصر دین آن طرفه بارگاه — صد یاد صدر اعظم آن روزگار

عهد امین ملک خردمند کام بخش — بزم نظام سلطنه آن میر کامکار

خود آمدم بشیب [illegible] تو و تو شاد — رضوان روش آمده بزم بشب دار

بنشسته بود معتمد [illegible] — وان خوش [illegible] قاسم [illegible]

دادی بمدح من [illegible] — ز [illegible] این نظم آبدار

گفتی که کاش وقتی آیم بملک فارس — صد شکر آمدی تو و رستیم از انتظار

اکنون [illegible] ملک ملک [illegible] — [illegible] از تو و زمن این [illegible]

در استنکاف از گفتار هجا نسبت بیکی از اعاظم

زهی نگاه سخاوت کف جواد بطبع — حقی بچرخ سعادت رخت چو بدر منیر

توئی که هیبت جلال تو [illegible] کاخ — گرفت خطه شیراز و ساحت کشمیر

غرض که از در دولت سرای خواجه چو من — [illegible] خانه خویش آمدم صباح پریر

زخواب خواسته بر بام [illegible] نگاه [illegible] — [illegible] بسان طائر [illegible]

ز فرط شدت سرما بخویش می‌لرزیدم — چنانکه کاسه مردگان ز هول نکیر

سلام بر روی کردم [illegible] — که بر سپهر رسیدش [illegible] صفیر

جواب داد سلام مرا [illegible] — ولیک [illegible]

هزار صحبت بیهوده کرد و من خاموش — چه چاره بود جوان را [illegible] پیر

سپس رساند بدین بنده گفته [illegible] — زهی [illegible]

تو آن قصیده که گوئی [illegible] — [illegible] از صغیر و کبیر

از آن لطیفه برآدم مزاح [illegible] — مرا چکار بدین [illegible]

زهی [illegible] که فرق از عدو نکند [illegible] — مرا که قطعه [illegible] شعر من شعر ظهیر

نگرده فرق صورت مصحف معنی — ز ریب مشهور لا اصل [illegible] تفسیر

هم از [illegible] بنده [illegible] حافظ — گرانده کسی نبود رضا خود [illegible]

در پاسخ قطعه [illegible] حضرت شیخ الرئیس [illegible] اعظم [illegible] ده

از ملک اوه بحر راحل شیخ رئیس　　فارس پیدا که کنون فخر کند بر پاریس

فارس را چون بود فخر بسیار کنون　　مدرسی زو شده هر گوشه ز فضل و تدریس

مدعی گر بیند که بیاری زند از دو نفس دم　　زو بود پر نوا عجاز و شه ارتعلیس

جان انسانی اگر بود و بود حیوان　　بود روح کرو به آدمی و دیو بود ابلیس

ربوده است [illegible] اش او　　آنچنان کاهن را جاذب مغناطیس

می‌تابد به نسیم [illegible]　　همچنان کز [illegible] باید کرد او [illegible]

شرف [illegible] حکمت [illegible]　　همت بود [illegible] حکمت ذیمقراطیس

نسبت قدر [illegible] شکوه [illegible]　　وانچنان خواست [illegible]

آنچنانست که [illegible]　　یا چنانست که [illegible] تجنیس

مصطفی نیست چه بوجهل چه حسان ثابت　　[illegible] چه شکوه [illegible]

ای امامان همه ماموم و [illegible] امام　　وی رئیسان همه [illegible] رئیس

زاده خسروی و خسرو [illegible] سخنان　　طاقدیس [illegible] طاق اقدیس

در تو از صاف [illegible] مشهود بود　　کف موسی و دم عیسی و فضل ادریس

بر بدان [illegible] خیره [illegible]　　خیز دار طبع توی نظم دری [illegible]

طبع غرا [illegible] تو در عرصه [illegible] ایام　　نسخه [illegible] تو [illegible] تفلیس

نسخه [illegible] نظم [illegible] ترصیع　　نسخه [illegible] شعر رشید از تجنیس

عین معنی سخن [illegible] راست دلیل　　الف الف ادب قافیه اش تأسیس

بنده [illegible] در [illegible] ایام　　در شتا [illegible] بزم طرب تأسیس

این شکل [illegible]　　کاثبات [illegible] کاف [illegible]

هست امید که [illegible]　　عمر فرخ [illegible] بود یوم خمیس

[illegible]　　خاصه [illegible] و [illegible]

تا همی [illegible] خورشید [illegible]　　گاه [illegible] بود [illegible]

[illegible] عزت [illegible] بکام تو بود　　[illegible] تخت سلیمان بلقیس

در زفاف ذی‌العفاف ملکزاده اعظم [illegible]

کنون [illegible] تو ای ملک شاه [illegible]　　همین دولت مسعود آسمان تأسیس

ز شمع و شاهد و ساقی [illegible]　　ز صحبت‌های لطیف [illegible] نفیس

تو [illegible] غیرت [illegible] ختن　　تو [illegible] [illegible]

تو [illegible] زاده [illegible]　　[illegible] ابلیس

چنان [illegible] حرم خاص [illegible]　　که [illegible] سلیمان [illegible] بلقیس

شعاع سلطنه فرزند شه ملک [illegible]　　که [illegible] عروس [illegible] جلیس

جهات [illegible] شادی [illegible]　　[illegible] تدلیس

بشاده بخت و سعادت بپیش تخت ملک   بدان بشارت که مراد پس بر تخت ملیس

برای شمسه این حجله شمس بیداری   که ذره بوده که گردون همی کند تجلیس

ز زهره در سیمین روز به بجرخ سیم   رسید مژده که دولت گشت میس

و لیک در شب ششم نوید زهره است   که داد مژده که شد جفت عفت و تقدیس

کنون ببر بره کلیسا و مسجد و محراب   ز شیخ و پیر و ترسا و موبد و قسیس

در این عروسی شاهانه تهنیت گویند   بنظم و نثر فصیح و بمحض و لفظ سلیس

یکی دعا ز سر صدق نیز خواهم کرد   که پیر و برنا آمین کنند با تلبیس

بقای دولت سلطان مظفرالدین   که یافت رایت ظلم از لوای وی تنکیس

حسود شوکت وی کی سپهبد لشکر دی   از آنکه مخلب شیر ژیان بود در بیس

بلی حسود کراست کما خونریز تنگ   بلی جدا به معجز کجا رسد تلبیس

بقای حضرت سردار نیز بس ز حق است   که با فتنه است اساس حصین تأسیس

مدیث جاه و ز خلق او و خاطر خلق   بر آستانش که این است و قضا ابلیس

در این عروسی شور نیکو است تاریخی   بدون تکلف و ابهام و عقده تجنیس

بماند چون سرا خلوص از میانه سرود   بفال سعد قران کرده زهره با برجیس

در تهنیت نوروز و ورود با شیخ والی فارس جناب مجدالسلطنه فرموده

آمدند آن دو لعبت نورس   عید از پیش و نوروز از پس

عید آمد صد نوا و نواخت   فرو در دین باد و صد هوا و هوس

زمین بگی گشته پر گیاه مرعی   زمین بگی گشته پر سمن نرگس

آب را بین بجوش سیمین   خاک را بین چه دیبه اطلس

سبزه گسترده فرش اکنون   لاله پوشیده حله اطلس

ژاله قافله یاسمن را   نغمه مرغ شد نوای جرس

ارمغانی در دو بحر نوروزی   رود و از پارس تا بر دو ارس

اندر این عید کز شراب و طعام   برکت عیدی بخوان بنهد همه کس

بار جا سیب جیغنه ریخته   نان ز من نسیم خام خواهد و بس

گر کی از ندبل خواجه نمک بار را   بسم طعب شده است وز ز رطمس

فارس از تار بار ز عدلش   بر حیات جهان جهاند فرس

منشا این نظام امن امان   اصل این درس و مکتب و مدرس

کس کنون نیست در جهان در بس   مجدالسلطنه است و دو مجلس

آن حذاقت بلک بیان او است   که بر شک حسود داده محس

شده شوریده فصیح الملک   با همه نطق پیش وی اخرس.

ای تجلی‌ات ز جبهٔ شاهان ممتاز   وی تقدس‌ات از کروبیان اقدس

خواهد از آن شد هرکه تو کامش   که کند خاک آستان تو مس

فارس هر چند بر تو زند آیت   قدر یوسف نگاهدار از مجلس

گوهر لعل بر شود در سنگ   نطق طوطی فزون شود در قفس

گر یکی تن ز عالمان جنس   که احضر را ندامد سه ز خس

شکر عدل تست زود بر یخ   مرد میدان باز مانده مگس

این جماعت تیز ز قوم رسند   خود تو یا رب بداد مردم رس

این حسودان جشن الغرو تو دریا   روی داریم مگس مشتی خس

من از این ناکسان بریم ار کی   تا کسی عهد مینه جز با کس

خانه پر او خصم را چو قید اثاث   شب عشق را چه جای عسس

جز تمجید تو ای ندارم دست   همچو پستانکی ممتا بس

در کلام الحکیم و قسم   از تو شادم بجلوه در قفس

تا که مرسوم عید هست نشاط   تا که تا تو پس نفس هست نفس

باد عیدت ز هر سعید اسعد   نفس پاکت ز هر نفیس انفس

و در ماتر جناب قوام الملک معاصر نموده

کشتی آن قد دلکش بین و نظر ز خرامش   که جهان طرز خرام نو و حال ... ایش

هم از آن بالای موزون هم از آن چشمان مگون   عارفان مست مدام و عاشقان مست مدامش

چه بر فرو است کوی آن دو دان تنگ شیرین   معنی و ترتیل آن و زلف مشکافش

هوشمندان محو دیوانگی‌ش سرگشته‌اند از بی‌نشانی‌ش   چیره دستان بر رویش شیر وزان صیادش

اگر کو قصه روز قیامت چون بود چونا   قامت آن رند نگر تا بنگری شور قیامش

چاره بخت آور دو بر روز و شبی بوده‌ام   گر بخشید زاهد صد ساله را ماه صیامش

باد صبح از سنبلستان خاک بخشیدش   گو ببر انگشت طره پر چین و مشکین کن مشامش

سرو ... آن همه رعنایی از جابیند مطلعش   انگبین یا آن همه شیرینی از ... غلامش

از چه از رفتارهای قامت طوطی شناسش   از چه از گفتارهای منطق شیرین کلامش

از حیا شاید بطرف بام خرش می‌تابد   آفتاب آسمان گر بنگرد دست بر کنار بامش

سرو گر آن قد بنگرد دست کرد از اعتدالش   غنچه گر آن لب بخندد دست کرد از ابتسامش

گر بهر سی روز گردد ز او بود ماه تمامی   کوی حسن هر روز گردد دست ماه تمامش

یار من ماه است در اگر بود صبحی و شامی   روی او نیکو چو صبح و موی او نیکوتر از شامش

تا خورد خون جسمیان بر و نوشند بارستان   خود شیر بوفائی کو بنا پرورد و دامش

همچو لیلی شاهدی بر صحرا بن باید کاذنی   دل بسوی قیس مواری دیده سوی بن سلامش

کر خورده خون دل شوریده در ساز و خلاقش   در جز این باشد چه بود خواجه اعظم حرامش

آن قوام همچنین کز چار ارباب عنوان … از قوام ابن قوام ابن قوام ابن قوامش

پارس بسپارد پس از نزهت همی بازگرد اکنون … موثقی دارد ز فرط اهتمام و انبساطش

خود کند ستم ز احتشام وی که از کار خلیلش … هر که را بینی فزون از هر که بینی احتشامش

کلک حکمت در بنازش سنگ گوهر در بیانش … مهربانان در حیاتش کین خصمان در حسابش

راستی ارکان وجود خاص بر جور شند بلند … بسکه شاهی گشت بر هر چیز از فیض عطایش

حاسدش بی خبر و کر شد بلکه با بدر فرو دی … با چنان با بخت بکی دل که سودای خیالش

داشت عزم تو پسینی و هر چه روان رسم عادت … لاجرم از سپید بعد هر برزد کیکش

آفتاب چرخ بر بالایش تشنه جبین زردی … مانده با چشمار زرد و افزون ز هم انتقالش

ملک چون پای بفر گرد عقل از وجه بز عرش … فارس چون پای ظلم گرد سپاه از عواید انقلابش

هر شنائی که دود از جان نماید امتنانش … هر بنائی که بهفت از دل پدید احتشامش

هم بزرگان بزرگ و هم سترگان اسیرش … هم امیران وزیر و هم وزیران عطایش

این چکامه نغز را دیدم که پایانی ندارد … لاجرم زان تن زدم از اوج ازاهیمش

با سخن از جام جمشید است و از دوران دولت … قرعه دولت بنامش باده عشرت بکامش

نام خشمت تا بود داسید گشن بحکم همت … رسم شادی تا بود در هر که هر دم شاد کامش

تا قرار است دو دست چهار دو زن فلکرا … این جلالت برقرار و این قوی بر دوامش

در اعطای انگشتری اعلیحضرت شاهنشاهی و اشعار باهتمام موثق الملک

ایران سپهر برزند دق … در دولت پادشاه برحق

سلطان جهان مظفرالدین … کآفاق علو گرفته رونق

جمشید زمان و قبله خلق … خورشید زمین و سایه حق

وین مظفری که حرز دار است … بر برج و شرف بود معلق

بر شاه مظفر است مشتاق … از شاه مظفر است مشتق

ای آنکه تو دادگر ربیعی … با خلق بدیع و جان مطلق

از نیزه و خاتم شهنشاه … افراخته ام بچرخ بیرق

زانگشتری ملک من اکنون … بر مشتری فلک زنم دق

از خاتم شه بروم فارس … شد حسن وفای تو محقق

ای فارس بری بر او تو در فارس … یکباره گر سمند ابلق

تا چند بتازیانه هجر … اندام مرا کنی مشقق

اکنون که چمن گرفته تزیین … از سبزه و ضیمران و زنبق

جای تو در این بهار شیراز … خالیست به بزم اهل الحق

اکنون بوسیله توای دوست … بر لطف تو شوقم موفق

گردون شرف موثق الملک … گر دوی شده ملک مشتق

تا هست مه و ماه و خور و خورشید | تا هست دوام چرخ ازرق
در سایه پادشه نمایند | بر جمله مرادها موفق

در تهنیت بازگشت موکب همایون از بسیم سفر فرنگستان منظوم داشته

شد چو شه باز ز بسیم سفر ملک فرنگ | شد غلو کوس بهفتم فلک بی‌درنگ
دید چون کوکبه شاه مظفر ناهید | تهنیت را بسیم چرخ برآورد آهنگ
شد چو پنجم شه قاجار ز اورنگ جلال | مشتری خطبه برآراست بششم اورنگ
زاسب و پیل و علم و فر رخ شاه ز وی | شده از عرصه رخ مات بساط شطرنگ
در هر یک بحر شد از تهنیت ورود شاه | شهر یک نغمه شد از زمزمه بربط و چنگ
بین ز اطباق ترین نقش گوناگون | چمن پر اوراق ملون صور رنگارنگ
گرد راه شه از آئینه روی زنگ زدود | گرد دیده پس تیکی که آئینه زداید زنگ
شده تا عطر دمی ز آتش نعره کوس | وز در خطبه ... در و دروازه خدنگ
گلرخان سبز خطان چون بچمن سبزه و گل | شده بر سوی گروه و زده بر کوه کلنگ
آن یمین شکر که علم که سپه شاه شکوه | آن یمین شکر که شاه آمده بست و ملنگ
همه بر حسد دل عاشق که گرد روانت | ابروان چو کمان و مژگان چو خدنگ
خور بهنجانه خود ... درچار چرخ | گفت ازین سبب که برآدم بجز این تا خدنگ

گفت شاید که بدین مژده من مرا است رسیم | شه شود باز ز بسیم سفر ملک فرنگ
شه بگو فصل خزان آمده و دی الملک | کاین خزان را ز طراوت ز بهار است رنگ
باخزان تا بر چیا لاده و بر بهار | باکرار مقدم شه گشت بدین رونق و رنگ
کاخ را زین همه بر نقش و چاهم نهید | باغ را زین همه سرو و گل و بید خدنگ
شه چو خورشید بود و صفت گردی سیر | یکی برج بنمایند پیوسته درنگ
گاه در برج بره تابد و گه در جوزا | گاه در خانه جدی آید و در خرچنگ
زین سفر بازگراز مقصد شد آگاه یکی | بشنو از من که در او هیچ نه بیند نیرنگ
مقصد شه نه که بدید بسوی شهری الکش | غرض شه نه که به بیند برخ شوخی شنگ
نظری بفت ملک اساتسای بیاید تر | عیسی معجزه و دان ال چه نظر بازی رنگ
زین سفر مقصد شه آنست که خاصان ... | هنر آموخته گردند و فرا بینند نهنگ
تا چه وقت آید تا ز عصبر چو بر | تا چه فرض افتد پوشید بدریا چو نهنگ
تیغشان گاه هنر پر شود از کوه سیل | تیرشان روز دعا بگذرد از جرم ...
دیده در نیخ سپه سفر که بغربت ... | هر که ادای طلب رود و فر آکه ز خدنگ
شه چو رود و سپه سفر گرد و جرّ زین ... | ملک و ملوک که بجنگ آرد بیکلف جنگ
لی ای این تحسه خطا بود کاخاصان درش | هنر آموخته کار آنسه با فرهنگ

چو زلف چنگ سیه رخ دژم و پژمان حال — بسان بربط کسی جز بر او نهاد آهنگ

دو پای چون دو ستون ساق بی‌تن — دو دست چون دو دوال از رخت نا آهنگ

سیاه زرد و پر از آژنگ و تیره‌تر ز زغن — کبود تر ز شب داج و خیره‌تر ز پلنگ

نشاده چین جبین خوی گرده و کف آورده — چو دیده‌وران سیه ست از پی خشیدن ننگ

بگفتمش ای جهنّمی از کجا رسی چه کسی — گراستی ز چه کردی در این تباهی آهنگ

صدای حلقه چو بر جاست این ورکریاس — ز پیشگه چو فرارفت برده آونگ

گمان برم که زره دور رسیده ترکی است — امیدم آنکه به من برگذشت شوخی شنگ

بجای رومی آید دون حبشی شبه زنگی — بجای طوطی اکنون صفیر زاغ دمادم

چنان بجا طرم آمد ز طبیعت زنگ است — که بر سپید صفحی از نگار خانه تنگ

غریب خیم آید دون بجای طاوس و کبک — شغال ماهم آید بجای آهو و رنگ

بخیره گفت که اکنون جهان بکجو بنگر — که بانگ زغن است و رباب و چنگ

شنیده بودم بس بحر دریچه دو دهانی — کنون که می‌نگرم در تو سخت گولی و دنگ

فرا ست بلد کست چو کی زمستان — که همچو طبل تهی بر شده ز رشت خنگ

کرخ از چه روی سیاهم و بخت گولم — خطای من چه که با من همی سگالی جنگ

همی دو چشم تو تار است اینچا که یکی — ز دور و را مرد بر کاو نشن کنی ز رنگ

سپاه صد ز فلک قدر اتابک آفاق — گشاده از خامه وی عبرت نامه از زنگ

آنکه گر ازبش عرضش نفسی پو بکند — توسن سرکش گردون بروش گردد لنگ

صد تن از دشمن او ز انشی از خیل درش — رفته و بسته و آورده به یک یالاهنگ

خسروا اوست شاه ملکاد او گرا — آنکه با فر فریدون و هوش هوشنگ

بحر را نیست بدان پهنا با جود تو تاب — کوه را نیست بدان شوکت با حلم تو سنگ

خصم جاه تو بسختی همه گر سنگ بود — از تو و دورش بشکند گردون چون آن ملا سنگ

جلوه آب برخ از باد تو بچاره شوم — دعوی سرکشی از باد تو کند دشمن ننگ

آن بود آب رخی کز چشمه روان — این بود سرکشی کز بر دار است آونگ

خسروا بنده شوریده فصیح الملکم — که بدین قافیه ره بر فصحا بستم تنگ

جای آنست که در فارس بدین نظم دری — بانگ تحسین شنوم از تو بجای فرهنگ

تا الام د مسافر از اندیشه بسود — بفر بخت ز نزدیک است و بر و آهنگ

چیست قدر تو از این همه دشمن رخ ما — چه بتوران و فرنگ و چه بروم و بزنگ

هرکجا پای نهی نرود از آن پای بست — هرچه را دست زنی زو و فرا پر سر چنگ

در اعطای کنیز و طبیب اونست که در نموده

چو آفتاب دمید از دریچه خرچنگ — شب تیره شده دنگ زهره را چو بود چنگ

سیاه چرده کنیزی بسوی خرچنگی — در آمد از در من زیر چانه فرزده چنگ

چرا هستی بری از نقار فلسفه — که حکمتی ز دوی آموزی از دو فرهنگ

مرا حقیر مبین گرچه قیر دارم روی — که وصف مشک بود گر سیاه دارد رنگ

نهاد پاک نداند کسی جز آن صانع — که لعل را بودیعت نهاد در دل سنگ

اگر فرو فکند این پرده های گوناگون — همه یکی شود این عکسهای رنگارنگ

یکیست صورت و معنی یکیست سایه و نور — یکیست بنده ولی یکیست شهد و شرنگ

هزار گونه نوای مخالف از چپ و راست — چو نیک در نگری خیزد از یکی آهنگ

نه صانعیست که از رنگ برزداند نقش — کسی است کو زند نقش صد هزار از رنگ

ببین بچشم نکو زنگی بقلب زن چون — که ذات آینه صافست زیر ظلمت زنگ

زمن بجستی با اثری بدین پیراهن — که نیست رنگ بالاتر از سیاهی رنگ

سخن دراز شد القصه حال خود گویم — که دور ماند ز آهنگ روش از غزل رنگ

بحکم خلقت خاقان آدم بخوان ای تن — دگر نماند بجای ام ارباب فرهنگ

مراد بنده و من کاشتنی ببوزنی — بوحشی شیر ار و بدو وحشی نهنگ

چگونه همسر شیر تو را برم فرمان — چگونه با تو نشینیم در ایک اورنگ

بحکم اینهمه دارم ز عشق و تنگی دست — ولیک حفظ ندارم مدار حافظ ننگ

چو این شنید ز من حالیا بوجد آمد — بدان مثابه که باده مست گشت بی‌درنگ

خمیده قامت چو کمانش پر از شمشاد — شگفت گونه گلگونش از نسیم فرنگ

گاه از برده قصیده چاپ پس گفت مرا — که ای نبیرهٔ جمشید و زاده هوشنگ

همی که حفت داری زمه ز هر طاقی — بفضل ابن عبادی الغر بود ننگ

کنار تو تو ... هیچ نخواهم بغیر از تیغ — جدا کنید که ما باشد ننگ

دریچه تو بود خوش چو صحن باغ و چمن — سراچه تو بود به ز ملک روم و فرنگ

در آن شبی که تو روز من سیه کردی — بیاد او کرسی بر نم ...

بهر زمان که خود دار تو دست ... — کجا هم از ... لسان ... رنگ

چو بنگری بحقیقت تو ... خورشید — ز ... خواجه من ... مراد ...

حسن خصال حسینی علی صفت ... — که ... آمال ...

همی که ... — که در ... بخیل و ... ننگ

بی ... که ... ده ... — ... که ... بخیه تنگ

زهی ... — ... گران ... کوه ...

ببین ... — گذشت ... مولانا ... هوش ... رنگ

ولی چنانکه ... — ... نه ... رنگ

من ... که ... — که ... رنگ

مرا از قوت بازو است ودین ملک وجاه — جز این چه چاره که ارکش کنم بجنبه درنگ

همیشه تاکه سپید است چهره روم — همیشه تاکه سیاه است روی مردم زنگ

بود سراسر پر از خادم سفید سیاه — غلام بچگان همه شوخ وکنیزکان همه شنگ

در تهنیت قران ششصتم ومکتوب رسیده پادشاه انگلستان

شب است آنکه ای بت چنگی بچنگ زن چنگ — صلای جشن ملوکانه زن بنغمه چنگ

بچنگ نی چو آفتاب باران پیش — که آفتاب درآمد ز برج خرچنگ

در این هوای مساعد روا است ار گوید — هوای ساده گلرخی وباده گلرنگ

مگر نه روز طرب جشن فصل بهار — که وقت ساعت گیتی پر از نگار اورنگ

ویا ز جشن دوگانی شود باز آمد — برای رونق جشن جلوس شاه ازرنگ

چه ترک وچه چین وچه ماچین چه شام وشرق وفرنگ — چه سود وسند وچه ایران چه روم وچه زنگ

همه ز جشن سخنگو شده است پر ز نشاط — همه ز شادی عکسو رسیده است پر آهنگ

گذشته ز زمزمهای رود وز عیوق — رسیده را یکه شک وعود تا فرسنگ

زمین شده که بنازد که تاج هفتم چرخ — بسال ششصتم قران جلوس شاه دورنگ

کی جیدر از حضرت نواب — که شد دکیل بدین دولت گفتایت رنگ

بخواند نامه داوران را و در قران جلوس — بخجید بر نکهی همچو روی شاهد شنگ

ز شمع ومشعل و[illegible] — ز نقل وجام می ولالهای گلرنگ

ز بس نهاده فرش وچیده بساط فراخ — بطای ایران ... که زمین شد تنگ

بحبت دولت ایران وانگلیس امروز — ز راه مهر ووداد است نه ز راه حیله ورنگ

دو آینه بهم افکنده عکس یکرنگ — دو پادشه بهم آورده روی یکرنگ

ازین دو دولت پایدار است تا جهان جنگ — ازین دو دولت است شیر شرزه پلنگ

مگر مهالی سن گذشته آمد — که کرده وامد دو دولت اتفاق فرنگ

ز عدل شاه فرنگان عجب نبود — که سالکان طریقت شوند مستغرق رنگ

بهر زمین که رسد نور آفتاب بر دور — برون ز ظلمت ... تکلف جنگ

ز بیم سطوت مردان او هراسانند — اگر نهنگ ز دریا اگر بکوه پلنگ

بدین دوام حشم ... که سالها — ملک ظفر ... سپهر اورنگ

کر از فرنگان بر ... — دگر ز ایران ... جشن شنگ

نبوده اند چو این ... — بعدل ... ملک ودل ... رنگ

روا بود که شود ... فصیح الملک — در این ... ز دل سنگ

رسد سوی ملکه ... قصیده — مرا العروج سخن ... کند ز رنگ

بسال پنجم قران این جلوس خجسته — چکامه ... برابر ز رنگ

نفال نیک شد ... القران ششصتم — تهنیت ... جای درنگ

امید است که در جشنهای دیگر نیز گوئیم شادباش این پادشاه با درنگ

انشاد در جلوس روز انجام ملکه ویکتوریا پادشاه انگلستان

زرد گلگون و باده گلرنگ خوش بود خاصه با چغانه و چنگ

خاصه با ساقیان سیمین ساق خاصه با مطربان خوش آهنگ

خاصه با آن غزال سرکش شوخ خاصه با آن نگار مهوش شنگ

ای نگار من ای بت ترسا ای به ابرو کمان و غمزه خدنگ

ای که زنار گیسوی سیهت بسته پای دلم بصد نیرنگ

ای که تمثال ماه رویت مات نقش مانی و صورت ارژنگ

مل که در پای خم ز رنگ آرم تا بیاسائیم از جهان دورنگ

می بنوشیم صحبت است و دار دار هم از جفای زاهد ننگ

می بنوشیم بیاد پادشهان خاصه بر یاد شاه با فرهنگ

شاه لندن ملک نژاد و مهین ملکه عظمی و با فرهنگ

سال پنجه بود کنون که سریر زده تاج و نشسته بر اورنگ

چند کشور دیگر چنین بادش کوشش بر چنگ و جام می از چنگ

همه در عیش و عشرتند شب از در روم تا نواحی زنگ

لحن تیس نشسته تا صد میل بانگ ناقوس تا دو صد فرسنگ

شد بکوها پر از ترانه رود شده کلیسا پر از جلاجل زنگ

بر لبش لاله های گوناگون در قدح باده های گلنارنگ

شاه ایران و شاه لندن راست اتحادی ورای حیله و رنگ

هر دو شه لیک در یکی گردون هر دو شه لیک در یکی اورنگ

هر دو دولت بهم شده پیوست هر دو کوه بهم شده همسنگ

بر مثال دو کفه میزان که شود راست از دو سو او سنگ

نقض نگرفت عهدشان بخلاف شد نگشته شده مثال فرنگ

خلق ایران بدین شاه خوشند خاصه از ایشان ستوه رنگ

شاه و کتوریا اگر با رو بیرم به رسید اگر انشاد بچنگ

گاه پرستش چنینه شود دشوار عرصه بر سپهر گردد تنگ

هیچ شاهان چنین به بد بعدل از رخ ملک رد ابد زنگ

گرچه شد دیده وقت در خوران که کند مدح شاه با فرهنگ

لیک چون من شهان بخبر دوران از چه شاعران بیاشد تنگ

در عدم تشویق و اظهار کلام از توجهات ارکان دولت منظوم داشته

آنکه چون چنگ بنالم ازگر چرخ دو رو همه را باده بچنگ است و مرا با دل تنگ

جای آنست که بر دی خود از سرم تیغ وقت آنست که با بخت خود آغازم جنگ

دل من چون لب شیرین دهنان ایران / سخت تنگ است ز ایران چکنم با دل تنگ

بسکه از طرز فرنگان خوشم آید گفت / گر شوم مست همی عزم رو بفرنگ

من بر آنم که دو سه قرن اگر دهان بودی / ره بپیمایم کز نی و شد سفر تنگ

پیش از این تهنیتی گفتم در مجلس بال / از پی قرن جلوس ملکه ملک فرنگ

ستدش حضرت نواب و پس ترجمه کرد / سوی لندنش فرستاد و نفرمود درنگ

نوز سی روز نرفته ملکه او مرا / ساعتی نقره فرستاد ز چندین فرسنگ

ساعتی نقره که از نوک سرم عقربکش / نیش بر عقرب کاشان زدی دامی نهنگ

ساعتی نقره چنان کز پی زنجیرش عقل / خویشتن ساخته دیوانه بچندین نیرنگ

پیش از این مدحت شه ناصر الدین هم گفتم / آنگه از کوس جلالش بفلک چیده تفنگ

چامه شیرین گفتم بود و چند / کز فرنگستان در بود بایران آهنگ

شعرهائی که اگر بر زبر چنگ نهند / بانگ تحسین بسی آید بدو گوش از دل چنگ

حضرت معتمد الدوله جهان داور راد / نشر او پس آنکه شد از پوشش سامان [illegible]

خواست نزدی بنده از فارسی فرستاد بجای / ثبت آن چامه که در حیرت نقش ارژنگ

شعر شوریده و شوریده شیرین گفتار / [illegible]

همه یکبار خود آن چامه ندانم که چه شد / ریز شد گفتی ز ایران و بکجی و بارنگ

یا که چون یوسف مصری شده در ظلمت چاه / یا که چون یونس مبتلی شده در کام نهنگ

یا که جبریل امین دیده در او مدح تراست / برد و بر طاق سپهرش نقش کرد او رنگ

یا که چون بود در او مدح امین السلطان / زهره بربود ز دستش فلک آتش بجوابش بچنگ

یا بعلای حضرت دستور اجل انصافی / که شود مدحت شه خوار ترا امید بزنگ

من بر این جبه و دستار سزاوار بود / که کشم سر بکلیسا و در آویزم چنگ

غرضم زین سخنان مدحت شه بود و نه / حاجتم نیست که ترتیب شوم با فرهنگ

تا الآن شاه دو ده برده است شطرنج اندر / بونه بری توشه ماهی و شه برد از رنگ

در شکرانه رفع مقصد سوء بدخواه عنود از ذات ملوکانه

بی پیام فلک پیر رسد نوید ملک / که شاه ایران ایمن شده از قضای تنگ

بلی چو شه ز قضای فلک شود ایمن / سزاست گر فلک آید نشسته شکر کنک

عدو نهفت چو دام هلاک عونی آله / بشاه گفت که از قاتلش میرسیم بجنگ

مگر ز پیش بیدا که صمیمه انور شاه / گر آمد پیشتر از خود ابلیس و زرنگ

شنود زمانه شده زنجک اندر زمین پایاب / که آسمان بملک کهف الصیانه تنگ

چو از وجود ملک ابلیس خائب ماند / از آن بحضرت بار کجک او فتاده دو رنگ

ابلیس که گر خود جهان نبود پناه / هزار بار بحسنه ز نو تنها ز رنگ

بطرف نقش حسن از ان سکان ز یاسک / که تا نه خسته شود دام مرد دشمن تنگ

علاوه شد بشد از حیرت فتاد چون بگریست — که قهر به مذهب نه گذشت از آتشش و یک

از آنزمان که محمد علی شه قاجار — بطاق طارم نه سود افسر از تارک

ز عون او نشود یک نشان ز عار جدا — ز فضل او نشود یک نفس ظفر منفک

بلی بیک نظر عون حق که با شاه است — دو صد گره به تار جگر نبست منفک

زهی ز بخشش تو عدل را بسی بسیار — خهی ز بخشش تو کرده بهره اندک

من استم اکنون بیت القصیده فصحا — بطبع من نرسد حصن من بیکی بیک

بجان دولت قاجار سالها است که من — سپاس گفته و پرورده ام بنان و دک

چه جای نام تو وجود تو که خازن تو — زدود نام کرم را ز دوده برمک

هماره تا که سخن از ملوک و اهل ملک است — ترا دهاد خدا ... بمهلک

قصیده منسوبه که در ... مشیر الملک و قوام الملک نظم داشته

بسال هزار و سیصد و یک — بین چها شد ز جور چرخ فلک

ز آن بگو دست که داشت بدرش — کل من آمن القضاء هلک

از بزرگان خطه ری فارس — مرد جمعی بهم ... اندک

شخص اول حسام سلطنه بود — که بعقبش همیشه راند برک

خود که آنجا نشست بر بر تخت — تاج شاهی نهاد بر تارک

واگر از ری امین سلطانی سینه — از پس هر دو است برق تک تک

بر سر سفره عدم ما هم — تا که ذکر آید باز نان و نمک

پس بخلوت حسام سلطنه کرد — صحبتی با امین سلطان تک

گفت املاک من در آن دنیا — بوده با حاجب معدل یک

مضطرم بهر یک درم احباب — من که احباب کرور دارم یک

آنچنان مفلسم که گر سگی — در کوزم به نهی شود تنک

طلبم حاجب معدل را — تا ز قلب وی زنم محک

یوزباشی تحصیل حاضر بود — گفت حال آرش بضرب کتک

جانب حاجب معدل شد — گفت بسم الله ای تبرک کی

بر پیش حسام سلطنه اش — داشت بر با که حاضر است یک

شد بصد شنبه لبد سر بر کرد — گفت ای بی شعور بی مدرک

مال و اموال ما تلف کردی — همه را دوغ خوردی و لوک

سر عباس پس میرزا گو راست — ور نه آکان بهم ترا الحک

چون معدل شنید گرنش کرد — گفت ای کرده گرنشت نک

ای کرو پاس تو گو خشک است — شیر کرده ... است چون سگ دک

فارس بی سال بشیرها است — ازده و شهر و بندر و ...

هر چه بود او به دست وی بوده — ور نه این پای من بکن به فلک

یوزباشی خلیل گفت که حال — آرم او را به نوبهای چپک

رفت و حالی سشیر را آورد — گوشهاش گشته زرد و سرخ چک

کرده تعظیم شاه کای فرخ — زده بر طبل شاهی تو کجک

از برای چه کرده اید احضار — من بیچاره را بدین تک و لک

جمله گفتند کز برای حساب — کز وزارت نبوده منفک

چون شنید این سخن شیر الملک — گفت ای گوز جمعتان بعلک

هفت سالست بنده معزولم — که ز من پیش شد زاده پیک

با قوامست فارس با تمشیت — جمله گفتند الصداقه لک

گفت شه حاضر آن قوام قوام — کین همه پیش اوست مستهلک

زان طرف میر یوسف نوری — که شد از لوح عمر نامش حک

وان دیگر میرزا شفیعا بود — تا کند در محاسبات کلک

شد مستوفی الممالک تنگ — که هر داغ شفیع باغ و لک

داس دهقان مرگ کرد درو — ریشه عمرشان چو ترتیزک

باری آخر حساب صاف نشد — بر جهیدند از سر تو شک

عاقبت شد میانشان دعوا — بر گرفتند تا چخ و بیک

هر قلی بخوان معنی خود — یوزباشی خلیل زد زرک

گفت ای کج حساب زان قحبه — خواهی آکان بر تمت خشک

حال هستند منتظر که رود — شیخ ناظم بگیرد یک چارک

تا مصاف شان ز بند بر دارم — تا قسمشان و بدهند زنگ

گفت شه باید هم قضیه گو — کند ادعام تر شد نک

زان طرف میرزا رحیمی را — خورد سنگ بلا کر عنزرک

شیخ ابوالقاسم جوان هم نیز — سینه مرگ خورد و چون چارک

حاجی آقا محمد آه و دریغ — که طبیل رحیل زد چو چوبک

قطب شد نعمت اللهی هم زود — در جسم دایره عدم چخبک

از پی پیر سخن بستند — حوریان جوان جشن که کرنگ

شیخ باقر هم از زمین نجف — توی حوض بهشت زد تپک

واحد العین لیله الاثنین — پیر صد ساله مرد و از شکمک

شد بر ایشان همه سری بان — چون نوشیروانیان مزدک

وز دو جانب بر پیر دزد دان — زد سر راه مرگشان تو تک

گرد او را گور در بهشت رضا | هم چنانش ببرد و هم کرد گ
شیخ نعمت که بود قادر شیان | آن هم آخر فتاد در مهلک
تا نخوانند ذکر الم نشرح | تا نگویند دیگر لک صدرک
خان حسن موج هم ز یکجانب | جان او زکون او کشید برک
رفت در کشتنش و در عدم ز آن | رست از قیل و قال این و کیک
پسرش کرد شیون از عقبش | گفت رفتی پدر برو بدرک
اندرون امام رخت نو ام | مرد از آن بهتان از دهن کریک
گیر ابا بر شیخ را چه غم است | زن دیگر بسپاند از او بی شک
آری اندر زمین مینا فتنه نیست | مرد آن خسته بود عروسی بیک
آنکه شهزاده خانمش خوانند | حیف فرهاد شاه چون کرک
داخل مردگان شد آخر کار | همچو ادراکش نکند نامشک
علاء بیک نام مرده کرد جوان | ز کشاد او زده و دیده داده گک
عمه پیر زاده من هم نیز | دم زد چون ز دستان بر گیک
رنج بیجا کشید سگ سر او | هیچ لازم نداشت ستمک
هشت روز دگر ز آخر سال | رفته بود از نزار پیر صد و یک

که تقطیع مراجعه اموات | شیخ ناظم دو اسبه راند تک
اسد الله بدر بهین که مرد | همه شب گر بجنت از خورک
از نشاط ممات یکبد و سه تن | زهره زد در سپهر فلک غژک
هر خفیف شد و در یکی محفل | همه رقصند در یکی مسلک
صرصر مرگ در طناب اجل | ز بنشانید و داد شان اورک
ما بری آتش فزون چرخ کم | گرچه آتش فروخت از فندک
زآن شیر از کس نماند کر او | وان شیر ایلخف از ریدک
دست بر بنزمان ضیاء الملک | سرو پای برهنه چون پوبک
حاج عبد الحسین غصه شده | نه سماور نه غوزی و نه کک
ترکه باب بی عزو افتاده | از کف بچه‌های از ابک
تلخ شد کام سید نهدی | که شنیدش بشنید و تنگ
آنکه از خاص و عام بهتر قوام | پای دیوار اشاک شد زبنک
وان رضا خان بیانگ وا ابتا | نعره میزد دلبان زنبورک
چون شنید این سخن نصیر الملک | فبکا قال لیت کنت تمک
هر شب ز ترحت باره به انتظار | راه میرفت همچو کار مروک

چک پوز امام آوریزان چک و پوزی که نه بوده نه چک

شیخ الاسلام از پس تابوت با عصا و ریده (ردا و) تحت حنک

فرج الله خان شده از گریه چشم بادمیش چو انجو چک

بینی زینب عوض آقا شعله سیداد چون قلم زرچک

سوخته سوخته بدر بنالان رخ محمد آبر چو کرده ونگ

لرز لرزان چو در کفن اموات (میت) سیف الملک در قبای یرک

اسکل بخش خان ببه آقا خان گشته مانند ملا او دبنگ

باغ نوزبد و صاحب دیوان چون عمر کرد غضب کله با غک

از توهم حکیم باشی را شد پس گوش زرد چون زردک

گشته نواب خان ببه اکبرزاد بوده سید او اسپو کاوشک

فخر سادات میر عبدالله غرق در آب دیده چون اردک

دل نهاده وصال ایان بفراق ریشها اسپو کاکل زنگ

شد چو امید ارث خوارده در آن قد نایب حسین چون غولک

گاه در پیش بروزی برسر گاه در پشت بسرزدی دسنگ

کدخدایان سیاه پوش همه چشم از گریه سرخ چون چکک

نوعروسان بچو نهای جنگل نیل مالم کشیده جای زرک

باری اسال اهل پارس همه گشته پژمان ز پرواز کودک

ترز گشته همه چون بالا زهر گشته بکام شان پشمک

سینه زان دسته دسته جای بجای از در شیخ تا محل دزرک

مجلس ختم شد حسینه گشته بر پای چادر و دیرک

صد هزاران تقاضور چون دف هر کو دستی نواخته تنبک

شهرت هجو صاحب دیوان رفت از فارس تا بسر خنبک

نگاه به ... حیفلک

(۲) ما شنیده بر تقاضای اما گفتم اندر حضور بو یمک

(۱) ... طاوس ...

از تغیر زجای بر تعجب همچو از خاک جابی بیبک

گفت بشنو بده هجو ما کرده فاش شد بانگ طبل زیر چلک

گفت آمو اسیر ابن العرس طوطی افتاده در کف اکک

من برا او همچو تشنه بصاد گفتمش درم زبان که اسیه

کی جسد دنیا حیا شود نشود زشت جز شکل بحر دوار بوک

زین بلا است تو سر نشوی نشود بوسه گل نماید از بار ترک

صنعتم داد تا نگویم هجو نزد هر کسی که دل از چوبک

گرچه شد بر دیده شعور شیر نیست / پر دل دو پستان خلق خنک

طبع مجمّد در آن کس حلوا / مغز در کوم و انگشت نمک

شعر شد دیده ناید از دیگران / صوت بلبل نخیزد از ملک

مطایبه چهل کلچه است

پیر ما بر سینه خیمه می زد فلک / می کشد نعره الامان ابر بلک

برف می از پس برفست که ریزد ز هوا / ابر می از پس ابراست که خیزد ز فلک

کوچه شهر شد از باران چون بحر [illegible] / دامن دشت شد از برف چو دریای [illegible]

یخ در آبه نکنده است بدو [illegible] / برف عمامه نهاده است [illegible]

پای رفتار گل گل شده در [illegible] / وحل از غاره گذشته است [illegible]

آفتابا بدری گرسرما آب گذشت / ابر با [illegible] از پر تو [illegible]

گر کنون نوح نبی زنده شدی [illegible] / کشتیش وارهانی [illegible]

روی صحرا همه دریا شد و آن دریا [illegible] / که [illegible] گذر کردن از آن [illegible]

شده در نوبه [illegible] / شده [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ابر [illegible] همچون [illegible] / که سحر خیزد و [illegible]

[illegible] گل [illegible] / [illegible]

ابر بر کوه [illegible] / [illegible]

یخ گرد [illegible] / [illegible]

با خدا [illegible] / از [illegible]

ما [illegible] / [illegible]

کاه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

اندر این فصل [illegible] / [illegible]

باری از برف [illegible] / حق [illegible]

[illegible] / از [illegible]

دوش [illegible] / [illegible]

گفتم ای [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

آن یکی گفت که [illegible] / آن یکی گفت [illegible]

آن یکی گفت [illegible] / با [illegible]

بدیه است این سفینه انجم | مملو از اهل شهر و قریه و ایل
یا بعصبت خلاف اهل خلاف | داده‌اند از تو تعقیبه تشکیل
هفته دیگر است کاندر وی | صور گوش‌ها دمیده اسرافیل
وی برادر و شناسی بیگفت | که برا بسی چه کرده‌اند تحصیل
من ندیدم مرد سگ کلمه‌ای | کدخدا هست بر سرم سبیل
تلخ گوید کسی بسم بمر | گر خبر بی برای این تفصیل
رو شمار اوکان نعره فرگیر | همه در دست داس و تیشه و بیل
راند و دهقانشان بچید بی چوب | خوانده ملاکشان لجنید بی بیل
زین کشتزر کمبهای شر و ظ | همچو موش شده است حتی فیل
گر گزین با سه این عروه دبی | ره نداده بمسلم بن عقیل
زین کسان چرب چار شخص گزیده | در وکالت عدلشان تنزیل
ما لقی خانشان بود الهو سند | همه چو در شوه خوار این سبیل
همه شه عون و با عصای کلیم | همه بزده در لباس خلیل
ماه ابجر گشته زرگر سی | دست با لنده بر رواسیل
داده عرض جهان چو خاک بباد | کرده خرمن کسان چو ابسیل

آن یکی گفت که شکر الله ملاباشی | آن یکی گفت که عیبو بکن اوزبک
آن یکی گفت که تو روز گل ده باشی | کو کلی کار ده زند بر سر دل کرکی
من ندیدم بانک که بادمن آید گچی | کاین گچیها همه هستند ز تنش سنهاک
خان نایب که گچی سپرد ز شود | به جز زفت و در شد و دیگر ایک
خان نایب حسین است بمین قدر از | روح شمر است که رفته است بجلد غونک
خان نایب بکجا صاحب دیوان بکجا | حیف باشد که دهی نسبت شیطان بملک
خان نایب شد رزیک که از ترکه | بس کنی ای حضرت شود دیگر برگ

منظومه‌ایست که علی سهیل طبیب
در انتخاب وکلا بیکی از اشراف گیل نگاشته‌اند

قلت یا صاح سمعت بالتوکیل | شد که انتخاب بالتعجیل
یکی از با تقوی سحر بگفت | که بگویم در روغ به جبریل
که وکیلان برده جمع شدند | همه در پیشگاه رب جلیل
از وکالت شدند مستعفی | همه حق کردیم از وکیل
محو شد واو بر وکیل که بود | ثبت تورات مصحف و انجیل
مردگان شنید و لحد کو شنید | که بگیرند این کسان نه وکیل
وای از این انتخاب نخل پرست | وای از این احتماع پر تبیل

معده بشیرخواره می ماند | با بقلا و حلوا در تحلیل

همچنان حال ما و شهر و طراوت | معده ما پس ضعیف و لقمه ثقیل

راست گفت آن پزشک اگر گفتست | چاره ضعف معده خبز ثقیل

ما همه زین عشر بی طوه ایم | یا علی یا علی دخیل و جلیل

منظومه ایست که بدیع الملک المجتبی بر مدیحه مظفر الدین شاه نموده

تو سفر من که گذشت بمحل | گر دل صحرا بجاست بانگ جلاجل

آوخ از آن نوبهار وصل غزلخوان | گو نه بستان بهجت شد متبدل

حاصل آن تخمهای مهر که کشتیم | غیر جدایی ثمر نداشت چه حاصل

زود شدی ای مربیع ملک از این ملک | از تو دو صد یاد ای مربیع خصایل

مردم شیراز چو صید تو گشتند | خورد و کلان شیخ و شاب عالم و جاهل

سعدی ما گفته در ثنای تو گویا | چشم بدت دور ای مربیع شمایل

رای تو بر جا که بر رحیل کند روی | رو کند اقبال در ره تو که اقبل

پای تو هر لحظه کز رکاب برآید | بخت بگیرد دو بازوی تو که انزل

خیره امیدت از عماد سعادت | باد سرافراز در نزول منازل

سوی وطن خوش بجم که همت پاکان | بدرقه راه تست در همه منزل

دور شدی لیک از دلم نشدی دور | پیر و بیسپه الامیر روی ز مقابل

رشته تسبیح یادگار حسبت بس | یعنی از این رشته تا به مهر نگسل

در دل هر دانه رخنه شد یعنی | سوزن هجر تو رخنه ساخته در دل

شعر سرا را ز عین همه بر ساتی | کز بر ما رفتی ای سمیع هنر و عادل

شاه فلک فر ملک مظفر که نموده | تاج ز قیصر گرفت و باج ز هرقل

فرش فرح بود و فال فرش فرود | تخمش زنده باد و تخمش مقبل

در مدحت حسینقلیخان نظام السلطنه والی ایالت ممالک آذربایجان

باز دولت بر سر تبریزیان گسترد بال | هان بیا ای خطه تبریز بر خود ببال

هان بیا ای خطه تبریز کز اوج شرف | باز دولت بر سر تبریزیان گسترده بال

باز دولت چیست یعنی سایه فر هما | سایه چتر جهانبخش خواجه فرخنده بال

آصف جم رتبت یعنی نظام السلطنه | مهتر فرخنده فال و خواجه نیکو خصال

غوث دین غیث زمان بحر عمل کهف امان | کان فضل ابر عطا چرخ هنر بدر کمال

شاخ جود و اصل کرم کز شرف تا عدل | یادگار پشت سپه ذات شرف جان جلال

آفتاب و ماهتاب و نوبهار و روزگار | هست رای و روی و عهد و دور بی همال

آفتاب بی کسوف و ماهتاب بی خسوف | نوبهار بی خزان و روزگار بی زوال

راستی مرد و زن گیتی با نعمت حق | گر بسی از یزدان معون کرده تو را حب الکمال

بر بنا بر شان او با عرصهٔ گیتی بلی — مغز چون مغز پلی شود بر پوست بیکت پایمال

ای بفضلش هر دو از حجاب ابر رخ عیانست — نی که ای دیده و از حجاب ابر او ای شوال

حصنم او را مانده باد و کلک او در اماهاست — زانکه او را اسبهای بیل تن و سر تا رسال

غیر آن مهر و گل کردی جیز و الفاظ مین — من ندیدم بستم کرم گرز هیچ آسمان زوال

گر نگاه در نظم نظم او نظام گوهر است — در نوشته شعر شعر او بود سحر حلال

از پی ورزیده دار و کارش نقش رنگ — ریخته بر خاک آب کوه باد شمال

طره دلبران گر گره جعد مشک اندر شکن — پنجهٔ ناکام استقبال او در ره جدال

چون تذروان در با چمن چون گرگ نخجیرتن — چون نهنگان در کنار و چون پلنگان در جبال

همچو بازان در ستیز و همچو کبکان در خرام — همچو گوران در شتاب و همچو شیران گرگ‌لال

همچو آهو در چرا و همچو ماهی در شنا — همچو پیران در مصاف و همچو پیلان در قتال

همچو ماغان اندر آب و همچو زاغان در هوا — همچو رنگان در ره و ماه و همچو غزالان در تلال

گر خیال آگهی بر وی گر شرق خواهم شد برو — یکه و منزل بکند در زانسو تر از حد خیال

پیلتن و سبکی گرد و قرار از اوی نام است — از تم اندر آب آذر در مه و در وادی انگال

خاک عنبر گون شود باد مش چون خیزد دم — باد مشک افشان شود خاکش چو پیچان از نهال

کوی اندر سبز کرش صد ستون باشد رزور — کو ای اندر سم هرش صد آسمان پایمال

تا ز دانش چون خواهد چین بر کبی و اکبی — مرکبی صحرا نورد و دور اگبی در بر خوال

مهتر الکهنه قره استغال بکند بود — آتش طبع از نیم از فرط اشتعال

لیک سر بر زد فقر این نظم طبعم چهره خست — شاه بر شیرین سخن کش هست سخنش را جلال

اندر آمد هر روزی آمد بچهری دلفروز — من همه رنج و نکال او همه فیض و دلال

بر دل آشوریده هر کرد آمد و شکسته مو — این دو شعرم از معزی حالی آمد در خیال

زلف او شوریده دیدم حال من شوریده گشت — گردم از شوریده حالی دل چو مویی پرخیال

گرد از این بار دیدم سبز که حلقی کرده ماند — نام او شوریده زلف و نام من شوریده حال

گفت تا چند از ان خوش گفت تا چند از غزل — گفت تا چند این گفتار گفت تا چند این مقال

گفتمش در ره نظام السلطنه — بر گران نمایم به گنایم قتال

ای لب بر ناید و جز سخن — ای محمد دو اول تا بکت جلال

اندر ان محضر که سحر چون بجر دو — نو عروس طبع من اکنون به کنار جلال

داده بابی حاسدان طبع گشت — بسته دست حاسدان عقل عقال

جوهری آن به که بر سند دهر لعل خود شمار — اندران موقف که گوهر از سفال

بین مرا با صد نظر چون نرگس شهلا — بین مرا با صد زبان چون سوسن آزاد لال

گفت پس خاصه حتی — مدحتی در نیکی از عقد لال

تا حفظ لعبت او کنی لبریز هایی که بیر — جانب تبریز شد بر کوس دولت نوازل

اول که زین باب جهان را بر تن آمد با زجان — رست جان آزاد و عیش دل ز بار ارتحال

بار دیگر بر چو او انسال اندر ملک پارس — بار دیگر در جهان در کو شد چند این انتقال

لیک چون کرد انتقال اندر سوی تبریز زمین — انتقال اندر فرو گوید کوس ارتحال

لاجرم آرد به تبریز پایتخت اقبال جای — هم بپرید سال نخود او هم طفل خردسال

ناگهان بود چون رسیده گر به انسی که پیر — روزی اندر پی کرد خواهد سوی تبریز انتقال

اندر آن جا همی چون خیال این شدی که جا کسی — تحفه بردی جانب بغداد بهر اکتحال

من چنان شوریده ام میرا که عمری بوده ام — از عطابت مست حالی از جنابت استقبال

لیک یکچندی بپرسش می نکو بی حال کن — مهر بگسستی همی زین بنده مدحت سگال

خصم را گرچه تو بی باکی بی جن زر دو تویست — آنکه جسم صعب بر بون لفظ بوست زلال

لیک تا این پایه غفلت یا بزن نکشید — هر در ابر جا که در کا بت همی شوق وصال

گرچه تا این سختی که بیم مر او رات تو را — جو بیداری و سرطانی آسانی دل بی انفصال

شاه شیرازی و نخوت بده شاه پرست — چون همی آنکه گرا حت محالست این محال

زان که همه کروه در شد اید طبع تو — بیشتر زان حفظ خواهی کش باشد اعتدال

با مدنی در خور شنتر کز شدت کرما ورد — گر همه باشد سخن در مرغ زیر پر و بال

باده تبریز اندر سینه که از خط نو داده ی — بیرون از آسمان سپرده ای بهر او زوال

نی خطا گفتم خطا کاینجا که تو خرگاه بنی — گر بجه دوزخ صفت کرده و زین خوشحال

خلق را خواهی براحت خویش را داری برنج — آری این باشد نشان مردم فرخ خصال

یاد اخوان تو چون آدم عمل بر آن شوم — کاسمان بار از هم برید رشته اتصال

خاصه خورشید سپهر داد معتمد الملک راد — آنکه داد از طبع صاف تره اندر آب زلال

وان دگر بر بام دولت مهر برج جود — آنکه با جسمش نهاده کرده تاب جمال

وان حسین بود حسن نام حسن خلقی که — شاخ شوکت را ثمر باغ دولت را نهال

مهرها را هم چو بدری بود کش نقصان تن — بدر را آری رسد نقصان پس از چند کمال

از هوا تی نور چندی بود لیکن تن زدم — تا چه بیم از طول سخن طبع تو گیرد ملال

فرد هم تیغ لی تو داد و اندر زوال الحزن — آنکه فرد بی مثال است آنکه می بی زوال

تا نشان ماند همی از دوستی و دشمنی — دوست را پرسش بکام خویش و دشمن را وبال

شعر خوانان شاه را کز سخنوری [illegible] — شاد و بی رنج و دل آسوده با خوشی گر سگال

در صفت سیاه پوشی و کر زیب جامه مدح فرموده

گو برا حنک شم کو برهم سحر سبزم — الله ای که صفت دوران بمکان نظرم

در هوای تو معلق شده ام چون ذره — گرچه اندر همه آفاق چو خورشید شهرم

گر سلیمان کنند تخت همایون مورتوم — ور بیجادو بر دم با دو هامان چکه دم

گر بیارد در سیم کرده و زان بر آن بیا — زود از سپهر کوی زر گر نقش جوهرم

گرچه در خوان کرم روز و شب ایکان عطا — دست احسان تو ترتیب دهد ما حضرم

لیک چندیست که بی سیم و زرم کرده چو جام — سکه‌ام اشک چو سیماب به روی چو زرم

مستم لیسته که گر خندم چو شد [illegible] — غنچه‌ام عزیز که بنشستم و خونین جگرم

راستی گوئی سروی که به بستان گل — بجز از بار تهی دستی سود ثمرم

میرزا اچو کشم شعر الا ماه عزا است — سینه از بخت سیه چون پر محجرم

با محرم شده من سوگ زده چو اهم شد — رخصتی کسوت تا آخر ماه صفرم

می‌نخواهم شدن اندر سلب عباسی — گرچه مشک حسنی کیش و حسینی سیرم

جامه چون موی سیاهش [illegible] بپوشم — بس سپیدی بزیم چند بر آن سرم

سیه گردد از افلاس شود جای لباس — کاش می‌بردندی درد که انگشت گزم

ور غلام سیهی دهی گشتیمش — پوستش کنده و گردی آنکه بزم

یا شوم دزد و کنم رخت شب و روز بپوشم — گر بپاید که زر سپیدار بی شحنه سحرم

یا که در قالب بخت سیهم سر ببرم — تا بدانند سیه پوش شبی روز و بشرم

جامه از بال پرستو کنم و پر کلاغ — گرچه در باغ سخن عبرت طاووس نرم

در سیه جامه شوم تا که بدانند کمن — چشمه آب حیاتم که ز ظلمات درم

دوم از این گونه که در اکبر بست آن احمد — دیده‌ام [illegible] و آیینه که خود اکبرم

خلق خندد چو من وصف رخ خویش کنم — خود بخود تا شنوم آخر گویم نگرم

گو بخندید که گر زشتم در چشم شما — در بر یار در چو خود خوب چو قمرم

هر کهم چند بوسه لطفی تو زرم — گر فدای رخ چون ماه تو نور بصرم

گاه سوز درهمی اسپند و دعا گویم — گر به باره بقربی زنی بیا بپرم

تا من روز نشسته ز [illegible] سبی — شب نگیسنده که همت فرا کردم

طبیبت است این همه باید که گوهر تیا — از تو کفش و کلاه و سیم و زر خواب و خورم

گر بگویم که لبم خشک بود دی بپذیر — گر تر ابش گو [illegible] سخنهای ترم

گو چو گیسوی بتان عنبری تا نه شان — شکر انعام تو را موی به موی شکرم

[illegible] عمر [illegible] یاد امی — گر بود حسن سخن [illegible] دیگران [illegible] ترم

من به شعر [illegible] — بو العلای دگر و ابن عباد و کرم

هر که باده بهم از طبع خوش شود [illegible] — گر لطیفت نیکی صفت [illegible] معتبرم

بزدم سوی [illegible] تو ده چون خورشید — رفته صیت سخن از خاور تا باختم

واقفم [illegible] اما چو تو پروانه دهی — سخن شاعر [illegible] برآوردم سرم

از پی خصم چو دو ماه تو [illegible] — [illegible] زبان تیره ز انصار [illegible]

برکشد خصم اگر خود به مثل چون تیغ زبان
از سخن بسته زنم معترضی را بزبان کم

من در این حضرت گویی که کنون گشته ندیم
گر چنین مدح سگالم که چنین مدح کرم

طالع خویش چو بر چرخ شمرم از کثر عیب
چاره نظم برد مایه تیغ و قلمم

در صفت بهار و گریز بمدح ... بمعدلت شاه فرموده

کنون که ابر فرو شست روی سبزه ز نم
بروی سبزه بخندند دو روی سبزه بجم

ترا نشاید از این پس که دور غم سپری
که دور غم سپری شد بدور اسپرغم

ز آب چشمه تقابایت شاخ خضر سلب
بخاک مرده تعاود ابا عیسی دم

چنانکه قطره مجنون بر عذار شاهد مست
نزار ابر بر گل سوری همی چکد شبنم

فراز سرو جهانند رفتن اکراه
برنگ سبز سپیده پر تشین پرچم

بجای سرو همی مرزبان بمو بید رود
چو حبلبی که بمو بید همی بد بر دم

هزار و دو بر ابدا اگر چه یک ...
که از ترنم زنجیره وکه از ترانه بم

درختها بهم اندر ستاده چون ستان
ز بیم لغزش گویی گرفته بازوی هم

دو ان شیطانه دو شیزگان گلشان
چنان مصطبه پوشیده چهره ... حرم

گشوده طلعت ... کشیده ...
چو آفتاب ... برافراز علم

هنوز سنبل بر روی گل فکنده نقاب
بهمره عنبر بر گرد ماه کشیده رقم

چنان ... که جای خنجره ...
که در پهلوی سهراب خنجر رستم

برغم سرو یکی راست کرده قد بکش
برنگ مشک ببداده زلف خم بخم

چو کرد خاطر خلقی تعبیری ز غزل
بجای طاقت تو گوی بسیکون معصم

یکی تعلیبه دهقان نگر که در بن طاق
نه برید بصفت خم آبستن است چون کنیم

ز بطن وی آورند اران مسیح آتش
نگاه

کسی که در غم ماند بوزه فصل بهار
بگو بکوشش بدرمان باده در غم

همی سحاب جهان را بجود زنده کند
چو کف راد جهانبان مهتر حجه شیم

نظام سلطنه یعنی سپهر مجد و ادب
نظام سلطنه یعنی جهان فضل و حکم

اساس او چو اساس خرد بود متقن
بنای او چو بنای یقین بود محکم

سخن شناس ادیبی که پیش منطق او
دو صد فصیح چو سحبان ... ابکم

زهی ز بیم تو ... دیده شیر پهلوی کور
حقی ز ... تو ... گرگ خدان غنم

تو آن نه که ... سپر پرده حلالت تو
فراز آمده از سقف ... خیم

تو آن نه که ... کو ... از صلابت تو
همی بجاک عرب ... کرد شیر احجم

نواحی عربستان که از عدالت تو
همی ببری طبرستان چو بوستان ارم

کنون بداغ تو هر سو بیایت ...
کنون بیاد تو بر نوشته کرد الم

تو آن نه که کند غزل ... بر تو ذوق
دل تو هیچ ز آن شاد ... بدیند در غم

بلی ز گوهر اگر خلقتی جدا ماند | بهای در گرانمایه می بخرد در کم

نه بلکه گوهری از خاک بخش در خور نیست | بر آورند و نهندش بهتر خاتم

بجایگاه پایت که عنقای وهم نتواند | که از مقام تو بر زبر پر زد در قاف قسم

هم از عطای تو شد زرد گونه دینار | هم از سخای تو بر خاک ریخت آب درم

خدای را بنگر او این همه بزرگ کار | خدایرا مکن این همه بسیم ستم

تصرف خانه جود تو وقت استفهام | بهیچ باب نباشد نشان ز لا و نعم

من این نگویم که گاه غرض ثنا | ز فرط جود دو هم نسبت تو با حاتم

کرم که هر چه حاتم نخواستی دادی | تو بی سؤال دهی تک وظایف تو کرم

ز ابر جود تو هنگام گوهر افشانی | چو خارها که ز غیرت خلیده در دل یم

ز نوک کلک تو خارید خیابان بحجت | ز تیر رستم پهلو شکافته پاره بهم

از آن زمان که حدوث از قدم جدا کرد | چو تو کسی ثبات قدم نهشته قدم

اگر نبود وجود تو آفرینش را | نبود هیچ فضیلت وجود را عدم

یکی سوی من شوریده طبع چون خورشید | شدم بمدح تو خورشید در همه عالم

شکسته دل فقر من از تو دست تهی | نمود سیمای مراعات و کیمیای کرم

همیشه تا که جهان ننگرد دو چشم ضریر | بهاره تا که سخن نشنود دو گوش اصم

دو چشم دوست تو ننگرد بجز شادی | دو گوش دشمن تو نشنود بجز ماتم

همیشه گوش تو بر بانگ بربط و نغمه | بهار چشم تو بر روی هر چه خوب صنم

جوابیه بر سبیل مطایبه اشعار از نام مرحوم حاجی شیخ یحیی امام جمعه

مرا سر ای اهل تنگ تر چو حلقه میم | الف قامتم از حسرت نسیم تو چو جیم

دو لب برگ گلی بود و هنگام سخن | گشت آن برگ گل از فرط لطافت بدو نیم

اشک من بر رخ من بین دل آیینه تو | آنچنانست که بر شیشه زر شود سیم

مشنو قصه ام القصه که از اهل دلی | که برو فرنگی دل صحبت یاران قدیم

دی میان من و یعقوب من افتاد نزاع | نظر لطفی که کنون گفت بیارم از بیم

چون بر بردن گندم از روضه دار النعیم خان | که سبق میبرد از روضه فردوس نعیم

خواستم پای در آیم بحرم دست بداد | بانگ برزد که مکش پای خر از فرش حریم

تو ز از جنس منی بین تو سبیل نعیم | روح را صحبت نا جنس عذاب الیم

گفتمش بنده بهمان اکب دیرین تو ام | الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

بنده شوریده [illegible] دیده فصیح الکلم | که بود سینه من مخزن دری یتیم

راستی گوئی خود خامه شان تو بود | آنچه انکر الاصوات بقرآن عظیم

حال امروز ز الحق دگرگون [illegible] | گفت خاموش که بیجا بشود حکیم

من دگر تن [illegible] | خود [illegible] خر بخرم

کاش بودی خر عیسی و خر شیخ عزیز | تا کز فنشده‌ای از سر کربت تقدیم

شرح سیر و نو بر سم بن تبوان دید | غیبت حاجت که منجم نکرد در تقویم

فر معصور زی دارم بر سر یعفوری | با ادب باش شرف دارش و فصل و تعظیم

گفت امروز بمن شخصی کرده سوار | کر ابا خلق جمیل است و ابا خلق کریم

گفتمش این همه معنی زکجا پیدا شد | خر کجا وین شرف و دانش و فضل و تعلیم

عالم عادل کامل فلک مجد امام | کش خدا گفت امان ساخته از لطف عمیم

از دست عیسی دم و پای از بر ره بنهد | نه عجب باشد اگر زنده شود عظم رمیم

چون بر اجای بزیر ملک رحمن شد | تن دگر دید بهم در کف شیطان رجیم

گفتم او کوه وقار است و جهان علم است | چون برابر دی با این تن مجروح سقیم

گفت وی را زسر شوق چنان بزدم | که برد برگ گلی باد بهنگام نسیم

سوی من که ستمبو کرد خند خند | که من از اهل بهشتم تو ای از اهل جهنم

ای دست روح فزا چو دم عیسی مسیح | دی گفت عقده کشا چون کف موسی کلیم

بار کی این خر دو که از طاعت من بیرون رفت | هیچ خود را بمن از عجب بسازد تسلیم

یا بفرمای که بر من بنهد اقدام | یا بفرمای که اورا بنمایم تقدیم

در رباطیه واوقات بیماری خود و گریز بنام بعضی از رجال نامی

رحمی ای دوست که چون چشم تو بیمار شدم | بیکی نقطه نقضه درد گرفتار شدم

توبه کردم و از حرص و طمع گشتم | توبه کار گردم و از زمره احیا شدم

بسکه چون خامه حلاج بخود لرزیدم | راستی بر صفت ریسمان فرار شدم

ثلث روز آمدی بر در ایوان طبیب | هر یک نسخه نور دیده چو طومار شدم

ثلث دیگر پی گندم بهر آرد شوم | تبرک کرده که من بنده بیکار شدم

ثلث دیگر چو بنفشه سر عجز فرو بیش | بر در رو کار محجنه و بر عطار شدم

تا یکی بر در عطار شوم بهر دوا | یاد آن روز که در خانه خمار شدم

گفتم از حقه کرد رم که مرا عار آید | سیلی تا دسته فرو شد چه خبردار شدم

در میان عالم بیمارم از سید زری | بخشید و طلب شربت دینار شدم

چشمت از گریه شود سرخ اگر شرح دهم | که چسان جانب جا ز ستمکار شدم

دلت از خنده بگند ضعف اگر قصه کنم | که چسان جانب خود دوش بپیکار شدم

گفتمی ای مرد کر از خانه من بیرون رو | که من از خرج تو از فرج تو بیزار شدم

دو برابر کوشش تو بیش آمد ز نیم نخست | نشست چندان بسرم کوفت که انگار شدم

نان گران گشت بد آنگونه که رای چرخ | قرص خورشید اندر سفره پدیدار شدم

غم خلق و غم دلق و غم خانه و غم نان | قصد اندوه دو چار از پی این چار شدم

تا بدان روز که بازار دکاکین بستند | فتنه رجانب من از خانه بیازار شدم

خلق شد جمع در آنجو که انبوه و گروه
نعره برداشت قیامت که پدیدار شدم

سید قال حضیری بفغان گفت القوم
هان بکوشید که من بر همه سردار شدم

گاه بر دوش نهادم علم از بهر جهاد
بنده حضرت عباس علمدار شدم

گاه رفتم بدر مسجد مرحوم وکیل
های و هو کردم و از جمله تجار شدم

گاه با خلق شدم در حرم شاه چراغ
یا علی گفتم و محفظ بهنجار شدم

گاه در مدرسه خان بر سید رفتم
سبقی کردم و از جمله انصار شدم

منقطع شد نفس مردم ایتا زنگ
بانگ میکرد که بی جبه و دستار شدم

چند تن کشته شد از ظلم به تیر و تفنگ
دهنم گشت پر از خون و عزادار شدم

تا بر آن روز که از حضرت ظل اللهی
تلگراف آمد و از بیم بزنهار آمدم

خلق گفتند که این کار شد از رأی قوام
باز دیدم که چنین است بانکار شدم

گفتم از صاحب دیوان شده این کار گران
آفت سرخی ابدم مستغفار شدم

اندر آن فتنه براهیم بپا برخی جست
وعده میکرد که من عامل انبار شدم

خان نایب شده گشت بکوی گردان
گفت از این فتنه و بلوا من خار شدم

خواستم تا بحمایت کردهی بر مردم
لب فرو بستم و خاموش ز گفتار شدم

مردم فارس همه یار گرامی هستند
لاجرم برهمگنان از زبان یار شدم

گوئی اشیا همه در خواب گران بیدارم
جز بیا شد دل شب بود که بیدار شدم

قصیده در مآثر خود و مدح [illegible] یکی از اعیان

منم که نادره دور روزگار استم
بهر هنر که بکار آید آن بکار استم

هنر ز بدیهه یکی دور روزگار چنان
اگرچه دست خوش دور روزگار استم

حلقه بچشم زمانه ز رشک من صد خار
از آن بود که بچشم زمانه خوار استم

ز تخته نرد فلک ضرب هر اندیست
همین ببین که بچار و سه و شش دچار استم

بروی مردم غم از دو سپهر بدرم
بروی شاهد و پدرام شاد و خوار استم

بیاد چشم سیاهت اگر زنده استم
ز عشق سوی سیاهت اگر نزار استم

کدامیم ارچه گدای نگاه جانانم
اسیرم ارچه اسیر کمند یار استم

مرا حقیر مشمر ز چشم چون شمرم
که در شمار هنرهای بی شمار استم

بچار بخشم سایه نشاط خاران
بنغمه داروی درد سر خمار استم

برای روشن چون مهر مستنیر استم
بذهن صافی چون عقل مستعار استم

بی نظافت من بس است امروز
که مدح خوان امیر بزرگوار استم

نظام سلطنه آنکو سزد که گوید
جهان ز دانش و کرده اقتدار استم

بفضل کرمش ایمن استم از بدخواه
چنانکه گوئی در آهنین حصار استم

کدام است من مقصود او است سخن — مراد دیگرش محمود صدر ابرار استم

بجز مدیح وی ار چه بطبع هست صدف — همیشه حامل دُرهای شاهوار استم

ز بس ترا از جود دست شد حامل مدحت — برون ز عهده شکر آمدن بناچار استم

عنایت دگرش هر زمان رسیده که باز — اعانت دگرش را در انتظار استم

ز بنده گو مطلب مدح عید زین پس که — ترا به مدح صد عید وامدار استم

ادای شکر تو اگر کنم و گر نکنم — همان بموهبت تو امیدوار استم

تو خسته اگر من احسان کنی و گر نکنی — همان بمدح تو در آز و افتخار استم

دل تو گوید من بحر بیکران استم — کف تو گوید من ابر در نثار استم

بر زیر شخص تو رخش تو شاید ار گوید — که زیر در بپا پوشیده کوهسار استم

فراز رخش تو شخص تو زیبد ار نامد — که من بگردون خورشید نوربار استم

مرا ز اهل سخن چون تو خواستار آید — منت ز جمع جهان نیز خواستار استم

بیم از آن حضرت و لیک حق داند — که با حضور تو مداح حق گزار استم

مرا ز مهر در این شهر اگر چه یاری نیست — ز زیر سایه مهر تو شهریار استم

بوصف تو من شوریده را چو حدی نیست — بجامه زان پی ایجاد در اختصار استم

مدار عمر تو همچون زمانه ممتد باد — زمانه تا که بگویم بدین مدار استم

قصیده مثنی در ولادت حضرت حسین علیه السلام و در مدح معظم تفنگ از شعاع السلطنه

بیا بچهره بتاب آن دو زلف کان بخم — که صبح عید بتابید از پس شب غم

بیار جام می و در نوای چنگ بنوش — بگیر دست من و در فضای جان بخرام

بنو بهار و گر بی رخ تو ای گوهرم — بجز غم است نوای شبک نو بهارم

ترانه بهار تو لب یاری نگار بیار — غزل بسر چو ابر توام و در من الغریم

کنون بود که یکی روز مه از نشاط — بهر نشاط بیاید بچنگ جام باده خورم

بود نشاط نخستین من از آن که امروز — بود ولادت سیم امام شاه امم

کجاست مطرب خوش لهجه با صوت حسن — همی نوای حسینی زند به پرده بم

شد بختت ور اسلامیان شعار عید — شد از مظفر دین شاه بیش اشعار هم

نشاط دیگرم بهر دفع حادثه است — که شد نژاد او ایران نژاد او عالم

در آن ولا که شه شیر فش ملک منصور — بصید کبک دری آمد بر جنس آهو هم

چو شد رکاب ز نان کفت آسمان هلال — که آن پیاده و سواران آفتاب بدم

نگاه تا خود القصه با دست شست — تفنگ را بدف پیکان که در جه افتادم

رسید در ملک امداد ز بیان ترسید — از این مشاهده برشد خروش چال خشم

تفنگ با ناز بر قبضه بود آستین — که سطوت ملک او از هم شکافت شکم

نه این سخن غلط کان شنیده تفنگ که بود — عروق دیده بدین که بر کشیده هم

ملک سبت من کامکاری زدی کوس بر / اگر چه زند تیر گیسس بصید حرم

نشاط دگرم از خلقتی دل افروز است / که سوی ملک جم آمد ز شهریار عجم

بغز بر اعظم رسید شریفی / ز شاه اعظم زی شاهزاده اعظم

شجاع سلطنه فرزند شه ملک معظم / نه ستاره کلاه و نه فرشته خدم

شجاع دیده خود از پوشش خویش / بداد و شاه جهان جامه زر وی کرم

بمی پدر پسر از داده چو خاصه خویش / هر آن پسر که بنیروتر است آن اکرم

ز آسمان مگر این جامه جبرئیل آورد / که جامه‌ای آیت اجلال بود و دولت هم

بتان شهر نظاره وصف زنان هر سو / ز هر طرف مه و پروین قرین شده باهم

همی درخشان درخشان ز نیکوی معجر / چنانکه پرتو خورشید از این کبود خیم

گشوده طلعتشان برکشیده خامه نشان / چو کعاب فروزنده بر جدار علم

زهی بعدل تو شیر از چو آن شبان آمد / حقی زبهاپس تو آفاق چون ارم خرم

شکست و فقر من از تو درست گشت و غنا / بمومیای مراعات و کیمیای کرم

جهان نیاز آمد ز خاک در گشت / یکی سپهر نوال و یکی جهان کرم

هم از عطای تو شد زرد گونه دینار / هم از سخای تو برخاک ریخت آب درم

همیشه تا که ز تشریف دهند شاهان / شعار نام بدیبا جهان کند رقم

شجاع نام تو روشن چو پرتو خورشید / شعار ملک تو رنگین چو دیبه معلم

در تهنیت ورود حضرت اقدس

والا شاهزاده فیروز میرزای نصرت الدوله بمحل فرمانفرمایت

دو دولت و نصرت و فیروزی شد جمع بهم / طرازی تخت جم ای وارث جم زد و عجم

چنین که این دولت و فیروزی و نصرت مبارک / هم اگر بود یکی بود کنون سه بهم

چو عدد و نام تو و ملک سلیمان شد / رسید آن بسان که بر نگین از اسم اعظم

یک وجود هستی و دارای خصال نبی / زانکه موسی کف و عیسی دمی و خضر قدم

گر بعد اد عطایای تو در دفتر دم / سخن از عقده انامل بود و جذر اصم

جذر اصم

در شهرت برنج خاتم و قاآن شد / دست مباهی تو چون غنچه گشاید بکرم

ز سد حصن بجاه تو بدان سان که نیست / سپهر آری رفتن نتوان با سلم

گرچه بر صورت شیر بیان مقصود کرد / هیچ خاصیت شیر بیان نیست شیخ بعجم

حاسد پوست کلان چون از مل تهنیت / کش همه تیزی نعره است و سطبری شکم

وه چه خوش گفت ارسطو بسکندر که بزم / شاه را رای شایسته است به از خیل و حشم

گام اول لعبت از بنیمن چرخ سعد / رای نیض رای تو گر با کمند از دم

علی کوه بحکمت رقمی بنگارد / لال و سرگشته و کرد آلوده چو علم

هلی که زبرایت قدمی بردارد / زرد و مهرو دل افسرده کرد دوچو قلم

حکم محکم بمحکم احکام تو را — حکما بگیرد محکوم شد چو ستد حکم

حرفی از نایره قهر تو صد روز مصاف — بر دل یم و تن کوه کمانی سند رقم

همه گر ذره بدر جای نبات از تن کوه — همه گرش بدر جای حباب از دل یم

نو فلک تو بیند خواه همان گرد که بود — تیر بهرام بین و ناوک سهراب تهمتن

زاد و رانده شوریده فصیح الملکست — آنکه گوی گردی مانند بصیران بکم

من نه مفتقر از رحم و در ملک سخن بیان ای — چشم از لطف تو دارم نه بدینار و درم

مالک ملک وفا مادح ممدوح پرست — گرش دینار نه بخشند نماند درهم

کیسه کو گنده بسیم از سخن مدح و هجاست — بهر از آن کیسه بسیم است بکیسی سیم

نظر لطف تو شرطست نه زر و دین گفتار — بو علی گفته که کیفیت شرطست شکم

بتو و بزم تو و لطف تو شادم چو نان — کو رسد من بر دان گشته بجان گشته بم

من بهر شب که کنم زمزمه مدحت تو — زهره چرخ کند نغمه بران زمزمه‌ام

من چه مانم که شنیدم خبر نهضت تو — بردم این طره دستار تر آن طره‌ام

گفتم ای بت که گاهی شد که بیاشیم ز تو — گفتم ای مه که آن شد که بیابیم زرم

در ره آن در و مفرح که بخشم با در — کن بکام آن حی در عیش که تمام در زنم

کو ای این درد و غم و شور و خرابیت ز کیست — از تو شکیمن خط سنگین دل سیم تن عصیم

من اگر پشت خم و جسم بلاکش دارم — همه زان قد کش بلا رم و زان زلف بخم

گر پس از چارده از نور نگارم تمام — تو پس از چارده افزودی بر وجه اتم

لحن منبر زدی برز و ز صفاهان و عراق — گوی تا مطرب عشاق کند ساز نغم

زرقه گو شنید آهنگ نم از زیر بربست — نغمه چون چنگ زند مطرب چه زیر و چه بم

ره عشم مسیر از این پس که ز شهزاده براد — فارس شد فصل خزان چون چمن باغ ارم

نصرة الدوله حسین ابن ... ده قاجار — نصرة الدوله حسین زاده سلطان عجم

ای بفضل و ادب از هر که بگیهان افضل — وی بفقر و شرف از هر که بگیتی اقدم

ای در کاخ تو ارباب هنر را مقصد — وی کف راد تو از رزاق کسان را مقسم

ای که خبر فرمانفرما گرامی پدران — پدری را پسری چون تو نسیده عالم

بلکه همچون تو پسر را پدری چون تو نیست — از شما بود و خلف گو که بنازد آدم

حقوق نعم حضرت فرما — گر گزاریم ثنا آن در زبان قسم

که ندیده دل من بهر تو نخرید بجان — چون اویس قرنی مهر نبی شاه امم

من به این حضرت از صبر رسیدم کرمی — صبر باید که دهد شیره شیرین حصرم

وعده وصل تو کم داد فلک محکم — این زمان گرچه بود و عاده ستمکم کم

از حریم تو هم ار چه که تمام محرم — چون خداوند حرم خواند مرا ز اهل حرم

زان زمانی که شد آوازهٔ شعر و خطم بلند — مردمی رفت بمطمور و سپر حد عدم

ختم شد عصر سخنگری که شهان از ولی — با ودیعی چو من انقطاع لقب با خاتم

هم ترا آن در تضمین که نمودم تقدیم — از تو نامد زه تشویق زبان عین وفاتم

گاه باشد که شتر راز کسان نقش زند — آه از آن کس که گهر زد و گهر در کس سلم

مرده طبع مرا گو شده چون عظم رمیم — چون مسیحا تو تو ای که کنی زنده وام

گر شانی دم زهر خود این گفته زبان نگرفت — استخوان را نفسی از سر تشویق رمیم

ای ز هر کاری نظم تو جهانرا آوازی — بان ز هر سو هستی عدل تو ما را لازم

وقت آنست که از بیم غنم شوید گرگ — گرچه رسم است که از گرگ کنند بیم غنم

گاه آنست که از ضیغم آهو نرهد — گرچه فرض است که آهو برهد از ضیغم

تا که باشند بحکم ملک روزی بخش — بخت دشمن روزی ابنا زهم قابلیم

باد بخت تو چو نام تو بفیروزی جفت — بل بر روزی ده تفرقه روزی بهم

قطعه در حسن طلب از عامل دستی و دشتبان

ای آصف ملک مولی من — ای چشم دل من از تو روشن

تو آصفی و بی تو گشته برما — این کشور جسم چو چاه بیژن

گردان ز تو سپهر ریمنم دور — فریاد از این سپهر ریمن

چون دیدن تست بخشت از دوست — طبعت نکند خلاف دیوان

ای تازه جهان و دانش از تو — این تازه نیوشش قصهٔ من

در حجرهٔ شبی خزیده بودم — ناگاه بر از زراه روزن

زو مرد خرنسی صدا که خزید — فارغ چو شنوده ام از آن زن

زین بره چه گو بپوست کنده گویم — تا هیئتش در دست پوست بر کن

بر اسب و ازو نیافتن جز این — ملوای سگان کوی و برزن

خرزش بجز عزی باد — اصطبل خانش باد و مسکن

خر رفت و بجای ماند بیطار — چون مادر بیوه زن پس از زن

افسوس پس از آن چارکش بود — تن چون پر طاوسیان جون

نی رنجه دو ده بوی کشش بود — نی زنده آن گمیروی کند زن

سرگین نه که مشک می پراکند — عرعر نه که سینه اخت ارغن

آراسته چون دو چشم گوشش — واراسته تر ز گوش گردن

تیزی بمشش چو برق خاطف — رزمی وشش چه خر آذر کن

چون رخش نژاد نقش رستم — یکروزه رسیده ای نگور بهمن

ز اصطبل و سپس چو گشتی آزاد — گفتی بچه ماند از دو بدن

چون باد که بگذرد زخیبر — یا سنگ که تر دار فلاخن

با برق که بر دمید زنت ندر | یا کوی که بر جهد ز مجن
با باده خران نداشت میلی | تقلید تو کرد و جست لذت زین فن
در دشت دونده تر ز آهو | در کوه جهنده تر ز پازن
پیکرش بچار پاش خوابنگ | بر چار ستون گچی ز آهن
چونانکه دو گوش از یکی سقف | از اشکم وی دو بیضه برکن
گردی کفلش چو سپر بود | زنقی بدنش همچو جوشن
کردیم بپی نماز بیدار | هر صبح نهیق او چو موذن
القصه ز کودکان خانه | از رحلت خر بخواست شیون
رفت خر مرده را به پشتیم | آیین هستی از اسیران ایمن
آن طفلک خاص من بناگه | بگرفت مرا بلابه دامن
کی باب تو زنده داری که خر مرد | عمرش بتو داد حی ذوالمن
ای جان پدر من آن حکیمم | گر هر حکیم (خواندی) دانیم احسن
زین چو کجا فطنه خر آهیم | یا هفت ستاره یا کچل تن
با پای پیاده هر سپر ماه | در زیر قدم ز جعدهٔ من
با پای پیاده چون توان رفت | اطفال صغیر سیه بان

هم خود تو بدین شرف از این پس | زین پس چو خرکی نشیمن
ای خر بچه سورد و سیما | ای رخش جهان زیل تهمتن
ای معجزه آدمی خربی خر | کم زن در راز قهقهه روکم زن
مردار خر شغف منفعتی نیست | رو دست بزن بسیم مخزن
گفتم پسرا موی چند بین | بر جان پدر شرر مفکن
زحمی کر دست زاده چو خر | کمتر بر آن لنگ برا کن
یاد است مرا که آصف الملک | روزی که ز شهر خواست رفتن
گو یا بتو وعده خری داد | آن وعده منجز است و متقن
در دشتستان و دشتی امروز | آرام بکجاست خر بجز من
ای با همه مهتری فرو تر | وی با همه زیرکی فروتن
تو ماتم دهستی تو معتمم | تو آصف و خصم تو اهرمن
از لطف تو نامه گنج قارون | در دست تو خامه تیغ قارن
آنی تو که پر تو سخاوت | هست از رخ تو چو خور مبین
داری ز تصنیع خود خبر هیچ | کو ماند جهان ز بون و الکن
امروز بسیار سی می بیزند | صد خرمن شعر بر یک ارزن

جوری که بدوست میکند دوست / دشمن نکند بجای دشمن

جز من که پی نظاره هر کس / چشمی دارد اگر چه سوزن

بی خط نظره منم چو نرگس / بی سود زبان منم چو سوسن

قانع شده ام بخیره شیراز / چون موسویان بسلوی و من

صد بار در همدان نشستیم / وانگونه بمحافل مزین

نازاده ز هیچ زن دگر مرد / چون معتمد و تو غالب الظن

یک مرد شنیدیم از دو صد مرد / یک تن نشنیدم از دو صد تن

تا در صفت کرم نزاید / دیگر چو شما دو تن یکی تن

بین مادر دهر و باب گردون / کان گشت عقیم و این سترون

بر فتن سعید یار چون سوخت / از مهر برادری شو تن

سوزی که تو برگ معتمد بیش / این رنج که آن بود بر من

امروز در انتظار یاری / از هجر تنی نماند دامن

کمتر شده بر دیده ام تا / مقتر شده ام چنین که دیدن

ایکاش تو آمدی در این شهر / تا مجلس من شدی چو گلشن

بینش تو منتظر نزد دی فارغ / ز انگونه که پیش بیب بهمن

ای کاسه دو دمان که در تو زنند / ابر و ز هوای ماه بهمن

از فیض تو چو بر اندوه ماندند / چونانکه مگس ز نای شیرین

تا کی ز فراق دو صد شرح / آن به که از این سخن زنم تن

تا نام بود ز آب و ز آذر / رام تو بود چو چرخ توسن

دادار تو باد و یاور تو / دارای تو باد در نشیمن

در پاسخ شعر که میرزا رضاخان ارفع الدوله دانشمند فرموده

ارفع الدوله ای پرش زمان / ای ادیب گزین و میر مهمان

پیش نطق تو الکنی است ظهیر / ز آب نظم تو قطره قطران

تشنه مرده دل روان تو یافت / زان سخنهای همچو آب روان

هم سخن راست دانش تو کفیل / هم سخنها را هست همت تو ضمان

شعر شیوای تو به بنده رسید / شیوه بس شگرف و بس شایان

مژده‌ها چون توئی سزد نسزد / پیچها چون توئی توان نتوان

ذره را تاب منت با خورشید / قطره را آب منت با عمان

ای شگفت این گمان و این پندار / وی عجب این خیال و این جولان

ای خوش آن نظم کز درازی عمر / بیش از این گفته تو بر هان

شد بهر پیر نو امید شباب / از تو زان مژده بهشت نشان

آری آری بسے مسلّم است که پیر | شود اندر حساب دو باره جوان
گفتم ابول امید نادره عمر | در چه دیوان بخوانم از چه بیان
گفت در دفتر ستوده بپرس | ارفع الدوله رضا خان خوان
از تو خاقانی زمان آن گشت | شهره شهر از عزت شروان
بنده با این بضاعت مزجات | چون کند زال چون توئی مهمان
گر چه شوریده فصیح الملک | برده گوی فصاحت از سحبان
رانده طیبت بجای خواجو | زده شنعت بخفیه سلمان
لیک با آن همه حلاوت طبع | پیر اشکسته ام در این میدان
گر پسندیده است این چکامه ترا | بر سمیع خدایگان برسان
آن مصدق که سلطنت امروز | زاوست مصداق مهد امن و امان
ور پسی از مخزن وزیران است | گوهری از خزینه سلطان
هر دو در نشر علم همتایند | راست همچون دو کفه میزان
تا بباشد سخن بپا تو بپاش | تا بماند جهان بپا تو بمان

قصیده بسبک شیخ در مدح شهریار عادل مظفرالدین شاه نظم شده

کردگار ملک مظفر دین | باد یار ملک مظفر دین
بخت بخت وی است و دل دل او | کار کار ملک مظفر دین

نحس بر جمله روزگاران کرد | روزگار ملک مظفر دین
بر عدو تیغ کرد همچون تیغ | شد نژاد ملک مظفر دین
دارد این چرخ بیقرار قرار | از قرار ملک مظفر دین
حق نهاده است بخش شاهان را | در کنار ملک مظفر دین
نیست پژمان فاقه و یارے | در دیار ملک مظفر دین
ز شهی بود و هم نخواهد بود | با اقتدار ملک مظفر دین
شعری آسمان گرفته شعاع | از شعار ملک مظفر دین
چرخ از جمله وشاقان است | روز بار ملک مظفر دین
گر نه انگشتر امان دادے | زینهار ملک مظفر دین
کله قیصر از سر افکندے | کفش دار ملک مظفر دین
ز آفرینش شگرف کاری کرد | کردگار ملک مظفر دین
خود ظفر گوئی از ازل گشته است | خواستار ملک مظفر دین
همه زاری کنند زین روزی | خصم زار ملک مظفر دین
همه در حاجت فقیر انست | انتظار ملک مظفر دین
همه در نصرت خداوند است | انتصار ملک مظفر دین

صد چو حاتم بود بخوان اکرم / ریزه خوار ملک مظفر دین

رخ خور زرد شد که از جود / شرمسار ملک مظفر دین

جان فشاند فلک بجای نجوم / بر نثار ملک مظفر دین

شیر چرخ این چنین چو شیر عرین / شد شکار ملک مظفر دین

ره سپاه و اختیار را جا دید / در تبار ملک مظفر دین

هیچ کس می نبود از ملکان / در شمار ملک مظفر دین

با همه سرکشی است قوس چرخ / بردبار ملک مظفر دین

کرد کار محققان را زار / کارزار ملک مظفر دین

هست طول مدار دوار را / با مدار ملک مظفر دین

ملکان مظفرند بطوع / بنده وار ملک مظفر دین

کوه را هست سنگ حزم و ثبات / با وقار ملک مظفر دین

شعر شو دیده ور شد از شعری / زافتخار ملک مظفر دین

زانکه دیوان نظم او گشته است / اختیار ملک مظفر دین

باده جا دید ساغر عشرت / سازگار ملک مظفر دین

تا همی در بهار روید گل / چون عذار ملک مظفر دین

باد دایم خزان عمر عدو / نوبهار ملک مظفر دین

ناظم فصیح و سازنده خود از بازگشت طهران بشیراز میفرماید

ملکی می همه کس را وطن خویش بود لیکن / خوشم گر گرد دایم ز ملکی بی وطن

از آن خوشم که بر بستم ز فتنه بد خواه / از آن خوشم که بجستم ز کینه دشمن

خوشم که باز بشیراز باز خواهم گشت / بروضه شاه خویش آنکه کان بیمن تن

خوشم که بار دگر بینم آن ره و در پیر شیخ / بیاد حلقه آن گیسوان پر ز شکن

از این سپس بوصل بتان شیرازی / شراب جام خوردن بنغمه ارغن

مرا از این همه خوشتر که در صفاهان / کنم بآختر مسعود چشم دل روشن

فتد دوباره بر فرقم ظل سلطانم / شود همای سر صعوه باز سایه فکن

دوباره خواهد شهزاده چشم و کلاه / دوباره بوسم دریای کف راد آن

بلی بسا که ببیند دوباره دریارا / نگاه در غربت و دیگر بوقت باز شدن

زهی نگار شهنشاه زادگان روی زمین / حقی خلاصه آن زادگان دور زمن

بجهد می نتواند صعوه ذره بافت / بلی ببازو فر عقاب بافت زغن

بجهد می نتوان داشت باد در پیر / بجره می نتوان داشت آب بی بادون

بوقت جاوده نقش جز واشته / کنم طرف ز زمین بر فلک شدی شیون

چنان اسب بد ز عدل تو اصفهان مأمون / که نام شهرت او بر شد از خطا و ختن

از آن مخابرهای مفید نغز خوشت ... بزرم شاه همی رفت گونه گونه سخن

نه این حکایت کاین بایدت که بر خود تو ... سزد که از تو بود ملک شش جهت مأمن

یکی که خسروی شوریده حال از خویش ... که دور ماند ز کنج مخالفان ز وطن

گذشت آنکه ز جور و فر اسیاب سپهر ... بچاه غربت ماندم اسیر چون بیژن

نه از سپاس گزاری زنی تهمتن بخت ... شدم خلاص من از چاه بلا و بند محن

خوشم که با فلک مجد ناظم الدوله ... نهاده ام سوی شیراز رو بوجه حسن

بود نظام پس خیالم که گر ز رنج بریم ... ز حال گذشته نخواهد نشست بر دامن

کسی که با پدر عدوان بهشت گو بنمای ... که خیل مهر در آمد چو سیل بنیان کن

بمن وجود دلی از محبت عدو رسم ... مرا سزد که کنم شکر ایزد ذو المنن

بچاره ما که صحبت آن کهن بود بر پای ... تو با نشاط و طرب پای در جهان کهن

بدست خود همی شاخ مردمی بنشان ... بتیغ عدل همی ریشه ستم بر کن

در زفاف [illegible] عفاف آصف الملک میرزا آقا [illegible] خان فرموده

هر بساطی که توان دید افزاید سخن بین ... چه بود از آنکه معتمد الدیوان بین

چیده خوش حجله که عقلش بلند آرای ... غیر جنس که بود چاره گر نا بین

در وثاقی که من از بیم همی هشتم کلام ... حالیا تکیه که من شده با صد تمکین

در سرائی که ز وحشت دل چرخ آسمان تنگی ... راست کردند همان حجله داماد یمین

آن اگر قاسم داماد شد از وصل جدا ... شده این قاسم داماد و با وصل قرین

حجله شمعون بد و بعل چنان شد که گرو ... بیکی جو بخرد خوشه عقد پروین

حجله ما سور یکان چو یکان شد بلی ... هر کجا باغ بهشت است بود حور العین

خانه گرش پی گشتن همه بستند کمر ... خواجه گرش پی گشتن همه کردند کمین

حالی آن خواجه در آن خانه نشسته است بعیش ... شادمانی به بسیاری و بعشرت بیمین

خانه کو پر از آشوب سخن چنان بود ... حالیا خنده زنان چیست بز [illegible] چین

وار پر شور کنون از سر و رهت آگهی ... روش چرخ چو بود که چنان گاه چنین

این زمان بین که چنان از گل و مل گلشن است ... عرصه را که عدو خواستی از خون رنگین

رخنه های در و دیوار که بد شعب بسته ... همه را از پی پیرایه بر بسته رنگین

هیچ جز مانده ماه و الی کافی بلد ... که از و این همه آشوب بدید تسکین

آن نکو شش همه بر طرح مل گشت آگاه ... آفرین باد خردمند بر بهشت از نفرین

در اعطای خرقه از مرحوم معین الشریعه زاده امام جمعه بزرگ شیراز باید

ای چشم دل من از تو روشن ... ای بزم تعیش از رخ تو گلشن

ای شخص تو چون ملک مشخص ... ای خلق تو چو ملک مبین

هر وعده که میکنی تو از جود ... آن وعده منجز است و متقن

دوشینه رسید خرقه تو ... دیبای لطیف و خز ادکن

چون طره شاهدان مطرا	چون شهپر طاوسان ملون
این خرقه و این وجیره احسان	هر کس که بدید گفت احسن
از خرقه تو قوی است پشتم	چون پشت سپاه زان بجوشن
زین خرقه مرا شده است معلوم	یک نکته غریبی نکرده ام من
کاندر حق تو بسی ز وقف است	دادار مقدر مهیمن
خواهد که کند بچشم زیبا	هر چیز تو را خدای ذوالمن
زیرا که چو خرقه تو آمد	در فصل حمل ز ماه بهمن
لیکن بخلاف آن خیال دوش	شد پیرو هوای بود دم زن
کان خرقه لدی الورود تا صبح	شد باعث پشت گرمی من
امروز تو خلق را معینی	فضلا لکم عطاء و امن
آزاده و نصیر ملک و والا	کو خود همه فن هست ذوفن
بینیم که خرقه شما را	قیمت بچه حد کند معین

قصیده در بازگشت حضرت مستطاب میرزا احمد خان نصیر الدوله از فرنگستان

ای خطه ری ببال بر گیلان	ای شهر که خواجه تکیه زد از کیوان
ای غیرت قندهار و رشک چین	خوشتر ز نگار خانه ستایان
ای مشکوی آصف سرافراز	شو جفت بکاخ شید ایوان

ای ساحت احمدیه رخ بفروز	بستان تو خراج زینت از بستان
ای روضه سعدی ای نصیریه	منشی بصحن روضه رضوان
ای خانه خواجه ادبیه	می ناز بکاخ گنبد گردان
ای موطن اصل پیر ای شیراز	تو نیز چو ری بخرمی نازان
ای مجمر شکوان که خوش است	کز زمزم بهار شد آبان
ای شاهد مهد دوستی بنشین	وان آتش گیر و دشمنی بنشان
ای مطرب خوش سخن از وادی کوهی	بر ساز نوای ره و خوش الحان
ای ساقی سیم ساق مستان خیز	جامی بده و مرا ز من بستان
هان ای همه خوش بیچونی باشد	کامد ز فرنگ خواجه ذیشان
فرخنده نصیر دوله احمد که	بنیاد وزید کفش بنجر و کان
آن اصل اصیل عالم معنی	آن شخص شخیص دوده ایشان
از ملک فرنگ باز خ شد باز	چونانکه خضر ز چشمه حیوان
خوبان فرنگ چون ورا دیدند	گفتند که هذا الذی یهمان
ای پیر جز د بگیر باید	زانو زده پیش طفل ابجدخوان
ایران چو تو زاده باشد بی کرانیت	بس فخر بود که رستی ایران

گفتا چو زمین بر این کفران شد   نعمت بگزید لاجرم فقدان
کفران بکشم ز نعمتی زین پس   زنهار که توبه کردم از کفران
تا ز اهل فرنگ بر دمی گرمش   بر قوم سفر کنند از اوطان
این طرف که مردم فرنگ از تو   اندر ره بستان شدند و قادران
شهری که در او شدی تو نو بوی بود   چون گشت مقام عالم امکان
بحری که در او شدی تو پایان داشت   چون گشت مسیر بحر بی پایان
تا خسرو کشور از فضل تو   فرهنگ بستان شود و نگستان
هر کس که ترا بدیده شد زنگ   ایمان تو داد و شد زر آمان
آزاده پر سهای پارسی   در تهنیت تو پارسی گویان
هر سو که شدی تو رز ملکی بود   آراسته چون بهشت جاویدان
یکسو نشسته دختران چون حور   یکسو پسران ستاده چون غلمان
آن یک بمیان چو غنچه سیراب   این یک بر خاش چو لاله نعمان
آن حسن چنانکه گر شنودی خضر   از جای جهد سبکتر از پیکان
آن گرده بحسن دعوی خوبی   بنموده جمال خود که برهان
آن گفت که موی من چو ریحانست   وین گفت که خط من بر از ریحان

آن گفت برا است طره شکین   اما چو خوی تست مشک افشان
وین گفت که لعل من گهر بار است   اما نه چو دست تو گه احسان
آن گفت که شعر من ز سحر به است   اما نه چو شعر میر در دیوان
وین گفت که ایمان بود دیرنگ   اما نه چو لشکر خواجه در جولان
آن گفت زمی ادیب و دانشور   کز دانش تو هنر شود حیران
وین گفت حنین حکیم ایرانی   کز فضل تو حکم شود دیوان
آن تیز نظر ولیک بی آهنگ   آن کند زبان ولیک طیب بیان
هر شعبده که لعبتان کردند   اعجاز تو زد بر آن خط بطلان
در دست چو دستمان فشردی چرخ   الغوث زدی آه از این دستان
چه دست فشردی که زده چرخ   زد پای زمان شدی بدست افشان
وز هجر تو نیز الامان خیزد   از جان و تن و پس و ز دل الامان
ای مدح تو دفتر مرا مقطع   وی نام تو نامه مرا عنوان
از باب کرامت ساغر حاتم   وز خوان حکمت لقمه لقمان
از نامور ان خلق این عالم   در محتشمان دور این دوران
طاقی تو چنانکه احمد از اصحاب   فردی تو چنانکه یوسف از اخوان

چون قصه ذره است با خورشید / چون نسبت قطره است با عمان

با همت تو سخاوت حاتم / با نطق تو فصاحت سحبان

من کز سحاب کف راد تو / سرسبز بدم چو کشته از باران

ایدون شده‌ام چو تشنه لب بر / نی نی غلطم چو کشته بی جان

هجران تو چیره شد تنم زار / تن زار شود چو چیره شد هجران

ترسم ز سم بحضرت دیگر / زین غصه بسی شدم زخود پژمان

دانی که بنای عمر بر هیچ است / بر چیزه بهیچ غره شد نتوان

گر بیش تو هم کنی بدین فرقت / گر پیش برم کشی بدین حرمان

پیمان تو نشکند دلم ایراک / فرخ نبود شکستن پیمان

تا هست چو چرخ دوام هفت اختر / تا هست چو هم مزاج چار ارکان

تو خوش بمراد هفت اختر باز / تو حکم بساز چار ارکان ران

و در این قصیده بجناب شیبانی کاشانی بزرگ افتخار مقصود است

صبا ز لفظ من این جامه چو آب روان / رسان بحضرت شیبانی و بوی شروان

همان که چشم خرد را بود ز لطف فروغ / همان که جسم هنر را بود بجای روان

بگو که تشنه دیدار تست جان رهی / بدان عطش که سکندر بچشمه حیوان

طراز مجلس ما را فروغ جلوه تست / که شمع مجمع انسی و شمسه ایوان

تو فردوسی از همه چونانکه موسی از انعام / تو خاصی از همه چونانکه یوسف از اخوان

توئی که از در همت بر تو فرق نیست / گدای راه‌نشین با شاه شادروان

مرا بگوی که از صولجان فرقت تو / بسان گوی بوم چند کو بکوی دوان

گهی چو خاک طپان و گهی چو باد روان / گهی چو باز جهان و گهی چو آب روان

میان ما و تو مسطور رفته دگر / ز دود محبت رحمان مرد بر شنوان

مگر بدیده شهوت نظر کنی و خرد / وگرنه رند ازل و اشرف رضوان

بدین چکامه غرض زرف بین گزینست دگر / سخن بدین ره وی داد و در همه دیوان

مگر سلسله نظم من که آونگ است / ز کاخ فضل چو زنجیر عدل نوشروان

سزد که شعری شعرم شنیده با برجیس / منم که سوده سرم بر برده کیوان

هر آنکه داند شوریده است در شیراز / دگر نگوید خاقانی است در شروان

بدفتر اندر نظم چنان نباید نغز / که نقش مانی بر نسج دیبه الوان

ولی چه سود گر از گنبد حابلان حسود / قرین رنج و نکالم درین سپهر جوان

فغان ز مردم نامردمی که شان از خشم / فرشته را نبود هیچ فرق با حیوان

چنان بچیره این ناکسان زبون شده‌ام / که نگین سلیمان بچیره دیوان

هزار ره بتر است از عمید دین اسعد / دیار فارس مرا از حصار اشکوان

چنان عوام نفوراند از نتایج سخن — که از بهار برآمد نوا و گردان

سخن درخت و درختی که برگ او دست است — ادب بهار و بهاری که بار او عرفان

عروس طبع من ار زانکه بی شوق و نوازی — چنین عقیم بمیرد که را بود تاوان

مرا که طبعی و بیانی چنین و حرز فریخ — خدا برا ز چه نام چنین شد ز دوران

غرض از این سخنان شرح حال خود و لاف — که خود ستایی بود طریق راه روان

کنون کسی که ز اهل سخن سخن راند — تو و معادن عالیه اید از اعوان

سجا قصیده شنیده‌ام گر کرده بنیاد سه — معادن از عمل مال خود دهد ز دیوان

لقای نام علی با تعقیب شعر است — که از حسب بدیده عالم نشود مکون

سوابقی که مرا در ولادت است زنند — تو داده جمله عمر شکران نتوان

ز قصه‌ها که رواند اشتی روانست مرا — که بر قصه درو روانست دیهم نقود دران

مگر که باز گشتم من ار که بپری — که هم تو باز رسی کز دل ابرهیان

غرض تو بید وصالی مرا که دیگر نیست — دگر نه صبر و سکون بیش از این توان

هرآن زمان که رسید از تو وعده دیدار — خوشا آن خجسته زمان خوشا آن خجسته زمان

بخواستم که ملال آورد ار نه قافیه است — نبود ز بهر چو اکنون و ان چون

در توصیف و کوم گر نمایه خود دو دانش اگر ز جهت نظام سلطنه

بود متاع بزرگی بدین دو جوهر گرد کمال — یکی بگوهر دانش یکی بگوهر احسان

بدین دو گوهر پرمایه ثبت شد هستی — بدین دو گوهر سرمایه یافت فخر امکان

اگر نبودی دانش نبودی آدم — اگر نبودی احسان شرف نیافتی انسان

شدند حاتم و لقمان و خلق به جا — سخن به همت حاتم کنند و حکمت لقمان

مدار ملک سلطنت به دو چیز جهان را — به دانش دل دستور و بخشش کف سلطان

عطاهای عطا تا جزای صدر بیابی — که خوش شوی ز بر دولت تا بیابند جهان

چو جود گشت دیگر نخواهد فرز حجب — چو عقل گشت دیگر مجو شرف ز ابر بان

ز آفتاب بیاموز رسم و راه عطا را — که چون شد این همه انعام خویش با زین جهان

شرف سزای ارسطو گرفت و نام سکندر — بها به دانش آصف فزود ملک سلیمان

عروس ملک بهاران بدین دو حیله بیاراند — برای ترتیب باغبان و همت باران

کسان پس از تو چو خواهی ترا که نیک بخوانند — کسان بخوان و دو رخساره گشت و نیز بخوان

کجا بی خرد آنجا بطیع کرده و رسکی — کجا کف کرم آنجا متاع ایدکیهان

خرد فزای حسد دها برای اریحه گنجی — که مشکلات سجلای خرد شود آسان

عطای برکیان باعث ار نبودی چنین — لقای دولت عباسیان شود حیران

بعقل و رایت بلعمو خمیان رسید بیعوق — بجود دولت سامانیان رسید بسامان

شدند بولف و معن گر فسانه عالم — همان بجود مو فایت ز عطای قرادان

ملک زاده کز ملک بدر سلم خواهم — بجو نقش بهزاد و زر باب نقاشان

اساس دین نبی را از آن شد ندکرد هیچ — که شد سالها سال خدیو محکم بنیان

همان بنای عدالت که بود نوشیروان را — بدست دانش بوزرجمهر رفت بسامان

بهیم دو فضل را که کو مقام شرافت — که خود فضیلت و همت نخست افسر ایران

اگر جواد عطابخش دور کریم عطاخو — اگر حکیم خردمند و کردوی خردمندان

همه عطاردشان را این دو چشم روشن — همه درخشان درخشان را این دو گوهر رخشان

نژاد قیصر فی هوشیار دانا هدی بینا — یکی از این دو هنرور ز صد چو جوهر الوان

بدین دو گوهر آب جهان فزاید دائم — بدین دو گوهر هستر شهان فروزدهان

لعطرت این دو گهر در کسی نه نقصه نماند — که شک هرچه بپوشیده‌ای نماند نهان

یکی از این دو گهر کرد داشت محو جهان شد — تو بزرگ آنکه بهم دارد این دو گوهر شایان

مرا این دو گوهر شایان بهم کرد ارزانی داد — نظام سلطنه میر اجل حسینقلی خان

علاء مملکت شهریار دولت بیضا — نظام سلطنت پادشاه دور دوران

بجوانش اندر معمان نخورده بقمر جهت — نکاحش اندر سالهای برده دست دوران

ز خواجگان شنیدم کسی برین چرخ دو جو — ز مهتران شنیدم کسی بدین تن و شان

دو بیمه کرده شب و روز ابرای عمل — نهاده هی و نهی برای طاعت یزدان

شبان چو طالع بیدار خود همی بخشد — گهی بنظم مصلی و گه مصاحب قرآن

ستاره سحری پیش از آنکه تابنده گردد — ستاره رخ او تابداد دریچه ایوان

گهی که دیده و اخود گواه گفت بر آید — که گفتم از در ایوان سخن بر از عقیان

بجود فرخ همین منزلی لطیف اومین — بفضل فخر جهان نازش ... بدیوان

گذرید ز همه گیتی خدای بهره جهانش — چنانکش از همه گیتی خدا یگانه جهانبان

گهش نجابت که تو اختری بهر دو عالم — گهش ستوده که تو بهتری ز هر چه درون

گهیش فرمان بر بحر داد که ... جل — گهی بفتح قلاع خیمه گاه زنی بر ستان

گهش بمملکت فارس کرد فرمان فرما — گهی بخطه ری گشت حکمران ملک صفاهان

گهیش پایه بیفزود و کرد بر همه مهتر — گهیش نام بر آورد و داد بر همه جهان

بزرگوار امیر الهدا امیر ارادة — یکی بمقطع این چامه ز رف بنگر و بخوان

حدیث صبح ز شبیه دارد و زلف نگیردم — که طبع رو به بحر سو نهاد و شد به بحر کران

بگفته‌ام غزل از چشم یار و شیوه کی — نراندم سخن از حال خویش و زلف پریشان

نراند و عارض و لب نه از شقایق و نسرین — نه از دو طره جانان نه از بنفشه و ریحان

چو عمر خویشتن و فردوس گونه کردم — حدیث دور فراق و حکایت شب هجران

بگفته‌ام سخن از لاله یعنی از رخ دلبر — نگفته‌ام صفت مشک یعنی خط جانان

همی احسان سرودهام حدیث دو برادرش / بنقش این دو گوهر سنگ دیده کردم ایوان

رها چرا ترا فرصت جز این دو بیت نگفتم / که شرح قصه آن درد و صد سلطان نتوان

که چگونه ایدون که دو دانه از من / چگونه باشد جسمی که دور ماند از جان

علی گذشت مرا با تو تجربه بیمو گون شیخ / بلی چو بدر رسید از کمال باید نقصان

همیشه تا که ز احسان سخن کنند و روانش / بود شاعر ز بیکی بدی و چیزکی گان

در این صفت دل و دست همی بود سخا / یکی بکوه و دانش یکی بکوه احسان

در مدح امام زاده گوهر شش جعفر و نجات حضرت شاه چراغ معروف رضی الله عنه

شه چراغ آن که توشه چو چراغ جهان / چراغ خانه خورشید از رخ تو نورستان

شه چراغی و مشکوة مشکوی توحید / ز نقش توی برکت جلوه یزدان

نظیرت اکمل و اکمل ز هر چه در گیتی / بنام احمد و احمد ز هر که در کیهان

توئی که پایه او رکنت قدر ذات تو / گذشته از سر طاق این بلند ایوان

توئی که دیده به کوس پادشاهی تو / رسیده تا در این گرشید شاه روان

هوای جود تو بگذشته از مکان و مکین / لوای قدر تو برتر فسترده از زمین و زمان

نعال خادم تو گوشوار گوش ملوک / غبار در که تو توتیای چشم شهان

من از نشان تو از بی نشان نشان دادم / بجز نشان تو از بی نشان که داده نشان

درست به فلک … هشت جلد هشت / زنست غنچش جنت و هیچ … و چار ارکان

بجلوه که تو شدی کرجهال نهائی / خرد میان خدا و تو او فتد بگمان

سلاله نبوی پور موسی کاظم / توئی که بعد رضا فرد … بخوان

سزم که با همه بی چشمی از تو دارم چشم / گشایی ز بی من شوریده چشمی از احسان

در مدح ز آن عدو تهمتی نهاده که / تو داد من ز عدو ده و عرض … بستان

خدای را من و انکار کار معجزه تو / نعوذ بالله از این کافری و زین کفران

چه جای آنکه مسلمان چنین خطا نکند / یهود هم ار بکند به هیچ کیش ایمان

سزد که کوه بپا شد ز برق این تهمت / سزد که چرخ فرو ریزد از بد این بهتان

کسی که مدح تو سنجد به دهن خصم / بود معنی خصم تو و خدای جهان

اگرچه بین سخن خجل سخت شرمم / ولیک از جهتی نیز هم نیم پشیمان

بحکم آنکه در آیینه دل پاکت / نشان روز عیان گشت راز نهان

ظهور کرد در بیمن تربیت مدحت من / که رسم گشته بدان شاه شهنشه دیوان

گواه بنده در آستین خاصه تو / گواه بنده در این آستان عرش نشان

چه جای آنکه توئی دیده را شفا بخشی / توانی آنکه در آنی بجسم مرده روان

عطا دلی که کسان بهر جهان بخشند / بس ای شگفت که دو نان گشند دو نان

حسود من بکینه کرده متهم بدروغ / مریض بست چگونه کرده ترکنندم بان

تو ای حسود مرا هم سخن که خواهی گوی — که من ز کید حسودان شدم بشوکت شیران

بفضل شهره شدم شعر من شنوی رفت — فصیح ملک سرا خواند حضرت سلطان

بر کشیده حق داوری بشر نبرد — کجا بر او زده چون و چرا توان نتوان

زمان بپرده بسی داوری کنند و ستیز — تو کرده زن و مردی درای برسیران

از آن صحیفه باطل که بر بسی بر ساخت — نگشت کاسد بازار مصحف سبحان

چه بیمی ار تو دراز دهان سگ دریا — فسرده می نشود اژدها عود دمان

ز طعنه زغن زشت کی شود طاوس — ز نفرت جعلی خار کی شود ریحان

مگر نه نسبت سحر و پریشان دادند — رسول را ز حسد پیشگان تیره روان

مگر نه سامریان ساختند گوساله — نگاشت بر سبع ز بردی موسی عمران

من ای حسود ندیم نشان و شنو که منم فرد — تو بر چه خواهی بسکن بهاء و میکن جان

من از تو فارغ و خوش دل رنجت حسد تشنیم — ز فرط رشک تو خواهی ببر ز خونابه جان

سخنوران عجم امروز یک زبان گشتند — که من هنرور و نام بجای دوران

بمن شتاب ... کرد و فصاحت بسی — بیان کرد که شب ... ز خشان

ترا همی کشد آخر طلوع اختر من — چنانکه سهیل زنار اطلوع نجم یمان

رگ تن تو بگاهی ز هم ... — بدان شابه که از ماهتاب تارکتان

دریغم از آن همه برگ نشاط و ساز نشد — دریغ از آن همه عرض خلوص و کاوجو

امید من که در این هجر ترش روی ترا — حلاوتی بود اندر قفا چو غوره مو

تو کرده در این سنه‌ای پی زیارت پارس — از این دیار هم ار جو که دایم عدو

بدان مکان که بود تخت سلطنت بهبا — در آن زمین که بود جنت آسمان بگرد

کنون بفارس حسود نحس مریخ — نشسته جای تو مسعود مشتری پرتو

بجای لفظ نعم در زبان او لم و لا — بجای حرف نعیمن در دهان او عن عو

بفر تو چه خطر خصم اگر کند شنعت — ز تو نه چه زیان سگ اگر کند عوعو

کنون که گشت پدیدار کنار چرخ — هلال ماه محرم بسان داس درو

من از محامد تو دم زدم اگر رسید — سپاه غم ز قفا چین تعزیت زجو

بچشم دل یکی نشاد این ز رسین — بگوش جان یکی از زبان من بشنو

ز صحبت ملکان کلام دست مثنوی — ببر شخص صبوری گروه صبورشو

سخنوری که به میزان طبع وی نکرند — هزار خرمن گفتار شاعران بدو جو

خزینه ایست ضمیرش بمعرفت مشحون — سفینه ایست وجودش بر دری مشحو

بپر بیان زده از جامه در بی پهلو — بپهلوی شده در رزم شاعران پهلو

همیشه تنها تا نجرو خاصه بر دو — هماره سر مانا لغنو مذ بر رفته بشنو

بنشاط عیش تو هر روز با طرب بگرای   بمهد امن تو هر شب بسحر همی بغنو

ساقینامه رو بطلبیه در وی مشعوق دل عاشق مراد تخلص از این سلطان صدر اعظم

ای خداوند عدو بند دل بند بجو   برهی بگیر و بگرد به ره عدل بپو

ای تو فرمانده ما از در دارای جهان   ای تو دریا و ز پس مار زبر آب و در جو

سلطنت از اثر عدل تو آمد بنظام   مملکت از طرف شخص تو شد با نیرو

بیشه مردی را آن شیر شری تو که کرد   در سرشت گهرت هیچ نه دیدم آهو

فارس را دادگری هیچ کهی چون تو نبود   نه همین همت و دانش نه بدین خصلت و خو

کو چه گیسوی بتان عمری با چون شانه   ذکر انعام ترا شرح دهم موی بمو

سائل از مکرمت چون بر تو خواهد شبل   ز شکنجت به جبین هیست و نه چین ابرو

با چنین فتنه شد ایمن ز تو در فارس کنون   خاص و عام و دد و دام و بر و بام و در و کو

شیر از عدل تو شد دایه بچه روباه   مار از افسون تو شد خادم بچه تیهو

ای تو فرمایه در پس خلق از خورد و کلان   ای تو انصاف ده شهری از زشت و نکو

هم بکی نیز حدیث من بیچاره بنیوش   شرفت والله و لنفسی اشکو

دزدکی دوش ز دیوار تنم رفته فرا   خویشتن را بسرای دلم افکنده چو جو

از پس پرده که کرده همه جای تماشای   نو رسی چهره قدم هشته هم توی بتو

خیل تاشان همه راخته و انداخته خوار   پاسبانان همه را خسته و افکنده برو

بزم دار دغه هش را بنود بد بساط   سر هر سنگ سکون را شکسته است کدو

تیغ حسن را اگر بقمان در دل بود بستاند   یک یک آن زر داده افشرده افسرده گو

بخت تنها بده بیدار و آورده او بنیز   از تو هم شده در خواب نه هم کرده نهیب

در گنجینه مختوم دل و دینم را سخت   بشکسته است دلم را از میان پرده چرکین

عسس عقل ز حاجت که بود بنیش   زود بسگش لشکر ستیگ شده در پهلو

چاره آن چیست هزار حکم شحنه کجاست   دزد من کیست دلم را که گیرد کی کو

تا ز من یاده شده است سیل شور کی   دیده من شد جیحون و کنارم آمو

از نفعای دل سروی صنوبر روش خویش   چند چون فاخته سرو برآرم کو کو

برده پیروزه رخ در طلب گوهر دل   چند زالماس ترم چشم هکام لولو

یک بیک ره که علامان تقفعای آن دزد   مرتبه دوش را گر دید همه کوی بجو

در نخواهند نشان از دل گمگشته من   نافه چین را مانند چو زنگ و چه بهو

هم اگر نیز نخواهند نشان طرار   ساده دو زلف سی چهره دو ابرو چو

دو کمان دار و زیرو دو کمان چند خدنگ   کرده ان سیر شرر باران راشکر و چون آهو

دو کمند سیه افکنده نگون از بر دوش   که به هر یک صد دزد نهان بر یاد و

گرچه دزد است دلی ساعد سیمین دارد ... هیچ دیدی که بود دزد دلی سیمین بازو

پرده را گر در او کشته شود بر آن شوخ ... بدو صد ره شسته و سوزن نتوان کرد رفو

عهد آن دزد بود سست تر از زلف کج خم ... دل آن دزد بود سخت تر از آهن و رو

دزد عهد تو و دزدی دل آگه دل من ... وای از آن دزد دلیری که رخ آن

گر غلامان تو آن دزد دغل را گیرند ... با تو زنهار مباد آنکه شود روی برو

زانکه گر چشم تو بر چهره آن شوخ افتد ... سخت بگریزی که گویند بدزدد دل تو

هرکه گیری دل دزدیده از او باز ع ... در ره تو نشنیده چو من از دل خود دست بشوی

گر بیابند ورا کو بخشش بسیار خورد ... تا بیچاره بر ایش دیگر من دارم او

کردم دادستانی و دیگر درشم ... بر در صدر فلک قدر بر این پر عو

پیر آصف منش دارای ملک سلطان ... که بپایش خجل چرخ کم است از نیرو

تا بود نام ز دزد و ز دلی صدر دل تو ... ایمن از رهزن ایام بماناد ز جو

تغزل در گریز بمحمدت خواجه اعظم حسینقلیخان نظام السلطنه

ای بسته وفای بخت بازو ... ای ماه مهر هم ترازو

ای زلف تراشفته دیده ... از شرم فکنده سر بزانو

ای درخم صولجان زلفت ... سرگشته دلم فتاده چون گو

زنهار روا شمرد مرگ در زمانه کهان در ... زمانکه گوای جانم اجل سبک بیابان

بود نظم همه شاعران مرثیه گو ... بود خبر همه نامه ای واقعه دان

و گر که مرگ روا باشد از چه است دعا ... اگر که ره سر است پس چه است فغان

مسلم است که هر درد را خدا دوا داشت ... چرا تو درد خدا را همی کنی درمان

نگاه بر زن دگر عاشق بعجزه گریز ... و گر سعیی در خانه شکسته بابان

بوقت عزقه اگر بخزای بجوی کنار ... ز پیش سیل اگر عاقلی برو بکران

همین نه تنها انسان حذر کند از نه ... که هم بحکم طبیعت حذر کند حیوان

هزار و مقصد و حسن عزا زچه بود ... برای دفع بلای طلب کرشان

مگر سمند روه ماهی بود و گر نه خطات ... شدن در آب خطرناک و آتش سوزان

بر آن بلا که تو بینی زاحم جان آست ... بجز بلای غم عشق کوست راحت جان

حذر نمای ز تیر غمزه دوست ... بتاب رخ زهمه بند غیر زلف بتان

فریضه نیست تجنب زیر خدنگ دگان ... بغیر مژه و ابروی لعبتان چگل

کسی ار بعمد رود در بلا زهی ابله ... کس ار بقصد شود در بلا زهی نادان

چه انبیای مکرم چه اولیای کرام ... همه نگاه بلا از خدای جسته امان

چرا ز قوم برون رفت هود کاهنه ... چرا سفینه طلب کرد نوح در طوفان

گر این جسارت و من بنده جرم عظیم — تو جرم ما ببخشید برای یگانه دوران

تو بر ببخش که خود را بدست حق مفکن — کسی که هست بحجت ترا این آیت قرآن

گر از مقابله روز بلا که تیر آید — گر آسمان زهره که رد و بر نشانه پیکان

و گر گرفتی در اصفهان مقام و بیت — ازین سبب ز تو با اهل ری خمیده نشان

اگر چو دولت یزدی ز فنح شد کوتاه — نگار بس بخشش بود از آنچه در تهران

چو بود الوند و چو شه داعی و چون تو رجا — چو نور بخش و چو شه مند سوخته زر ایلان

هم از تو بود امامان بسی بتاج در دوات — بو نیزه چشم چراغ شهان ملک جهان

شهی که داد به کوس پادشاهی کوسی — که گذشته از بر این گرشید و شاد روان

بنام احمد و احمد ز هم که در گیتی — بذات اکمل و اکمل ز هر که در کیهان

خوش شاپسندیده دلم گفت سعدی شیراز — بیاد داد مرا این نظم نغز را جوان

هزار پیر و سلطانی چنین باشند در فارس — که کعبه بر بر اشیان همی کند طیران

ولی فقیر و سلطان دولا طرز غزا — قضای آمده ها هیچ چاره نتوان

بر نیشوا وعده خود دیش چه کرد و — ز نکته زان دو طبقه هم بر سر ره طیدان

بحفظ تن گو من بود حدیث نبی — که علم ابدان را گفت مقدم از ادیان

سخن مباد که زین جسر داختیار کشد — کنیم لاجرم از این طریق عطف عنان

غرض که نظم تو گذشته از فصیح الملک — سزد که گوی فصاحت ببایدت سحبان

ولی قرون در تاریخ و کاف الطاف اش — مرا پسند نشد زان چکامه شایان

بی حرف فخر دهم طوطیا بگو بر — که بی شبه نشود هم خریطه بار جان

زیاد حق برود نام شکر و نبرد — گر این چکامه بشیرین رسد باصفهان

تغزل تخلص بنام وزیر اعظم شاهزاده عین الدوله اتابک منظوم داشته

بهار عیش شد است و صباح عیدگران — که عین دور قاجار گشت پیروزان

اگر چه فوت شد لم ز روی بود گر ایزدی — شبا رحیم از این خوشتر آمده بشیران

بگیر ز الطاف شاه و وزیری بزرگان — توانی تو اگر حسن نظر کنی به فقیران

غنی ز زیبایی و شاهی ز بیک جمیله جو چیز دو — حلال بخشیده ز این تحفه و اقصد بضیر

شوند مداح شاه و وزیر اعظم شه — هم از زبان فصیحان و هم ز کلک دبیران

ز عین دولت اگر چشم الصیم تو افتد — تو همچنان باجبری شوی و شمع شیران

چو زین بهار وزارت جهان پیر جوان شد — تو هم بشکر جوانی ز نظر بکن به پیران

مرا بغمزه بکشتی ببوسه زنده نمودی — بیا دوباره مرا زنده ساز و باز بمیران

بروی پاک نکویان نظر خوش است ولیکن — بروی پاک دلان خوشتر است و پاک ضمیران

بیا بان زلف تو بندند بخت یار که کمی — گر گشت حلقه سوی کشد گردن اسیران

کشد که کشور شوریده زان اثر نیرین — بجز مظفر دین پادشاه ایران
جهان مدار شهنشاه عادل باذل — نبیره ستاره کلاهان سپهر سریران

در تهنیت تولیت و مجد آقای میرزا العلما خان نصیرالملک شیرازی

سریر ملک خراسان که فر زینت و ضو — به یمن دولت تازه و وزارت تو
کنون بدین ضو زینت شگفت می‌نبود — که شهر طوس شد از دولت کیخسرو
ز رای روشن میرزا بصیرالملک — فزون شد اکنون شکوه تولیت از تو
بگشت ملک امل را خار شد و چمن — به باغ تولیت امروز خار دمانده [illegible]
گزید خدمت آن خسروی که مولی او — ز رتبه فخر کند بر جهان از کیخسرو
امام هشتم شاهی که کوس حشمت او — به هفتمین فلک از شش جهت رساند غو
زهی ضمیر تو از نور معرفت روشن — زهی وجود تو از اخلاص مولی مملو
ز بسکه در غم تو صفا چو ذره در مهر — ز عطای تو دریا چو قطره در ریزو
زانکه که ملک تو خصم آنچنان بگسست — سفینه‌ای ز خصم از خدنگ ستم گو
تو چون بماندی شیراز را ز خود دل بزر — بماند چشم در ارث چو چشم من پی جو
خدای را که چو خور با شر خود نوردر — بدین دو دیده هست چو خورشیدی از تو
نماند اختر تجرد در آسمان قوام — براستی که برآسمان گردد اختر تجرد

در آنکه نظام سپهر چون شد — آنکه از رنج برو آورد و دوازده کهن
من ترسم از این همت والا که تراست — هم بخشش بمکافات بگیری دامن
حکمتی بود در این واقعه تا داند دوست — که با عطای تو نایل شده حتی دشمن
دیگر از پس از طرب آن که پیدا شد چندان — خاتم دست سلیمان بکف اهریمن
بار چنین جاودانه از کار تو دل بیابان گشت — زانکه دایم به آوازه تو گرود چرخ کهن
خود تو دانی تو هر خطه چه شیراز چه ری — هست در سایه امید تو ما را مأمن
فارس گر زدی نطع تو روشن به تو — هیچ از من شده تاریک هم چاه بیژن
هیچ تو چون باز نظر از همه بر دوخته ام — آخری باز جهان بیا باز به وطن
تا همی بار به بحر سبزه رونق آید همی — تا همی اسب جز اصطبل نخواهد مسکن
رام خیل تو شهزاده و هم دهر مدام — زیر زین تو بواد اشهب چرخ توسن

در سعادت موکب فیروزی کوکب ناصرالدین شاه از سفر فرنگستان

دوباره باز به یاران جهاندار شاه جهان — الاستال زمین و به ساز زمان
باه برسید آواز اللشار دهی — که شاه برسید از خطه فرنگستان
چنانکه ماه بچرخ و چنانکه سرو بباغ — چنانکه در دل آب و چنانکه در تن جان
خدیو داد بیاران دوباره باز آمد — نشست از بر گاه کیی بکاخ کیان

که گفت باز بیاید روان و دوباره تن / که گفت باز بگردد که دو بار به کیان

بگو بیاد خسروی بخت بگذرا بمن / که تند چگونه ز روی فرشتری کیهان

بسی نماند که دلهای ما ز فرقت شاه / شود شکسته و درهم چو طره جانان

بسی نماند که این شاه روز روشن خلق / سیاه کرد و دنیا رنگ چون شب هجران

هزار شکر که شد ملک ایران باز / دگر نه ایران گشتی ز فرقتش ویران

نگفتمی که تو ایران ز هجر شاه مپوی / نگفتمی که تو ایران بیاسا شادمان

نگفتمی که نپاید همیشه این اندوه / نگفتمی که نپاید همیشه این حرمان

نگفتیم که خزان رفت و دوری شاه / نگفتمت که بهار آید از قفای خزان

نگفتیم که ز هجرش شدم بداغ چو لان / نگفتمت ز وصلش شوی چو باغ جنان

نگفتیم ز فراقش شدم کم از خاشاک / نگفتمت ز وصالش شوی به از کیوان

نگفتیم که بریم خون نگفتمت زین پیش / نگفتیم که فشانم نگفتمت مفشان

کنون برکسی برقص و کنون درکی بوجد / یکی چو من بجهان خرم و خوش بجهان

بنجم هفت سرای سپهر خیاره رنگ / تن بهشت ز ریاض بهشت جاویدان

کنون همی کند از هجر شاه چون لندن / زجان خروش برآرد که الامان الامان

هم از قدوم شهنشه شگفت می نبود / که تا ابد فرحستان شود فرنگستان

از این توجه شاهانه شاه ایران فرنگ / بنازد و نازد که یا حبذا از این مهمان

نگفتمی که تو ایران چنین پژمرده مباش / نگفتمی که تو ایران مشو پژمان

مسیح در صف پیغمبران بزم سپهر / همی ستود خود را از این ستوده توان

از این شاه دو شد هم کلیم غیور / که بر تر است سولان ز هجت این رجحان

مسیح گفت که زان فخر بر شماست مرا / که روح ابیت من کرده حرز ایران

جهان شهنشه ناصر که جلوه کر است / به پرچم علمش فتح و نصرت یزدان

زدود نام انوشیروان بعدل و داد / شکسته رسم الب ارسلان بصولت و شان

ز حاجبان در قصر او یکی قیصر / ز پاسبانان در قصر او یکی خاقان

قضا بمحضر او کیست ابستم توقیع / قدر بخدمت او کیست بنده فرمان

چه پیل است به پیکش چه پیل که راه / چو شیر شرزه بکوشش چو ابر باران

چو ماه پرتو رویش بکاست جان عدو / بدان شتاب که از ماهتاب تار کتان

چو شمس و مه رخ شه نور بخش ایران گشت / دمی که در حمل بود و شمس در میزان

ز جلوه قامت همی فر فروردین اول / ز لاله ریخته همی آب نوبهاران

جهان بگرد ملک همراه خاص ملک / چو گرد ماه درخشان کواکب رخشان

بویژه به رخ جان صدر صدر کرده قدر / امین سلطان دستور اعظم سلطان

چو وزیر جوانی ندیده عالم پیر / برای کامل و تدبیر پیر و بخت جوان

مسلم است که در عهد هیچ دستوری / نخفته اند خلایق چنین بمهد امان

مها وزیرا شوریده مهر پرور من / که از فصاحت من رشک میبرد سحبان

اگرت دست دهد این چکامه شیرین / بسمع خسرو گیتی ستان زمین بستان

ز استعانت جاه که شاید او جز تو / ز استمالت شوریده شاه را چه زیان

همیشه تا که ز گردون خلل بود عاری / هماره تا که ز عنقا نشان بود پنهان

ملک شاه ز گردون مباد هیچ خلل / ز خصم شاه چو عنقا مباد هیچ نشان

در پاسخ ابیات منظوم شاعر که از شیراز باصفهان گسیل داشته فرمایند

زهی گذشته ز برج فلک بکلک و بنان / همیشه در فصحا و شعرا در دیوان

وزی شهر صفاهان پیام من بگذار / یکی بنظم چنین سلام من برسان

که ای ببزم سخن خوان نعمت خانه تو / بجز زگونه شهر ز نعمت الوان

تو در صفاهان از اصل زادگان تمیم / نه از نژاد مغولی و تخمه افغان

نغاره پس آمد چون پارسی نگاه تو / دوباره گشت شکر ریز خاک خوزستان

سروده گرچه اگر نادر است گفتی • / بدان روا که از او [illegible]

زبان که از تب عشقم ز ریش [illegible] / ز ریش تب چکند گر نه سر کند هذیان

نکته گیر و نکته بین و نکته سنج و نکته سنج / نکته گوی و نکته فهم و نکته خوان نکته دان

بحر قلزم در ضمیرش از بیان گوهرش / گنج لؤلؤ در بیانش کان گوهر در بنان

تا وجود وی طراز خطه شیراز گشت / فخر شیراز از زمین بر شد بفرق فرقدان

او فتاده از عنایات ملک شاهم از وداد / او بما عقد لآلی داد و نقد روان

شد عطا چند انکه سیم پر بها شد بی بها / شد کرم چندانکه گنج شایگان شد رایگان

نام جنگ و رود شد از خاوران تا باختر / بوی مشک و عود شد از باختر تا خاوران

ما ازین نامه شیرازی [illegible] / زین سعادت راز بان را سود شد مانا زیان

ز السعادت گوید این فرخ در رود آید بعرش / تا قیامت از کواکب رفت بخشی قران

تا سپارد گیاه و گوید تا فرستد تهنیت / چرخ با ماه سپهر از جمع بستر پا بدان

یکزبان کردیده [illegible] / چار عنصر پنج قوت شش جهت هفت آسمان

ای فلک برجانگی درگاه تو کمتر خاک / وی زحل بر بام ایوان تو کمتر پاسبان

ای جوان و پیر از دیدار گلشن روی [illegible] / خوش زبی از عقل پیر و بزمی بخت جوان

چون تو دستوری بعهد ناصرالدین شهریار / خواهد آری آصفی چونین سلیمانی زمان

تا ابد بخت بدعدوت لیک از خدا / سرفراز د مدد کمال لیک [illegible]

مقتدا گر زنخ شوریده [illegible] / خنده آرد آری آری خنده آرد زعفران

گر بماندم از تو چون چشم بدان در پی دود — بود جسمم بر سر بان چشم خوبان ناتوان

شکر ز الطاف تو دارم فلک خوی دگر بستم — بلبل باغ سخن شوریده شیرین زبان

این منم گر چو من آید دستوری بجهان نجیم کرد — انوری از سنجر و خاقانی از شاه اخستان

تا زمین باشد بجا باش و تا زمان باشد بجا — تا فلک باشد بپا باد ای تا جهان باشد بپا

تا خزان آید خزان عهد احباب بهار — تا بهار آید بهار عمر اعدایت خزان

فرید صحبت اسب بهای از سنجیت و تاراج خانه میرزا حسینخان معتمد بود آن قصیده

لوحش الله ز تو ای ادهم فرخ پی من — کز توانی شدن از تا ختنی تا بختن

سم تو کهسا پیمای ادهم تو کیوان سای — نعل تو کوه شکاف و پی تو خاره شکن

اژدر او باری و گرگ شکری گور کاندام — ببر آهنگی و پیل افکنی و شیر اوژن

از سر تیغ سپهر سخت تو گاه تک تو — سینه کوه شود چون شکم پرویزن

از خطا گفتم گر تیزی و تندی سم تو — نرسیده بر دل خاره که شود عقد پرن

گر تو با باد بخواهی شدن از شرق بغرب — بستانیش در اولین گام که باز شدن

از سر چیز تو سر چیز تو گر تک گذرد — پای از دست و دم از گوش ازو تر گردن

بجز از مادر تو گو شود آبستن بود — نشنیدم که شود برق بباد آبستن

گر نه برقی چرا برشوی از دره و کوه — گر نه بادی چرا بگذری از تل و دمن

چارپای تو بزیر اندر چو ما که کنند — زیر پولاد یکی چار ستون از آهن

چو پلنگی بجبال و چو نهنگی به بحار — چو کلنگی بهوا و چو غزالی بچمن

تو براق استی من گرچه نیم پیغمبر — تو سیاه استی من گرچه نیم روئین تن

تو چو شبدیزی من گرچه نه پرویز زمان — تو چو گلگونی من گرچه نه شیرین زمن

تو چه گردونی آمدم که خوی آبی کهن — تو چه دریائی آمدم که کف آری بدهن

چون بجای سم تو خوی بچکد از جبهه — مر ترا فاش شود در سم تو عقد پرن

کوه تمثالی و از غایت حسن خواهی — که چو مو در شوی از چشمه چشم سوزن

مصباف اژدرهائی و چو اژدرها — گو بهوا بر در پیچم راهیمون بهمن

بجز از تو که چو گردونی و همچون دو هلال — از دو پهلوی تو بر سو دو گیسو آون

از یکی گردون هم کز نشنیدم دو هلال — که زند آن یکی انیر سر آن یکی

ریح پوییده بجز سایه بگردت نرسد — آن هم از دور بجز بال خدنگ پرزن

از یکی پهنه یک سیر چنان بگذر آب — بگذری تو بیکی تازه ده تا ری رکن

بهش ار باد دو سی ساله فزون استی نوز — بیست و دو سال که تشتی تو بتاکی از من

گر تو خواهی که کنی پویه در این خواهم — بیکی لحظه لم ار پارس بری تا ارن

شادی آنکه خداوند برا داده بتو — هر اسب درآنجمس که ترا داد و بمن

فخر احرار حسین خواجه که آزاد دراد — کو ابا نام حسین است و ابا خلق حسن

دانش آگاه و گفتش نافذ و حزمش محکم — تیغش آذرپرور و حرفش روشن و رایش متقن

دوستان برده ز دست وی گنج قارون — دشمنان خورده ز کلک وی تیر پران

خطی از کلک وی و طیبه از مشک ختا — حرفی از نظم وی و مخزنی از دُرّ عدن

ای تو مرآت حقایق به صفا و به صفت — ای تو محجوب خلایق به سخا و به سخن

ز اسخیای سلف افزون و دلف و حاتم و معن — تو بجود اسخا و تو به نطق احسن

گر تو از بنده سخن بشنوی السامع این — گر تو زین اهل سخن بگروی المعطی این

ذوفنون در همه فن بود کامل تو — ذوفنون است اندر همه فنی ز فن

چرخ اگر با تو سگالید خطا گفت سخن — چیست جز دغر خطا شیوه چرخ کهن

وز در رفعت تو بدرانیست که با همت تو — چو دو صد شقه دیباچه یکی پیراهن

اندر آمد که سرای تو بستهای شد — ز شتر و اسب و سلیح و ز تیغ و مجن

گر تو خود دیدی و دیدی که دگر خوار شده است — کفش اندر کف محرم نهادی که بکن

مرد نیمای تو تا نا مفلس بود — ور نه مرد ار همه کافر نبرد معجز زن

دفتر دانش باشد کف با دانشی — کند اندر الف ابجد و کاف کلمن

بزم ارباب هنر گشت که گوب حسان — رخت بنگاه و هما رفت بتاراج زغن

خصم تو گرچه برآورده به صحبت پای تام — چیست اشکسته دو دال کج و چون کرگدن

نو نهالی که همی رست چو قد لیلی — نک شده خفته و در زنده چو بید مجنون

بر بیاره هم پر بار از گریبان اسرها — بر هوا انگوتر که افسون ز دکان افیون

آب بیزاب تو گوئی که از آنجا گشته است — گر نه بغیر و جو مسعود اگر بخت نگون

خنک آن ظرف زمانه که زمانی گردد — زین خنک زاویه و بیزدی باد پرم افسون

گر به بطنی از غایت سردی خواهم — گر همی پوست کند از تن و پوشد وارون

این چه سردیست که با این همه گرمی گردد — اثر برد برون را شرر در درون

گویم از سردی دی چند که صد کره بی — سرد مهری دل خواجه نظام است فزون

روی پوشیده زمین زین عجب آن گنجاب — با دو صد سردی مهر دی مهر گردون

من که ما را ستم مهجور زدو کرم — چون نباشم و شم و چون بکنم سر و حیون

کرم شعری که شعری خلدش خار زبان — سردی آن گل باکی که کند خار زبون

وه که گر گوش کند تا نه محروی کنم — جای برف از نره ابر فرو بارد خون

کس در زاویه ام را نگشاید بسلام — که نه بردم حشم است و نه پوده گون

ترسم از چیره شود وحشت تنهائی من — دو سه روزه دگر نام مرا باید بخون

لقمه نانم آلوده به خوناب جگر — شربه آبم آمیخته با اشک جگرگون

علم الله که اگر دیدی این دقعه بخواب — پای ننهادی از بقعه شیراز برون

آخر این رشته دُرهای یتیمی که مراست — تا بکی در صدف سینه بماند مخزون

من نه خاقانی شروانم و نی سلمانم — که همی شکوه کنم از ستم چرخ دون

گله من همه از پیر بلند اقبال است — به که از طالع بد نالم و از اختر دون

که گر او رای کند طالع گردد فیروز — که گر او روی کند اختر گردد میمون

این همان پیر که در دیده [illegible] — خوشتر از گوهر رخشان بود و درّ مکنون

این همان پیر که در زیر نگینش جای علم — غیرت مخزن دارا بود و گنج قارون

این همان پیر که دریاک دل و پاک نهاد — حکمت لقمان دارد خرد افلاطون

این همان پیر که در نشر ادب [illegible] — این همان میر که بر اهل سخن شد مفتون

حالی از بنده بپرسد چه شد او را که دگر — نامی از نظم نیارد و چه شد او را بیرون

یوسف مصر فصاحت را اکنون عزیز — بخدا یاد که تا چند بماند مسجون

حال روزی بمن پرسیده ازین درد دوا — آنکه عمریست مرا دل بود از [illegible]

باز ما این همه بهتری که بیش دعا — یا رب از گردش ایام مصون باد و مصون

تغزل دیگر بمدح حسینعلیخان نظام السلطنه فرموده

صبح چون شد باد در سرو چمن عنبرفشان — بر سرم گفته نشست سرو جهان گلشن نشان

لیک سیمین ساق من چالاک پرزد [illegible] — پر زد طاوس [illegible]

کلبه ام را سقف مینا ساخت ماهی دلفروز — خانه ام را رشک جلوه کرد سروی دلستان

ماه دیدم دلفروز اما ندیدم [illegible] — سرو دیدم بوستان اما ندیدم نغمه خوان

قامتش شمشاد و شمشادی که بارش یاسمن — طلعتش خورشید و خورشیدی که [illegible]

یعنی از پرده مصداق [illegible] — یعنی از آیت فبین خیرات حسان

شاه پری نازنده سیمابش [illegible] — دلبری بالیده بالایش سرو بوستان

وه چه سیمائی که سیمای قضای [illegible] — وه چه بالا بی که بالا بالای کمان

این قضا لیکن [illegible] — وین بلا لیکن [illegible] صد قرن بیجهت توأمان

چهره اش باغ جنانی بود و [illegible] — من بدل داغ جنون دارم از آن باغ جنان

راستی گوئی بسر آن ترک سازد جنگ [illegible] — گر فنون حسن با او [illegible] سرگران

ناز ناوک غمزه پیکان [illegible] — زلف جوشن رخ سپر مژگان خدنگ ابرو کمان

کفر زلفش [illegible] — عشق رویش عقل را آتش زده دو جهان

طره جادو [illegible] — شیوه او دل نگاهش فتنه آخر زمان

زلف صد خم [illegible] صد جان بهر جان [illegible] — چشم صد فن [illegible] صد دل بهر دل صد زبان

از لطافت چهره اش [illegible] — وز لطافت پیکرش پهلو زده بر پرنیان

گو بر خیز چون گل [illegible] عارض چون مه [illegible] — [illegible] گلستان شد و [illegible] آسمان

گفت ای شوریده از غم تا بکی این شور [illegible] — خیز و ساز عیش کن ساغر بزن مطرب بخوان

بگذر این فصل خزان گر ز بهاران به بود — هیچ دیدی کز بهاران به بود فصل خزان

گر نباشد زرد و این کوه ماحصل چند بین — خرّما شهریور و خوشا هوای مهرگان

ارغوان اندر چنین فصلی از زرد گیرد گل — در میان شیشه بنگر باده چون ارغوان

سبزه اندر سبزه بنگر لاله اندر لاله بین — یاسمین در یاسمین و ضیمران در ضیمران

زان هوای مهرگانست این همه عشرت که — با نشاط ماه و کز پیدا شود ماه آبان

لالهٔ عباسی چو ترک چمن پرنیزه رنگ — کرده در بر خلاف جامهٔ عباسیان

نرگسی کاندر بهاران می ز دیده ابر ریخت — با همه سنگینی اوهم سیکون نجم رخشان

بوی ورد مریم جان زنده دارد مردمی — گوئی از روی عیسی جا بنشین زبانم

وان به دور گرد آبی در دو مان شاخ شاخ — گوی زرین است گوئی در دو صولجان

هست چون گوزه رشید آونگ از نرگس — وانهٔ امرود خوش از پهلوی شاخ کمان

غبغب معشوق را ماند ترنج گوشمال — چهرهٔ عشاق را نارنج زرد و زرفشان

معجر نیلی بپوشد هرکجا دوشیزه است — بر خلاف معجر دوشیزگان گلستان

یاسمن دوشیزه اسفید معجر شد بحال — در درود موکب مسعود دستور زمان

نخل جود و اصل عطا شاخ کرم باغ نعم — غوث دین غیث زمین بحر محل کهف امان

نامدار و نامجوی و نام بخش و نامور — کامکار و کامیاب و کامکار و کامران

بود کز حضرت پیر احمد آن گزیده حق — حکم شد و این و حصن خود در این عصیان

ولی هم از کشند کیفر ازو شادم — همان بس است و دارنج و خواری فدوان

در این دیار هم از عالمان بسی هستند — همه حقایق بین همه دقایق دان

سبوق فضل و هنر تا قدان یا بجز — نه شبیه نگرد و بگوهر غلطان

نه چراغ علی رغم جاسدان ابجد — گرفته جاه و مراکبه زاندازه کیوان

ز استعانت خاک آفتاب اجر فزود — ز استمالت شوریده شاه ایرج بیان

در انطفای نایرهٔ فتنهٔ فارس که بر پیش مجاهد والی الملک آصف الدوله شاهی انجمن الملک

بان بیک شهر دو اقبال اید بداد بین — فتنه خفته بنگر دولت بیدار بین

فارس که مرو ز خورشید ایالت فلکست — انجم انصاف در او ثابت و سیار بین

رایت عدل ز هر گوشه شود افراخته — برق ظلم ز هر سوی نگونسار بین

بعد از آن شورش بلوا پس از آن پورش خلق — اثر عدل عیان از در و دیوار بین

مرده ما را گر به راحت نفس نغنوند — همه در مهد امان خفته و بیدار بین

هر که از خوار ... سلسله و دشت به بیم — حالی آن سلسله در گردن احرار بین

آسمان هشتم شد ایدون همه کشور یکسر — آصف الدوله که قدر حرمش بار بین

تخت جم را بنگر آصف دیگری از خورشید — این سزا راحتمش سزاوار بین

در ره موکب او عقد ثریا و پرن — آسمان را بکف اندر پی ایثار بین

از تف جامه دی کوست شهابی با تفش　　خصم را دیو صفت اهرمن بد را ببین
در بیانش گر ز اوصاف آید نظام　　خط مشکین نقطه و کلک گهربار ببین
هر که یکران هنر او بدید زیر اندر کمیت　　شده بر چرخ برین قدم دم جا ببین
دانش آصفی و فر سلیمانی را　　هر دو در خط حکم گشته پدیدار ببین
مجلس او را مجموعه اوصاف میدان　　مولی او را خلعت احرار ببین
خطا و عیسی لوح اخلاق بخوان　　شخص او یعنی امور خ الدار ببین
آصفا چشم بی جا چشمی شو بیده مکن　　سخن گفته این گفته مستور ببین
از کمالات کسی نقص که از عین کمال　　حکمتی هست بدان شرف از یکبار ببین
ساز و سوز و شب و سوز و غم و زردی همه　　در رخ یک کف دو دو بن گل جا ببین
شاهی خوشتر ازین خواهی اگر تو را　　حسن گفتار من و درستی رخسار ببین
لیک با این نظر معنوی دل که تراست　　زشتی رودی سخن خوب گفتار ببین
یاد دارم که ترا چون پری اندر دیدم　　زدم این فال که ای عقل شیوا ببین
بگذر از چندی کاین خواهد شود دانی کس　　ایک این راستی فال شود دار ببین
فارس الخواجه خرابست چو ملک ایران　　هر تنی را بدو صد رنج گرفتار ببین
یاور خلق شو و یاوری از داد و جواد　　داور داد و ده و داده و دادار ببین

بدر شیکه بود طاعت حق خدمت خلق　　جبر اشکسته کن و رحمت جبار ببین
گر ازین بیش کسی سنبله‌ای طلبید　　چشم پی گفت که در گنبد دوار ببین
پیش ازین گر کسی گر لب بی عجب　　عقل بشگفت که در سفر پندار ببین
چه ره من زمه فارس پر کاهی خواست　　رو فیضش گفت که در آخر مغیار ببین
راه پر از دانه خمص بود لیک عکسی خوب　　باز گر گفت که در سجاده کار ببین
حالی از رنج تو ایشان همه رنج و عنا　　هل برنج و عنا گشته بیکبار ببین
تا نبودی تو سبز هیچ طراوت بهار　　ای الغضر چمن در رونق گلزار ببین
عجب غنچه آب ببرد خاک　　شاخ بر سبزه نظر کن گل بربار ببین
رخت سیمین بر شاخ عربان بنگر　　تاج زرین بر نرگس بیمار ببین
بر گل و سبزه ز طراحی نقاش بهار　　خویش بر آمیخته شنگرف و زنگار ببین
گلبن بود را با غزه غنچه او در باب　　سنبل تر را با طره طرار ببین
ژاله را کان و همی از ابر چکد لالا　　همچو خوی بر دو رخ لعبت عیار ببین
تا به نیکو نه بهار آید و ابر آزار　　تو بسی فضل بهار و دم آزار ببین
تا بگیتی سخن از دوستی و دشمنی است　　دوست اشاد بکرد دشمن افکار ببین
تا که از چوب کهی تخت کهی دار کنند　　خویش بر تخت و عدو در سر دار ببین

تتمه در ردیه در علیه فصل زمستان و شکوه و ملال خود در توقف طهران

ای بت آذری آذر شد و آمد کانون / بر فروز آتش از دشت بسینه کانون

صورت کانون خوشتر ز تمثال آذر / نقش انگشت بهشت از رقم انگلیون

سپه و روز آذر اکنون عوض اوست / سپس خرو آذر اکنون بدل آذرگون

در دو کانون همه باید که کانون آذر خجست / ویژه کاندر دو مین عشر نخستین کانون

ماه دوم عشر شد از دو کانون نخست / خیز و کانون پر آتش بجا آر کنون

برد این کانون را سیخ بیار و بردن / خز بنی و کلش و آغوش و شتاقی بیرون

کس ار روز چه پرویز بود شیرین کام / کو سوار است شبدیز پر شراب گلگون

پیش کز گرمی می رو بدم در تن جان / ترسم از سردی دی نعره زنم کرشمون

کیست در بهمن و ار ای سیاه دوشی از نز / کو بیک جرعه محو دیده بر افسر دبیرون

هم قلاوز سپاه برف که در سوی شهر / هم قلاوز سپاه ابر اندر هامون

سرو ستوار که قدی چو الف بود تراست / برف از فرط گرانیش بخم کرد چو نون

چرخ را پاسش بدر بهم و از دونه شود / برف دی سقفش بگرد و بگوشه گردون

پیکر گلبن طاوس صفت از برف / گرده بر سان حواصل فلک بوقلمون

خانگه بیکجا فوز عجبین سالغه است / گرم من نبرد گرمی چو بنین معجون

یخ چو سیماب بود برف بود چون کافور / بر خلاف آمده این حرکت آن سکون

ای در لب و چشم تو نهفته / اعجاز مسیح و سحر جادو

بازا که مرا ز موی مشکین / پر مشک کنی فضای مشکو

دل خوی گرفت با میانت / عاشق که خطاست بگذرد مو

مردم همه پرست این دو چشمند / شیران همه صید این دو آهو

لالای جمال تست لاله / لولوی حدیث تست لولو

بغداد دل مرا فروشست / خون ریز چو شحنه بلاکو

انداخته خدنگ مژگان / آویخته کمند گیسو

دل دور تر از خدنگ سهراب / کم برده تر از کمند رزو

هرگز نرسید بقامت سرو / هرگز نرسید سرو با تو

روی تو ز قمر فزون بافروز / یکتاست بزیر چرخ تا تو

گوسپند بسوز داند آتش / هر گه که کند نشست بسپند و

این هندوی خال چون بسوزد / در کنج لب تو ز آتش بو

گرچه که سبزه تماشاست / هرگز روی گلشن از کو

در قامت خویش و چشم من بین / هم سایه سرو و هم لب جو

ای ماه زمین بمحفل گر تو / ز آسمان میر جهان شوی بر غو

درد دل من ببیند از روی | داد دل من بگیرد از تو
امروز نظام سلطنت اوست | امروز ملاذ مملکت او
هم مخزن مهان برای و فرهنگ | هم فر جهان بخصلت و خو
ای مولی راد و میر بحر زر | ای برشده از فلک به نیرو
در بزم بفضل بن عبادی | در رزم بقهر الکیا تو
از محتشمان بعقل و بینش | مثل تو نزاد هیچ بانو
دانی که فلک بگرد کاخت | چنبر زده چرا کند تکاپو
گردد پی کم نمودن خویش | یعنی شرف و کمال من کو
در ذات تو آفریدگارت | یکسر زده بیافریده آهو
خوش گوی سخن ربوده ز اقران | ز اشواق تو بسته بحمکو
شوریده و پارسی که نطقش | چون نافه ز نامه برکند بو
تا بوده به پهلوی تو سلخی | بر بستر غم نهشته پهلو
نسزوده کسی بدین نمط نظم | نک نظم ظهیر و شعر خواجو
شیرین شده از تو گفته من | در حضرت خسرو جهان جو
هم زخم مراست از تو مرهم | هم درد مراست از تو نیرو

زان چرخ بپیچ هجر دارد | الحی و من الفراق اشکو
اکنون که گذشته روز بد رود | از موی کشاده چشم آهو
گر زانکه فراز پید فراقت | دست از من جان من فرو شو
گرد هجر و داندم بگرد در | در چرخ کشاندم بگیسو
از روی تو چشم دل نبندم | چشم از همه بسته ام از آن رو
دیدی که برویے ما چه آورد | آن جانی سخت دل ترازو
شیراز که از عدالت تو | بنغازه زد بی بناغ مینو
با شیر همی غنود در روباه | با باز همی پرید تیهو
زان پس که ز ظلم و لی لئوم | پر شور و شر است و پر هیاهو
بس مرد که حقب گذشت با ورد | بس حقبت که طاق ماند از شو
گرچه بنهد آشیانه در قاف | سیمرغ کجا شود پرستو
گوید که ستم چو پیلم آری | پیلی است و لیک کند زانو
هم خود فرق بس است اینکه بگذشت | او در ستم تو نام نیکو
تا نام نکو الا بماناد | با نام نکو بمان لیکو

در جواب سؤال ناظم قصیده معشوق است دادخواهی به میان آمد ابوالحسن امجد الدوله نائینی

گفتمش ماه صیام آمد چونی ای ماه   گفت لاحول ولا قوة الا بالله

گفتم این فرخ مه ای مه من ماه خداست   بایدت داشت که حرمت این فرخ ماه

گفت آری ماه خداست ولی قاتل ماست   حرمت قاتل خود بهر چه داریم نگاه

بدر بودم شدم از گرسنگی همچو هلال   کوه بودم شدم از تشنه‌لبی همچون کاه

دیدهٔ تر من همه گرسنه قرص خوان   دیده سرو چمن شیفتهٔ شاخ گیاه

خد خورشید وشم بین که چسان شد و کبود   قد شمشاد وشم بین که چسان گشته دوتاه

دل من تفته ولی در دهنم آب حیات   لب من تشنه ولی در زنخم سیمین چاه

روز رنج یرقان دارم و شب استسقا   روز از صفرت سیما و شب از [illegible]

آه کو ساغر و کو ساقی و کو جام نبید   آه کو مطرب و کو بربط و کو لحن دوگاه

صحبت پیر مغان جویم کالقلب یرید   ساغر راح روان خواهم کالروح فداه

ویژه کایام بهار آمد و شاهنشه گل   سوی صحرا شده و بر طرف چمن زده خرگاه

موکب شاه بهار از ره گلزار آمد   این صد روزه کجا بد که بد و شد همراه

من و وصل گل و وقت مل و ماه رمضان   روزه و فصل بهار آه ز حرمان مرا آه

کرد کوته ز من امید دراز دل من   بس که روزانش دراز است و شبانش کوتاه

ورق درد من امروز ز بس کرد ورق   بچو ما همه چنانیم که در انجم شب ماه

گفتم ای موی میان این همه از دور مبوی   گفتم ای کوه سرین این همه از جور مکاه

رمضان زود رود دیر بیاید خوش دار   همچنان کامده ماکه رود هم ناگاه

باز عید آید و عود آری و سوزی مجمر   باز دی گردد و می نوشی و پوشی دیباه

باز بخت من و زلف تو و آن خال سیه   باز جان من و چشم تو و آن تیر نگاه

این تطاول که تو با خلق کنی روزه نکرد   ستم روزه ثواب است و جفای تو گناه

شب و روز رمضان این همه عدوان نکند   که کند روی سفید تو و آن زلف سیاه

خلق گویند که شیطان ز نجیر کنند   در مه روزه که تا کس نشود زو گمراه

بر خلاف است که شیطان دو زلف تو بدام   خلق را دارد در حلقهٔ زنجیر نگاه

قدر میدان رمضان را که عزیز است و شریف   نه که بعز و شرف مصحف و الله گواه

مقصد از روزه بود حرمت پاک خدای   غرض از روزه بود بندگی بار اله

ورنه من نیز خود از روزه تغابن دارم   که همه چیز مرا کاست ز من حتی الباه

گر کسی روزه بیارد که بره شوالست   بخشمش این جبه و دستار بدو بی اکراه

گر نیارد دگر شکیبم از این ماه صیام   هم مگر عشر و عادل آیدش باد افراه

حضرت معتمدالدوله جهان داور راد   غوث دین غیث زمین هادی ملک رشد اسلاه

وارث بیخ و حشمت بحر بهم ده کرم   منشار علم و حکم کان بعز من عز شاه

خسروا دادا الغوث که جهانبانان فرسود   این همه رنج مه روزه به بار بخواه

کوبه روز حشم که آرد در مصاف انجم جو   گشته دشمن زد و تیغ و کند تیغ قبضه

ای ز شمشیر تو ایوان زمان جسته امان   وی به درگاه تو ایوان جهانبان برده پناه

باز از پاس تو شد خادم جوجه تیهو   شیر از عدل تو شد دایه بچه روباه

گر سخن خواهد که ز روی تو زند صبح و صبا   ور سخن خواهد که ثنای تو کند بیگه و گاه

مردم باصره پرتو بدهند و بصر   قوت ناطقه شیرین بشود در افواه

مستعانت شده چون گوهر من کون   خلق ازبسکه برو بسوده جبین جباه

شده بشور دیده بی دیده صنیع الملکم   که بدین نظم دری فخر کنم بر اشباه

اینک از فرط عنایات عمیم ای همی   می نخواهم که بساییم سر چرخ کلاه

یک چهل تومان از اجری من افزوده   زان ز بهر است چهل ره بفزودی ماه

ملتمس خاص تو در دست چو گیرد خامه   تا مگر ثبت کند آن رقم چون به سیاه

دارم امید که ناگاه بلغزد قلمش   بطریقی که چهل را بنویسد پنجاه

تا که روز از پی روز آید و شب از پی شب   تا که سال از پس سال آید و ماه از پی ماه

برود روز و شب جسم تو در رنج عذاب   بکند زر و سال و عمر تو در دولت و جاه

دشمنانت الم گریه کنان های های   دوستانت به طرب خنده زنان قاه قاه

تغزل او که در مدحت خاقان شهنشاه ابوالنصر ناصرالدین شاه طاب ثراه

چون زلف تو گره گشاید صبا گره   کس را نشد گشوده ز دست صبا گره

زلف تو گر کمند اسیران نشد چرا   با تاب او بر شکن سد و تا بجا گره

خواهی سحاب باز قمر برفکند حجاب   بند نقاب را ز جبین برگشا گره

جان می ستان به گوشه ابروی دلبرا   تا منکری به گوشه ابروی ما گره

بگشای چین طره و عطاره بجوی   بگشا ز بند نافه مشک ختا گره

بر رخ مرا ز رشک و ساغر زر زراب   بر تن مرا شکنج و گیسو تو را گره

پیمان گسلی زنی همی وسی باز بشکنی   حیف ار بشکنی ز رشته مهر و وفا گره

بر جان مراست درد از آن زلف همچو دود   چون نی فکنده در دل من جابجا گره

خیزد ز بند بند من افغان که شور و بیچ   چون نی بخنده در دل من جابجا گره

چون جام خنده زد بر اغیار شیشه دل   شد گریه ره گلویم از این ماجرا گره

کو دل که چاک پیرهنش سر زد آفتاب   با هم چو باز کرد ز هر بند قبا گره

بیکار کرد عشق مرا از وجود من   تا شد بدان سلاسل زلف آشنا گره

ما را به تیغ خسته و مرهم کند دریغ   ما را شکسته و زند ده بر مومیا گره

هان که سزای خود است صدای شعرای   ای ترک برگشای ز زلف دو تا گره

تا از چه رنج دل ما را بر آورد — بخشای زین سپس رسن شکر گره

دارم امید آنکه گشایم بهمن شاه — از فضل ایزد و بکلید شه گشا گره

گر عرض حال من بسوی شاه جهان کنند — بی‌شک بکار بنده نماند دگر گره

شه ناصر آن شهی که بر انگشت رای او — بگشاید از سپاس به حکم قضا گره

شد بسته راه مستقر ز بس جود او گشود — از کان نقره بند و ز بند طلا گره

آن شاه شیرگیر که هنگام داروگیر — از تار مو کند سر زلف تو وا گره

اندر سنان جنگ تو باد اعدوت را — همچون سنان جنگ تو در بند گره

خوانت گهی نبوده ز نکار کرم تهی — دستت گهی نبسته ز کوی عطا گره

در کف شه که شحنه غیرت کند شتاب — بندد بپای این کره نه سما گره

خوش داد پرسش خاطر شوریده کو گشود — از کارهای بسته بدست دعا گره

تغزلی است که در مدحت خواجه اعظم نظام السلطنه [illegible]

چون چشم او دو ترک کمان دار دیده — چون زلف او دو طره طرار دیده

در چرخ هیچ دیدی ماه پریوش — در باغ هیچ سرو کلهدار دیده

ماهی بدین طراوت عارض شنیده — شوخی بدین حلاوت گفتار دیده

جز زلف او که رفته ببالای او نگون — از شاخ سرو مشک نگونسار دیده

ماه رخ و قدش گل بربار سرو — بر سرو ای عجب گل بربار دیده

جز چشم او که خاطر ما را بغمزه خست — خنجر بدست مردم بیمار دیده

گوی ذقن و رخش بچه ماند بدان جمال — در یک طبق بنفشه و گلنار دیده

در تار زلف اوست مقید هزار دل — در یک رسن هزار گرفتار دیده

چون این شکرف در همه گیتی شگفته — چون این بهار در همه گلزار دیده

چون این جمال در همه کشمیر بوده هیچ — چون این نگار در همه فرخار دیده

رضوان جلد کاش بدین تازگی گفتی — حوری بدین ملاحت گفتار دیده

عاقل چنین ملامت دیوانگان مکن — آن جلوه‌های روی پریوار دیده

ای آنکه عیب دیده گریانم کنی — آن لعل نوش خند شکربار دیده

گوئی نشاط دولت ناگاه چون بود — ای انتظار جلوه دیدار دیده

دیدیم جفا ز دست بتان دم وفا ز بخت — یا رب حصول تر ز من ای یار دیده

شد ملک حسن او دمی تو در شگفت — رخشان تر بردی آینه زنگار دیده

با یار سی تو ای بت تبریزی ار گذشت — با این نظام سلطنه زنهار دیده

پیری که کرد جز ش که بیدز کمپ چرخ — هر کوه را بدین سان استوار دیده

رادی که کلاه وجودش که بیدخرد بچشم — مرا برا بدین سان ربار دیده

تیغش بکشت شیر ز خون جگر عدو | زینسان نهنگ دریا او بار دیده

عدل و عطا و خلق و هنر و خرد و عزم و حزم | از یک تن این همه آثار دیده

شخصی بدین جلالت و میری بدین کمال | از کس شنیده یا که در اقطار دیده

ای آنکه وصف آصف بن برخیا کنی | تدبیر رای خواجه احرار دیده

جز در مداد او که معانی بکر اوست | در هیچ قطره قلزم زخار دیده

شب برای روشن او گر روز گرد | خورشید را بدین همه انوار دیده

در پشت رخش شخص ورا گر که دیده | دریای ژرف از بر کهسار دیده

هرگز کسی نبود ... بنفحه خود وی | اوصاف جود معن در اخبار دیده

مانند رنگ و بوی گل اکرمیت خارش | هرگز به بوستان گل بی خار دیده

گون خطش بصفحه توقیع چون بود | در سیم خام نافه تاتار دیده

دیباچه فضول و ادب نظم و نثر او | زینگونه عقد لؤلؤ شهوار دیده

ای خواجه پس بگفته ثنائی بدین نمط | نظم خوش ثنائی و عطار دیده

شو دید مادحت که تو را رونق زر توست | بحری چنین به شیر زر تار دیده

از هیچ چاپ و زین نمط ابیات خوانده | در هیچ نامه زین قبل اشعار دیده

همواره عون ایزد دادار یار تو | انجو که خواجه عون ایزد دادار دیده

دانی که بر تو خواهم چون باد لطف | باران ابر در ... آذار دیده

زین پیش بخت و دولت بیدار بوده | زین بیش بخت و دولت بیدار دیده

نوروز روز بر تو همه ساره پدید | نوروز را همه ساره پدیدار دیده

وله ایضا

ای در که تو بالا بر رفته | زین هفت کاخ گنبد بر رفته

ای پیش رای روشن ضیائت | از نور آفتاب اثر بر رفته

ای پیش کف مسطی مداد ابت | اعطای بحر و کان بهدر رفته

ای برق کوه سوز پرنگ تو | هر که در لهیب شرر رفته

از کله عدوی تو بکند شته | از گله سحاب مطر رفته

از بس که ایالت تو فته | زی خطه عدم بسفر رفته

ای حاجب و تاج تو کامی چند | زان سو تر از رواق قمر رفته

با خاطر تو قلزم پهناور | صد ره کم از شمر شمر رفته

از قاف قدر دکاف کمال تو | زانسوی کوه قاف خبر رفته

از فارس ماه مهر عطای تو | تحمد ماوراء لنهر رفته

هم از حلاوت سخنان تو | شیرینی از مزاج شکر رفته

از خامه تر تو که ... | شادابی از لالی تر رفته

اعظم نظام سلطنه ای آنکه هست | در بخشش جنبه بفضل و هنر رفته
کاو نفوذ حکم جهان سورت | هم در روش با قضا و قدر رفته
هنگام پوی چنگ فلک پوید | هم سیر با شهاب قدر رفته
ای از فر و فروغ مجلس عید تو | بیغاره با شمس و قمر رفته
از یمن عید سیر و هم زورت | از چهره ماه چارده هم زر رفته
شوریده هشته پای شرف زچرخ | تشریف خاصه تو بر رفته
وز خنده ه خلقی کز تاب او | سیر و زحاجبه رو و خور رفته
وصف ولادت شه دین گفته | زی مدح شاه جن و بشر رفته
فیض دو کون بین که از این مولود | زی چار مام و هفت پدر رفته
تا شب بروز آمده را گوینده | باز آمده است صبح و سحر رفته
شام بد اندیشان تو با دار روز | روز مخالف تو بسر رفته

مطایبه در مطایبات ابوالقاسم در بیگی و گزیدن مویدالدوله

قهرمان فارس آن رند شقی اکر شقه | الحذر ای سارقان زین شقه صعب المشقه
در که شهزاده کرده دل گشت و رخش شقی | شکل جو برای و پیکر آن دو نیم الهم شقه
وقت شد کز حکمران ملک عجم جو برا | رایت شاه عجم بگشاید از هر گوشه شقه

آن جوفری که پیش چنگل شهباز قدرش | با همه بیرو نماند نسر واقع کم زبقه
ضرب دیگر بهر دی نگاش تا موقوف باک | حقه بازیهای شیخ مرده را بین حقه
مالک اندر مهر از بیم جان گرد گذران | گرفته از آتش قهرش مرد و زنخ بگرفته
در طبقهای جان ز اسیب شیر ار خوران | نیز شد آسوده ترشد بد قاف اکنون طبقه
هم ز اعنت یکی بن با این دو کر سکل پیچ و طعنه ان | کز نم نارنجک آتش کاو شنک آتر قه
اسیل صد شیر تو قول ظهر دو ان | کم شد ارو رکشه شیرازیان تا شد بتو قه
ای مدیر السلطنه را و ای بیره صدر اعظم | ای تو زیب افزای نظم نغز اشعار فرقه
شعر شیرین مرا گر در رحضر و تحو انی | طبع شوریده فصیح از شاعری الطرقه

در ابتیاع خانه و تنگی از معاشران مصحوب بر سبیل مطایبه فرماید

با بلای طرفه صنم بین که درین طرفه سنه | چه ضررها که رسیده است با موال انا
من از این خانه خری هیچ ندیدم جز خرج | کاشم از پیش جز گرده ندنبه کنه
مردمان بیشتر آن بیند که بیش بست خرجه اگر | مرغ حالی رود البسته که بیش بست جنه
هردم از رحمت جنی است که پوشیده | خوب خیلیت که خیلیت شمار است سنه
شلا گر کسی ز نسب بباید بسوی علی بس | هر در خانه من بار کند با روبنه
فرصتم نیست الا که جماعی بکنم | راحت از بهر سگان هست در برای انانم

هر شب تا سحر مفت‌خوران گرد منند　　همچو تفصیل کلما است و صد رب دمنند

در تکلم همه چون برف سر کوه خنک　　در سماحت همه چون شیره خرما چسبند

گر کسی حاجت دهد از جوع بکلی جوع جوع　　هر که در شهر شود گرسنه جز جنس منند

با بعد آن لقمه که از سفره من خورده شود　　گر همه بوذر حسین است بدار و جسته

بحق خالق کشک و عدس و عن و کدو　　که طبیعت دو لا تا خنده و تو منه

گر کسی دیگر در خانه من پای نهند　　از فقیر و غنی و ممتحن و ممتحنه

شست چندان تنم از قهر به شب و روز شش　　که ز درد و ناله‌اش از شهر برون می‌برند

حق من خانه خالی است نه خانه خالی　　تهی از عیش بود خانه پر از سگ که

گاه کبریت حرم گاه نمک گاه پیاز　　حیقدر حرج کنم فوت شدم وای ننه

شعروان دم نزنند با چو منی دم منقلبه　　کو مریخ ار انا راتا فیه کردم بنه

در چگونگی اطوار مشروطه‌خوان مخاطب مغفور دانا شیخ الرئیس قاجار نادا

ای شیخ رئیس باز از ما گله یعنی چه　　ای موسی طور دل ز ترک گله یعنی چه

زین پیش بدیک جو دوری یا آن　　اکنون بدو صد فرسنگ ره فاصله یعنی چه

در شش جهت ایران هر گوشه قیامتهاست　　ای قائل مشروطه این غائله یعنی چه

بر جای سپر علم از داغ چراغ خیزد　　بر رنگ طرب چون چون شعله یعنی چه

یک کشور ناقص را دو شاه بجز معنی　　یک حبلی کاذب را دو قابله یعنی چه

در لعبه زاهد را اسپرایه و بیلش حیت　　دستار رفقاهت را کوی انگله یعنی چه

امشب همه ایران کو رشک گلستان بود　　اینک شده صد ره پست از زلزله یعنی چه

هر کشتی امید که از نشئه شده ویران　　با این همه کشته ز ترک شله یعنی چه

چون احسنه کردو زانح لزلی حرزد　　با این همه آه دل دین زلزله یعنی چه

ملاک خورد در شوه ز اهل کوه حرّ و حشوه　　این قوم نه مرد است نه زن حامله یعنی چه

یک رشته ز تقلید بر هر رخ خر آید خست　　با حبل متین گوئید این مسئله یعنی چه

این مرد چه پر باد و دزد چه جهت دارد　　این مجمر پر آتش در سنبله یعنی چه

این شیخ رئیس این قوم قانون تو نشناسند　　یکبار و سه یک کذا این شعله یعنی چه

خود حسبه تو در وجود و در نه بحر یدو　　بر کردن عکس تو این سلسله یعنی چه

عباس آنکه ابا الله بعیث زدو تر　　آن اصغر چهل ساله در این حرمله یعنی چه

این گنبد مشروطه صد پنجه فرزند دارد　　از اول چه با هشتن با حرمله یعنی چه

با این همه لحن نای نای لشکت از این　　کی جای سخن بر لب این کو مله یعنی چه

یک واو و کاتمان ز جای جنایت بخت　　چندین الف اکبر با طعنه یعنی چه

مشروطه مرا یار از دو طرف گیج بخند　　البرز هوا اصل را در حوصله یعنی چه

شد ملک پر از عفونت شد خانه پر از شیاطین | نی راند نشان ز احوال این سپه نعیم چه

تنها همه در سوگ شد دلها همه در شیون | ای مطرب سن صبحگاه این لدلد لیلی چه

فی مرده با یاران در [illegible] های صفاهان | این سمعی بکجا ماند وین جور دلیلی چه

در زفاف نواب شاهزاده جلال الدوله و تتبع قصیده انوری گوید

وه چه سور است اینکه بر قصر عروس خاوری | وه چه عیش است اینکه می بالد سپهر اخضری

تا چه جشن است اینکه ماه و کوکب از خرمی | تا چه وجد است اینکه گردد چرخ [illegible]

هان درین بزم است ارنی همی با شوکت | نوش نوش ساقی ارنی همی با [illegible]

مطرب عشاق آهنگ همایون ساز کرد | آن نوا برزد که شد رنگ مخالف عصفری

نی نوازش جاگدازان زرین و دیبهی | صد هزاران نرگس زرین طاسم نوذری

از نوای رودها مرغ چمن زد پهلوی | وز بخور عودها مغز هوا شد عنبری

شد بشیر از آسمان سوری که گوئی بد مخبر | لعبتان فارسی بر شاه ما کن کشوری

تن ز محنت جفت فارغ سر زده [illegible] | جان ز خرمان گشت عاری [illegible]

مژده این تهنیت از فارس شد تا اصفهان | از صفاهان تا قم از قم تا ری از ری تا [illegible]

انوری امروز اگر بودی بگفتی خلق را | کی مسلمانان فغان از جور چرخ چنبری

از ثری شد تا ثریا جشن عشرت [illegible] | از ثری شد تا ثریا یا ز ثری شد تا ثری

ماه درشان فلکی خورشید در والاگهری | مشتری در حقه بازی زهره در خنیاگری

آری این سور و سرور آئین جلال الدوله است | سرو باغ شهریاری ماه برج مهتری

شهریار نوجوان نوباوه ناصرالدین پادشاه | آنکه در حجاب درش کوبند کوس قیصری

پور او ظل سلطان آنکه شیر بیشه [illegible] | راست دارد پشت دین چون ذوالفقار حیدری

در فشاند جامه بخشد سیم پاشد زر دهد | بر کهان و بر مهان بر بومی و بر لشکری

مجلس ما را همه ایوان ز ایوان خلخی | ساحت ایوان همه دیبا و دیبا ششتری

قطره خوی ریخته از ساقیان ماهروی | قطره‌های ژاله را ماند بگلبرگ طری

خفته بر جا لعبتی چون خفتن طاوس | رفته بر سوی شاه ما چون رفتن کبک دری

هر یکی پرویز صد خسرو و شیرین نطقی | هر یکی لیلای صد مجنون بزیبا منظری

دست افشان گشته رضوان ز فضا تا [illegible] | پای کوبان شد ملک در طاق چرخ اخضری

هان نشسته شاهزاده در لباس [illegible] | بر فراز کرسی زرین بفر نوذری

فرخی یکجا بدر بر خاک روی شد یکی | یمنت یکسو ببار بر سینه دست چاکری

تا طراز حجله کاهش را همی زرین شد | افکند هر صبحدم خورشید نطع زرگری

حجله خلد و شاه رضوانست و طوبی قد دوست | سوریان چون حوریان کوثر شراب [illegible]

چار ده سال است اکنون لیک [illegible] | صد ره افزون سالکان بگذشته از دانشوری

ای نبیره شاه ایران ای سلاله خسروان — شاد زی کاقبال یاری کرد و دولت همسری

ای خدیو ملک جم ای مهین با عز دست خویش بجم — راستی را می نشاید جز بنجم اختری

از چنین نوشاه کاید زتو دارا و فی — زیبد ار بر چرخ بفرازی رایت اسکندری

از پی تعظیم تو جم شد بجای تا بماه — راستی خواهی هم امروز اینشب بگردون چنبری

در شب سور تو باهنگ مطربان بزم باد — شد قرین کانکه قران زهره شد با مشتری

مشتری با زهره نی نی بلکه با خورشید ماه — ماه با خورشید نی نی بل فرشته با پری

تا تو اندر حجله کاخ خاص داماد آوری — از عروس خود فلک برید مهر شوهری

خسروا شعر من از شعرای گردون بگذرد — گر بگفتار رهی یکره بمعنی بنگری

هیچ دانی من کیم شوریده شیرین زبان — کاندر اوصاف تو چون در کشم این نظم را

ده ده از این شعر کوتاه ناز و فرخی — بخ بخ از این نظم بخ کوتاه ماند انوری

گر ز شیراز این قصیده سوی غزنین بگذرد — پر بر من احسنت خیزد از روان عنصری

دفتر شعر من و دیوان نظم خاقانی — چون ید و بیضای موسی است سحر سامری

نحن اندر محکمه انصاف اگر حاضر شوی — بی شکی بر شاه این دعوی اقرار آوری

تا جهان باشد الا خواهم که باشی در جهان — خرمش زی با خرم بوی شادی کن عمر بیکری

تا عروسان از عروسان بزاید چون تو — با عروست عیش بازی و ز عروس برخوری

در التفات مقصود و ذکر محمد وزیر اعظم است

نسیم باد صبا ای ببر بحضرت سلمی — سلامی از من خاکی رسان بساحت علیا

کتاب فرقت وامق بخوان بساحت عذرا — حدیث حرقت مجنون رسان بحجره لیلی

بگو که از تو نکردم بهیچ گونه شکیب — بگو دل از تو نیابد بهیچ حیله تسلی

مرا پیام تو بر جان چنان نشاید خوش تر — که راح بر لب مخمور و روح در تن موتی

رضای خویش نخواهیم در ره تو رضا — علاج درد نخواهیم درد تو لذتی

ز دوست می نتوان داشت غیر دوست توقع — ز یاری نتوان کرد غیر یار تمنی

بگوی قامت مرا دیدگان بروی تو ناظر — چنانکه دیده نرگس بباغ بر گل حمری

بغیر چشم من و چشمهای نرگس فتان — کسی ندیده نظر باز و شوخ دیده اعمی

ببوستان نزدم بهوای سایه قدت — بهشت را نکنم یاد با هوای سایه طوبی

سوی تو یار و آرام را بچاره کشد دل — بسوی یار دلارا کشد بچاره دل آری

بویژه آنکه زمین سبز گشت و باد بهاران — مسیح وار همی خاک مرده را کند احیی

کسی چو سوی درختان نظر بچشم حقیقت — دمیده بیند بر جای گل فروغ تجلی

از آن فروغ تجلی که از درخت برآید — نشیده وحدت موسی چه شد جنید چه گویی

چمن ز لاله احمر دمن ز سوسن و عبهر — مثال صورت آزر شده است و مانی

کنون که گشت ز نوروز بزم و باغ مطرا — سخن ز عشق و گل و باده کن که از همه اولی

سخن ز عشق و گل و باد و دلبری بس نیست
ولی از آن همه دلبرتر است مدحت ولی

نظام سلطنه یعنی جهان جاه و جلالت
نظام سلطنه یعنی سپهر مجد و معالی

ضمیر او که نمایش نما و کف بخشش
بنان او که بریزش بسان ابر که اعلی

یکی چو مهر درخشان یکی چو لجه عمان
یکی چو ابر درافشان یکی چو معجز عیسی

بدیدهای عدو سبزی ریاض مرادش
همان کند که زمرد کند بدیده افعی

زهی صحایف اخلاق از صفات تو شرحی
خجسته خاطر او آب از نکال تو فرزی

صفت بذات تو ماند چنانکه مرد بدانش
لقب بشخص تو ماند چنانکه لفظ بمعنی

ز بس جود تو بخشد اگر بعهد تو بودی
بدان عطیه که بود ز معن و حاتم طی

بهر هنر که ستودی تو خویش را بستودی
بهر چه داد و دهش مرد مرد شود نه بدعوی

شهت وزارت عدل ایران بداد که تدبیر
بداد عدل کنی تا بحد غایت قصوی

چو خانه تو که دیده است هر کجا در و کوئی
بصورت این همه اعراب بمعنی ابن هرونی

ز رای تست نظام و ز عدل تست نظم
سریر خسرو آفاق و دولت شه دنیی

چو از وزارت بر جایش بر سلیمان
چو از وزیرت بود جهد دولت کسری

بزرگوار شوند بخضر برسخندان
ستم که ستد ز تو شرم تنبیر و شعر شعری

ز شوق خاک درت ای محب که دیده بپوشم
ز آب کنی تیز از باد و دشت بیضی

ولیک از عدم پرسش تو بس شکیبم
حدیث آن همه از شوق میکنم بدعوی

کنون ز سال یکی بیش فزون که گذری
پی تفقد این دل و پرسشم نامه نفرستی

دریغ از آن همه مدح و چکامه چامه
دریغ از آن همه مدح تو و وظیفه اجری

ولی ز مصلحت خواجگان چو بنگری
هر آنچه خواجه پسندد همان پسند مولی

رهی ز غربت و درد و کودک صغیر و مدانه
که با جراحت صحت بود وزارت کسری

ثنای ذات تو فرض است بر ضمیر که گفتم
خلاف رای تو کفر است گفتنی که گفتم نی

دعات گویم و گوشم بر آسمان که نیوشد
صفیر آمین از ساکنان عالم علوی

معین اهل جهانست تا اله توانا
ملاذ خلق زمین است تا خدای تعالی

تو را اله توانا معین دولت و حشمت
ترا خدای تعالی ملاذ دین و عقبی

بهاریه در صفت گل و یاسمین و گریز بمحمدت صاحب اختیار فرماید

کنون که فراشت شادروان نیل پیالی
ز گلهای درخشان شده زمین لعل بدخشانی

ز بر نا اسطرلاب خیری و الفا نوعی نوروزی
بیار ای ساقی گلچهره آن صهبای ریحانی

که باغ از سبزه نیکان شده چون ماه آذر
که زاغ از لاله بی شکر و سید چون طوطی شکرخا

اگر ابر از لولو بار شد صحرا زمرد گون
ز برنا انجام چون که هر چون لعل رمانی

یکی باغ و چمن سیر سبای سرو و گل کن
بخجم مرغ شکر کمال صنع یزدانی

چو زلف نیکوان سنبل نموده آهنگ طراری
چو چشم شاهدان عبهر نهاده آغاز فتانی

بهشتی طلعتان طوبی قدان کوثر لبان [illegible]
همه با چهره حورائی همه با خط غلمانی

یکی را زلف همچون روز من [illegible] کاری
یکی را طره همچون بخت من سر در پریشانی

بگیر از بزم آن تا بخندد غنچه سوری
بگوید مرغ هر دم تا بر قصد سرو بستانی

[illegible] از ارغوان [illegible]
نماند هیچ [illegible] بهمنی و فر آبانی

هوای باغ و صحن گلشن [illegible]
بصبح عید [illegible] تهنیت کاری

جهانبان سالار صاحب اختیار [illegible]
که عدلش داد [illegible]

چراغ دودمان دولت فروغ دیده ملت
که در [illegible] رای [illegible]

همش فضل سخن سنجی همش [illegible]
همش طبع سخنگوئی همش [illegible]

ز باغ لطف او یک [illegible] فردوسی
ز نقش [illegible]

تن آسانی بکار ملک و دین کفر است [illegible]
بلی کفر است [illegible] رسانی

از این آصف [illegible] ملک جم [illegible]
[illegible] سلیمانی

زهی قدرت [illegible]
خهی حکمت [illegible] بنای عدل [illegible]

عطارد دست [illegible] خامه [illegible]
چو کلک [illegible] افشانی

ز دیده [illegible] شاهان [illegible]
که چون [illegible]

ز کلک [illegible] حضرو دعا چون [illegible]
ز تیغ [illegible] دعا خوان [illegible]

چنان کشف خفایا [illegible] ضمیر تو
که در پرده خفا دیگر نماند اسرار پنهانی

[illegible] خویش بود [illegible]
از آن [illegible] شاهی [illegible]

تو خود [illegible]
[illegible] تشخص [illegible]

کنون [illegible]
بچشم صبح روشن شد سیه چون شام ظلمانی

پس از تو آنچه خواهد کرد [illegible]
خدا و خلق دانند [illegible] تو خود دانی

[illegible]
[illegible] پشیمانی

[illegible]
[illegible] پاک دامانی

[illegible]
[illegible] گوهر [illegible]

کرم خوانی [illegible] تو مولانی [illegible]
[illegible] کرم خوانی [illegible]

چه قدر [illegible]
چه [illegible] حضرت خورشید نورانی

ولی [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] جهانبانی

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] خراسانی

[illegible]
[illegible]

من از نفس عنبر چند عودم بخور سترابا — که تنها کسی شمشیر اخر گاه عریانی

گدا ایم لیک چون خیل خیال از جا بجنبانم — در اقلیم سخن سازی بکوبم کوس سلطانی

الا در کوهساران تا بجنبد کبک کهساری — الا در نوبهاران تا بگرید ابر نیسانی

تو خندان حاسدت گریان تو خوشدل [illegible] — تو خرم دوستت شاد و [illegible]

در تغزل سهل ممتنع در گزیده از ابوالحسن میرزای شیخ الرئیس [illegible]

ای برده دل کبک و تذرو از تکاوری — بیمار از عشق تو عجز کبوتری

بس خون که او فتد بدل نافهٔ ختن — پیچد اگر ز زلف تو از مشکبوتری

هر دم دلم ز یاد تو بر آرزو در است — آسوده کیست گر چه بکم آرزوتری

اسیر سقوطری فراقت عدوی ماست — زهر هلاهل منع رقیب از عدوتری

بار آگه بی وجود تو صحرای عیش من — خندد بچشم سوزن از تنگ شوتری

هم حسرت ستاره از روشنی موی — هم غیرت بنفشه از آشفته موتری

هم بر ز شاخ طوبی از سرو قامتی — هم به ز ماه چارده از ماه روتری

محو از محبت زده از سنگ عجب در بر — رحم آورد بمن ز شکسته سبوتری

تا شد دلم حریط را ز دهان تو — خندد بغنچه چمن از تو بتوتری

خوبست خوبروئی ار خوب رو دلی — خوشتر ز خوبروئی تری خوب خوتری

هر صبح در کوی تو غوغای عاشقان — گردد سبق بحشر ز پرپای و هوتری

من را استکوترم ز تو ای سرو قد بعهد — چو مانگه بر من ز من از نغز کوتری

شیخ الرئیس را که زخیک خیال او — بگذشت از شهب فلک از بر توتری

آن خنک رامی کرمن ز خام [illegible] — رشک صراحی میسم از نرکوتری

رشک انوری که بهار از تبیری بفخر — بر نظم بحتری دم اشعار او تری

ای تا ام زخرمن ستد در خط لقا — دی از ازل گرفته تقدم بر او تری

زی بلبل فصیح نغز گوی خوش زبان — مرغی بر راست سخن دبی گفتگوتری

شاید بگوترار سوی شو بیده بجزی — گزیم چه هتر همه دوه بگو تری

تا آب و آتش از مد گشتی سحار — بر خاک و باد تا ز ند از جایچو تری

یار ترا چو آتش و خصم ترا چو آب — آذر افزونی باد این آبگو تری

در انضیاء عطیه خاتم شاهی منظوم داشته

ای دهانت تنگ تر از حلقهٔ انگشتری — حلقهٔ انگشتری لعل لبت را مشتری

گرد این یکحلقهٔ انگشتری از گیوت — بینم از هر سو نگون صد حلقهٔ انگشتری

حلقهٔ انگشتری پیوسته در دست تو — حلقهٔ انگشتری داری بگلبرگ تری

هم بگلبرگ تری انگشتری مانده در دست — آن رخسار طرفه و آن نقش کان معتبری

مردمان انگشتری گر زر و بند از هم کرد | تو بدین انگشتری کیهان بردم پری

راستی چون حلقهٔ انگشتری شد قدّ من | دور از آن بالا که بیسالار گشتی سروری

همچو موی آرم که گذشت انگشتر از زیر میان | بسکه شخصم راست از موی میانت لاغری

گرد در و الماس بر انگشتری عاریتست | تو در و الماس را انگشتری پیکر بری

گر ازین سید اسیم انگشتری بنهاد | چون سلیمان زمین از نگین کی آوری

نیست گر خوشتر از نقش برج بلقیس | دور دور از انگشتری کس بر نبندد ششتری

گشته از غیر تو چون انگشتری خالی دلم | هان و هان آن گرت حقیقت را بیابی مشتری

مهر تو بر جان من چون مهر انگشتری است | هر چه چون افزون کنی این نقش از انگشتری

دایرهٔ انگشتری شاه را ماند درست | کاید از وی بهر قطب دایره دانشوری

بوعلی سینای ثانی حضرت شیخ الرئیس | آن شهنشه زبدهٔ شاهان گیهان داوری

سوی سلطان افاضل خاتمی فرستاد | از در سلطان مظفر شکوه کاخ سنجری

خاتمی چون این زر جعفری زیبنده است | جز برتیا دست زیب ملک سلطان جعفری

نارود از کنز صحاح خود چنین گوهر برون | تا قیامت گر سها و چرخ باشد جوهری

بو که چون این حلقهٔ زرین تواند ساختن | انکه هم صبحدم خورشید نقطهٔ زرگری

فخر این خاتم گشت از سلطهٔ چرخ برین | گر دو چون انگشت قطب ایمان پرمحوری

خاتم دست جم و این خاتم شاه عجم | گر همی گوئی که شان باشند که این برتری

خاتم شاه عجم گویم به برهان قوی | تا مضیق حلقه تر دیده را ره بنگری

زانکه گر انگشتر دست سلیمان نبی | او فتاد اندر کف دیوی بدان گوهری

بر خلاف این خاتم دست سلیمان زمان | شد در انگشت ملک خوئی به فرخ اختری

خاتم از دست سلیمان گر ربودی اهرمن | این نگین را از شرف سم کرد با پری

ای سراج دین احمد از دو بیت روشنی | وی حسام دین حیدر از رایت صفدری

آن برادر شکوئی بینم که از جان بیکنند | با تو دولت هم دو امی با تو عز سروری

نیست یکجا بدر رجا که رو سوی بندگی | فرخی یکچو بیار بر سینه دست چاکری

در هنر امروز هر شخص تو دارد انحصار | دولت شاهنشهی و ملت پیغمبری

هم ملاذ عالمانی هم پناه شاعران | هم از آن العلم استی هم از ایشان شعری

بر کمالات کمیلی بر سعادات سهب | بر مسلمانی سلمانی ورزم بوذری

در فراست بو فراسی در فصاحت بونواس | در فضیلت بن عبادی در بلاغت بحتری

چون سوی طاعت گرائی چون عطا اندر بشوی | کعبه محرابی نماید هفت کرد و منبری

خواهد زادی که روشن کرده چشم دلرا | اختر است از فرخی و خاطرت از انوری

وصف این انگشتری را باتمام نکی وقت | چون وی راند رساعتی بنمود از نظم دری

در اصلاح و تسلیم دولتین روس و ایران بعد از آن همه خونریزیها و جنگ آتشین فرموده

بر صبح شد مبدل جدل چرخ اخضری | چون ماه گشت نوحه گری با نواگری

بفراشت صبحدم علم زرفشان صلح | برجا که شرق اقصی خورشید خاوری

شد جنگ روس و ایران اکنون بدل بصلح | جنگی که می‌ندیده چشم سپهر یک گری

آهنگ زیر زهره بقانون تازه باد | کز دیده راحت است بزیر چرخ چنبری

چون کرد ابتسام فلک آغاز تهنیت | الصلح خیر شد اول انشای مشتری

ما ناشر خواهران فلک تازه کرده‌ایم | با ما برادران ز امین بهتر خواهری

در چشم عاشقان صنم دلربا است صلح | هر دم کند بطرز دگر ساز دلبری

دارم ز نظم حافظ شیراز نیز یاد | شعری لطیف عزت برگ گل تری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است | ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

در صلح هست لطف و در داوری ستم | انصاف ده ز رأفت به یکدگری

سود دلاوری که برآری بتیغ جان | بل کان بود که کام دل یار آوری

یاد آیدم ز حضرت شیخ الرئیس پند | پندی که بهتر است ز گفتار بحتری

کان ره که رهروی برسش خوفی بود | در حق دشمن است همه آن به که بسپری

با بلد کر که سحر کرد دهر انجم | با یک هنر شه جان بنماید دلبری

با آن همه ستیزه و چون انجمن نماند | وز فر اسپانی و ملک سکندری

آن جنگ جان گداز ندیدی که عرش حق | بر حلق تیغ کرد چو صبر سقوطری

این صلح جان فزا اگر اکنون که عیش آن | اندر مذاق خلق دهد طعم شکری

خود اگرچه جنگ بار بیچه زنهار | این جنگ عالم را تو بیار بیچه شیری

رستم اگر بدیدی این جنگ آتشین | در سیخ سوخت قطعه ز دل مفقودی

گویی چو بید نو ز نهیب لرزد اندر اس | در سینه دلیران قلب صنوبری

از هول رستخیز جهان در زمین غرق | دارد منور چهره خورشید عصفری

زان موج خون که تا لب ماکیان سمک شدی | دارد منور حوت بسیج شناوری

از دود آه تازه عروسان کشته شوی | دارد منور آئینه سکندری

بس عضو تو بریده که شخص بکندید | یارب که این بلا که رای چرخ بنگری

گفتی ز نقف کشتی جنگی بپا کنند | مرغ هوا و ماهی دریا سمندری

بس دل که سوخت از تف صفرای سلطنت | بس سر که رفت بر سر سودای سروری

چندین هزار خون یلان خوردی ای زمین | آخر چنین سیر نه‌ای چندین چو خوری

آوخ ز شور حشر که این کشتگان دار | گیرند عطف این داور به داوری

اخگر شد آب از شرر توپ قلعه کوب | کس دیده العجب که کند آب اخگری

الحق سزد که داغ دل گیهان تیم | گردم ز دست رنگ مهر مادری

از سواد صبح چون شد زاپن محفظ فوج — بگذشته بر هیچ گر از انصاف بگذری

این صبح و این گذشت بعضوی پر غش — دارد نه زار رتبه از آن فتح برتری

نازد همواره شرق بدین فتح و این ظفر — ویژه بعهد دولت سلطان مظفری

همواره تا که پادشهان را مدار ملک — بر داد گستری بود و عدل پروری

یارب مدار دولت این خسروان راد — باد از عدل پروری و داد گستری

مطایبه در ضیافت و مهمانی که از آش سیاه و ماهی جواری اشرف بسبیل استعاره ساخته

کرده در باغ خیر الملک معانی زو زرگی — هر طرف اندر رخ زاید [illegible] بادرنگی

کرده مهمانی رعنا گیز ران سیدا — فندقی سرها بهم بسته چون مشکین کلوکی

ظرفستان ظرف برنجی مرتبان موری کرنجی — پشت سر گیسوشان بنبال چون شمشین گردی

داغ پر طاووس چون گرمابهای رنگ شد — بلبلی هر سو نوا خوان از برای پیر سوکی

آن دو ده چهری بعصد اندر نشسته نوکی — صورت شده گشته چمن چمن چو گوکی

چشمه ذات گلبها روز نرگس و باجی قدم — پایشان چنان سرخی دستشان غنچه کی

نقره چون بالشتک‌های چرخ چرخ — بر جهد یارب که پروین آورد بالش سوکی

مادر بهر دو رشک نو زند پور از دو جا — دست و پای همچو خرچه کردنی ماند دکی

زعفران چسبیده بر آن قیمه‌های زعفرانی — همچو در اخشام قشقائی سگی زنجیر کلوکی

آن ستم پور زده بگور پدر پیر از درگو — گو بیا از گلبدن دلخور شده تشنه بر کی

آن زن تحفه کرده بچه‌ای کچه بهر کچه — گشته رنجه روی غنچه بهر آتش بر سوکی

کرده جا بشور خورشهای ترش و نعوز شیرین — می گذارد سر بمطبخ چون عنان بچه بوکی

کرد سوی شهر رو بگچهره و گفتا که آقا — بعضی بگذار در گوشش چو در فکر بروکی

ای سیه سبزه زبان بگشاد سوسن گای بنفشه — سر زبر افکنده گو یا از سرو نازکی

گلبهار از در درآمد گلچمن گفتا یار آ — احوالت کو بیا امیکا دو خانم کی

آن صباح الخیر بردم بر جهید از بهر خدمت — العجب کرد و بده از خشت و غالی پر کی

خوش قدم بهر تماشا در دل کرد آغا بگ — ما سیاه بختی می آرد برابر تر کی

آن غلامان سیاه خنده باز اندر [illegible] — [illegible] همچو خوکی

جلوه تصنیف [illegible] خروا — [illegible] سپرداده از دل‌های [illegible]

نقره خاتون سر بر آورد انبخان [illegible] — بار گره بار گره زبان کس سروکی

خروج شد سیم سپیدی از پی شت [illegible] — بهر شان کو با پر و بچسند [illegible]

بیزار شد از این سخن شوربه را آخر [illegible] — لطمه بر روشش [illegible] گلشن بر کی

در سؤال جواب ناظم دیوانست با پیر معمر و اعراض از دنیای بی‌بنیاد

روزی بدر زاویه پیر شدم — دیدم بقعه کو بهی و قدر منبعی

هم قامت پستش چو نجم گشته کمانی — هم موی سفیدش چو فروخته کمندی

پرسیدم از آن پیر که از رحلهٔ عمر — هان چند ترا طی شده گفتا هفتاد و اندی

گفتم بنظر خرم و هم چیزی نگذشته است — گفتا غلطی میکرده ای دم چندی

عمری که درازست بچشم گل خندان — یکصبح فزون نیست بری بهیده خندی

مادر چو مرا زاد درین زاویه افکند — یکباره شست آن روز مرا در حلیه کمندی

ای تشنه بنفشش که جلاب دهد دهر — بی زهر نبیچ آب بیامیخته قندی

از دل نشدی اگر این رشته تسبیح — در دست تو دامی شده و در پای تو بندی

تیمور که بگرفت همه روی زمین را — نگذشت زمین حصه به روی و فزون زندی

از هیچ از ملکان نام نمانده است و نماند — جز از ملک داد که عدل پسندی

ای خیره گرفتم که بروم نتوانستی — خیزی بر ساقی برسان نیز گزندی

بر تربت گردی پسری نامه همی کرد — سوزان چو سخالی شده سوزان چو سپندی

کاین خانش افتاده بدست که دیروز — میکرد هیاهوی و میتاخت سمندی

چون خانه سپاید چه رواقی چه سپنجی — چون جا برنماند چه بلاسی چه پرندی

شوریده بعزت نرسی جز بقناعت — بشنو که ازین به نه دهد کس تو پندی

منظومه جواب اینکه به شیخ یکه گرشاه زاده مفتی باشی ابیات فرموده

ای دل اندر کنف مفتی باشی — از بد چرخ نشاید که تو پژمان باشی

حبذا آنکه اگر جلوه دهد شمس وجود — بر گردون نرسد که کند خفاشی

در مقامی که ورا پیشه انشا افکند — از پی نحو کند تیر فلک فراشی

ای سحرگاه حسود تو چو شام از تاری — وی تر بزرگی نژاد تو جهود و ز اوباشی

مانی دبیر گر از قلم ترا دیده بدی — این ز کلک مشکی مطلع و آن نقاشی

خط و شعر تو سبق برده ز دو فن جلی — از حجاب آیت شیراز و صبا کاشی

چون دل نامه ز انشای تو باید بر چین — چون سپهر خامه را انگشت تو گرده ماشی

از بیان دیده مسنوخ تو لولو پوشی — در بیان لولو مسفوف و دعنبر پاشی

خامه حسن و صبت راند چه شیرینی — زی من آور دلشیر تو اصبدقناشی

بکر شوخی شهد الله که نباشد بجمال — از هیچ محبوب بدان جلوه و آن جماشی

هم بم شهزاده آزاده و رئیس است که تب — بر رخ من ز فراق تو در جیاشی

دختر طبع تو تا کی دل ما را ببرد — که خدا را الحق این شوخی و این قلاشی

بگزد دیده دختر چه توئی گر مثل — صد نگار نده که گویا چو قلم تراشی

چند چون نی ز غمت سینه بر تیخ زده شد — هرگه از خار فراق این دل من نخراشی

هر کجا باشی یاد دور زمن باد برسن — یا رب از چشم بد جاد شر این باشی

شد سلاح گردان پوشش رخت بازرگان شی — خون دشمنان چو رشد جام تن نوشی

پر ز جوش مغز کو پر ز حزن قنوج شد — کی توان بروی بادی زین سپس خم جوشی

صحن مسجد بوزار رشک کند میدان گرد — از پی وطن هستی در فضای تن کوشی

چون شعاع شمس افتاد و در دار گشت برخاک — سرو قد سمن بوی سیمگون قبا پوشی

آن یلی دو گران مغفر تیر چون بربست — تیز در دمین گرد و ان شده چو صید مدهوشی

وه دو و سر پوپا شد قد سرو پا بستی — در رنگ درد و کرباکشت لب چو پسته خاموشی

دشمن وطن کشته است چون فراسیاب صلی — خواهم این برادر خون مشت ارد چین سیاوشی

ساز چپ نمود از راست جان نقیب انجالی — قصد راست کرد از جیب دل گرفت آغوشی

زال عیش پژمان شد سرمعت زیبا [illegible] — شرزه شیر غران شد دست خواب خرگوشی

گرچه آب شد در خاک گرچه آتش از جهت — مهر داد در بیاری عهد کرده فراموشی

شد کناره جوی از بزم شد میان کین در رزم — خورش میان بالای خورش کناره آغوشی

خواهم این وطن چون چنگ از درون گرفتار انگی — نی چو طبل خالی دل از برون پر از خروشی

شد سرود ملی خوان در دوم ملک [illegible] — گو نظاره گر چشمی گو سخن شنو گوشی

شیخ خرقه پوش از جز تو دیده — گر پلاس پوشان گشت شیخ پرنیان پوشی

این قطعه را در جواب بدیه شاهزاده محمد باقر میرزای کرمانشاهی المتخلص بخسروی فرموده

خسروی ای که همه شیرین خط شیرین تری — گاه شور شوانه شکر لبان ایران پیری

تا کرد [illegible] چه نظم تر از رین گنبد — افکنده مصحف خورشید نطع زرکش

گرچه کلک تو وجود لاغری دارد ولی — وز نهان معنی آورده با وجود لاغری

حلقه انگشتری شد چه آوردی — حلقه در گوش تو شد در کاخ گردون مشتری

خط شیوای تو بایان [illegible] خوب — نقش پای [illegible] کوی برده مشتری

گفته دعوت کردی در مراد در برم خویش — [illegible] جنابت انتشری

ابیح صاحبی ز دو در خانه کس دعوت نکرد — خانه چون آن تو بد پا می چه با شمع آوری

حاملی انگشتری الحق [illegible] — آنکه داراوار در [illegible] چرخ صد و برابری

[illegible] هیچ — [illegible] نظم دری

بسم الله الرحمن الرحیم

فی المقطعات

مولای من یا جمال الدین — ای سخنوری عتاب شعرا

سلک نظم ترا [illegible] — نکهت [illegible] شعرا

[illegible] — گر بخوانم آب شعرا

گرد [illegible] خویش — زرگر آفتاب شعرا

خشک [illegible] طرب — گر [illegible] شعرا

جام خورشید بشکند ساقی / گر دهد باده از شراب شعر ترا

من که هرگز نداشتم باور / که ببینم بخواب شعر ترا

می نیوشم کنون همی بدری / خوشتر از شهد ناب شعر ترا

کاش منظور خسرو شیرین / بنگرد ای جناب شعر ترا

تا کند از حق را که کنند / زینت هر کتاب شعر ترا

تا جواب چه خواهم داد / من که گفتم جواب شعر ترا

قطعه در عذر ندادن دیوان شعر بدربار شاهی و خطاب بنظام السلطنه

خواجه اعظم وزیر نظام السلطنه / ای تو وزین کرده ز احسان حال ایرانیان را

ای نموده عرض شعر بنده در ایوان شاه / وی رسانیده تا بکیوان شوکت دستان را

گفتی اشعار ترا شاه جهان خواسته است / جا بود ار بدانی شاه جهانبان را

قولی از دیوان ربود و ماند از نسیان دیوان من / خاتم از کف شد چو خرم شود سلیمان را

تا کمر مجموع گردد آن سخنهای پریش / بایدار رشته نظمی طبع سخندان را

زانکه از آمد شد غیر از زبانم بی نگاه / سلک نظمی نیست در دیوان سازد مکان را

زانکه طرف شوخی جوانمردان ز طبع بس گران / آن یکی چو بید غزل دیوان خواهد کار را

دل خراب من خراب از چشم معشوقان خراب / ماند آبادی چسان بنگاه ویران را

آه کاین الحان شان مست چون گنجشک خوش / جمع نگذارند گفتار پریشان مرا

مطرب بر طرب را خوش نمی گردد که هست / حاجتی دیگر بمطرب نیست صحرای مرا

با چنین زشتی ز نسخه صحبتم خواهان خوش شوند / کوهکنی تا به سینه جوش دستان مرا

نیست تحفی و فرصت از جنگ و فرار مطلقان / این مجدد شکل شخص بی سلطان مرا

هم اگر خواهد شه اسبابی رای چند دیر / به که دیدار مرا خواهد نه دیوان مرا

وله ایضا در حال سیل باردوی شاهی فرموده

صبا بخواجه اعظم نظام سلطنه گوی / که برکند کشتی و در غم گذاشتی ما را

نمونه ز فرهنگ منت این سیلی / که از پی تو دوان گشت کوه و صحرا را

بدست جود و حساب نبری و رای گردون / چرا تقاضا نکردی سیل کوه پیما را

خبر رسید که سیل دمان چو قطره و دوست / شکست در هم اردوی شاه والا را

میان دفتر و کلک و دوات آشوبست / که سیل برده بطرب بیتر دانا را

اگر بدست علی خواه قصه مجال قصاص / بگیر از سیل دمان سکندر بیان یارا

شنیده ام که بدست کلاه و ازان سیل / چنان ربود که … را

وجود چند تن از لشکر برای … سیل / علی الخصوص … را

ز رشک جود … / کنون … آماده گشت یغما را

ولی خوشم که بمقصد جهان زبان رسید | بلی چگونه رود سیل جز بدریا را

جناب عقل که شاهنشه و یار دل است | سؤال کردم از و دیشب که ای شها

برای خاطر دل لازم است معشوقی | که زینت کرده جان از کمند عشق ما

سپید دختر مهر پریچهره در برای زیبا | که موی مرکب شهزاده و عالم شبها

برای کار محبت کدام خوبتر است | جواب داد که خیر الامور اوسطها

قطعه در ابلاغ پیغام شاهزاده اعظم نظام السلطنه است

تو ای شهاب زمین عرض محمدت برسان | شجاع سلطنه آن شهریار والا را

که همچو ماه تو از مهر خاتم بخشید | که در رکاب مبارک بخواستی ما را

مگر که بهر دو سلامت بیا نه پرده کرد | که در رکاب تو پیمود کوه و صحرا را

ببین که چرخ شعبده جو طرفه کاری کرد | که بر رکاب تو بخشش بداده دیگر را

من ار چه جز بعزم سپهر رها کردم | ز وحشت بگذرد العیت و لا را

ولی بیاد تو بودم هر آنچه بگذشتم | که سر بکوه و بیابان نهاده ام دارا

در اعطاء جامه و تای کشمیری در تبریک بناظم این دیوان است

امام جمعه فرستاد خلعتی دیبا | بسوی حجله من با دو خادم زیبا

ز نقش‌های عجیبی که داشت خلعت او | بسان خطه چین کرد حجله گاه مرا

زهی تو ملجأ و ملجاء فرقه اشراف | حقوق تو بسپر و دور و سلطان زیره علیا

حسود با تو تشبه کجا تواند کرد | مثال قطره کجا و عظمت بحر کجا

ستوده می‌نبود نزد ماهتاب چراغ | فروغ می‌ندهد پیش آفتاب سها

زهی شرافت و رفعت که گشت خلعت تو | ردیف خلعت شهزاده فرشته لقا

شجاع سلطنه فرزند شاه ملک ستوده | که باد زینت قدش تا ابد قبای بقا

قطعه در ابلاغ عبا که بناظم دیوان بوزیر اعظم فرستاده

صبا بمیر ملک خصلت فلک فر گوی | که ای وجود تو از دل صفای بحر صفا را

زهی معظم که بود کول انجمن امروز | بحضرت تو امید من درجای مرا

تنی از آن همه دوران فارس و عصر این | کنون نماند که لایق بود ثنای مرا

یکی از این همه شعرا زمان نگاه ندید | حقوق صحبت دیرین و مهر و وفای مرا

برادر یک مرخ بختان نبینه حشم | خوشم که دوست قضا است قید پای مرا

بلی کسی که نداند کتاب گربه و موش | چه قدر داند طبع لطیفه زای مرا

ده ار کنی نمائی ابا و جبه بری | بیا و جمله آل عبا عبای مرا

ز من که دشته همه خلق از تو میدانند | همین عبا نه که بل نیز هم قبای مرا

در ارسال و غال که حضرت نایب الایاله بناظم این دیوان فرستاده آن

چون شد که این بغا بسی یکی [illegible] | تا بو که بر سر بنشی بخشد کرم مرا

محتاج چشم چو بیژن از افراسیاب [illegible] | کو رستمی که بی برهاند ز چه مرا

من کی برم سخن بر آن سنگی گهری | کو هر سپیده دم بهای شب مرا

من انده گزافه سنجم آدم سخن | نظم دری چو لؤلؤ من بس گواه مرا

شاکی نیم زرفته مانو بعقلش | نی حاجت شکوه خامه انبای شعر

رونایب الایاله سردار خود بس است | تنها همین که یاد کند که بگه مرا

نامی عارف جز حمان شیخ ابو الحسن | کو کرم داشت دایره خانقه مرا

حاشا که یاد وی ز دل من برون رود | گر خود المثل بچرخ رساند کلاه مرا

بر من نگاه رافت و بر دی ای اگر | بر شاه گه و راه من هر صبحگه مرا

دو این هوای سخت که بعد از بلای عام | نزدیک شد که سازد دیرها تبه مرا

گر گرمئی نبود دمیده ادو بی امان | کار دی بهشت بنیه [illegible] مرا

جز نایب الایاله پس از حق که حافظ است | گر این سموم برد [illegible] مرا

پا در ز خجلت کرمی رو سیاه کرد | کز فرد [illegible] مرا

زین سوی سیم بری طرح [illegible] | دامن [illegible] پست [illegible] مرا

بر من خطاست [illegible] | بالای چون صنوبر و روی چو مه مرا

این روسیاهی از گرمی نگاهی است | [illegible] که بود [illegible] ز چهره مرا

امسال هم دو باره مرا روسیاه ساخت | روی خجلتی که بود یکی گشته ده مرا

این روسیاهیم [illegible] خواجه [illegible] این | فرقی کجا بود ز غلامی سیه مرا

این پایه قدر دانی و این گونه مرحمت | باز از وظیفه که دهد سال و مه مرا

قطعه است که در تکیه سعدی بالبداهه گفته شده است

ای صفای ز تو خود ساخته خوش شود خط را | جلوه نور صفات تو بود اهل صفا را

نیست عدل تو بحدی است که من [illegible] | [illegible]

فتنه در فارس [illegible] جز ابروی تو [illegible] | که کشد بر رخ عشاق تیغ جفا را

علم الله که بدین بلده قدم شاد نهودی | خاطر سعدی و هم خاطر شوریده ما را

[illegible] همت این بقعه [illegible] | که [illegible] امید [illegible] را

کو [illegible] ز تربت سعدی [illegible] | که [illegible] این شعر [illegible] خواند [illegible] ما را

مهربانی ز من آموز و کرم [illegible] | [illegible] تربت سعدی [illegible] کیا را

قطعه در مدیحه [illegible] جناب [illegible] قوام الملک

والی ملک جم ای [illegible] تو عدل او را | ای تو مخصوص [illegible] همه [illegible]

فارس از عدل تو و نظم قوام الملک | که مظفر [illegible] است و مظفر الطلب

سده را هست گهی قصه و گاهی حکمت ‖ غرض آن قصه همیدون ز صواب و ادب

ای بسا جا که من این نکته شنیدم ز ظریف ‖ روستائی ز عرب بسته دوان …

روستائی چه کم اندیشه که روزی فارس ‖ چهره کرد و بعرب بعجب ای عجم

لیک با این همه چو … ‖ بد خری اشهد بالله به از صد اسب

خرکی تیز که بی خوردن چوب و مهمیز ‖ مرد … از فارس … عجب

کفلی داشت بسی گرد و محدب چو تل ‖ شکمی داشت بسی نرم و ملایم چو قصب

هم گهی گاه جوانی شده … ‖ گر بتحریر صفت بگذرد چه کند …

با صفیر آب ننوشد چو … ‖ باد پا و تو بحیرانی خر عالی نسب

غارتیده ز اصطبل … الملک ‖ ور ز … خیل عرب بود خر از اول اب

آن خر خوش … از … ‖ شه که از نعش محمد تقی … عرب

قطعه در مطایبه و شعر … از سید معصوم … است بمیرزا رضا خان قوام الملک فرستاده

معتمد دولت قوام الملک … ‖ ای که بر دیدار تو چشم دل من روشن است

عدل تو در فارس آغاز … ‖ فارس میکرد … از چرخ …

از جیاد … ‖ بهر ما که هم شکوه … است

کوئی از دخل رفیقان تو بخشش … ‖ خود … ای شهباز … گلشن است

از پی یک اشتری … ‖ ما قفای خوشه می پوئیم و اینجا خرمن است

نامه پاره جامه پاره دستیابی جای من ‖ کس برای کردنی صد بار غم برگردن است

چشم پوشی میرسد … ‖ از چنین … که چشمش بر زبان …

باری از حق عدالت … ‖ هر چه زان … باقی بود حق من است

این قطعه در ارسال تسبیح است که از اندرون حضرت شیخ الرئیس … شده است

بانوی پرده عزت فرج حیا ‖ ای که آوازه عزت … است

قلب پاکت به نیکو بود چون زر پاک ‖ زر چو شد پاک چه محتاج بمحک است

طرفه تسبیح ظریف تو مرا … ‖ وه چه تسبیح که شایسته ذکر ملک است

لیک آن سبحه یکدانه … ‖ گرچه این نظم … یکیست

سبحه را بعد … رمضان … یقین ‖ که در اعمال … کار … است

جای هر گونه سپاس است که … ‖ حق هر گونه … نان و نمک است

در شرف … و سعدی … ‖ که بر جبین سپهر عظمت … است

حضرت شیخ رئیس آنکه … از پی ‖ قدوه مردم و نور نظر مردمک است

بحر فضلست و … فلک کمال و کرم ‖ فتح چون … گذارد فلک است

آنکه بر درگاه … دارند … ‖ آنکه در موکب او خیل کواکب … است

آنکه … ز فیض سحاب کرمش ‖ … خضر … است

چشم و جسم عدوی جاه ورا از حسرت سر بسر مژگان خار و تن بر موی خشک است

کرم ملک خدا والا تو سر عزت سوی وی تا در این عرصه سمند مه و خور لنگ است

این قطعه منظومه ایست که در انتقال و نهضت نظام السلطنه از تبریز بتهران عرض و در محبس انشا نمود

ای فرخنده همین خواجه نظام آنکه بر مهر تو جان در گروست

در سعادت خرد نقاشی در دولت دانش افلاطونست

ای علاء تو خدای بیچون همه تو شوریده مذاقی خوشست

حالش آشفته چو زلف لیلی حالش خسته چو دل مجنونست

برق اندر که هوای مرداد گرم و پر سوز ازان چون دم کانونست

هرگاه زد و دعق شاه قتیل هر طرف و لوله بر گردونست

شخص من زنده و دل مرده و آن تن من رسته و دل مسجونست

بی تو با آن همه شیرین سخنی کام من تلخ تر از افیونست

همچو نایم نفسی پر شور است همچو مینایم دلی پر خونست

شعرا همه در دفتر نظم می کلفام و رخ گلگونست

حبذا این که سفینه سخنم بمدح بر مدحت تو مشحونست

لیک ازین دفتر اوصاف چه سود کز صفات تو ز حد بیرونست

موکب بر شنیدم کاکنون خیمه افراشته بر هامونست

زی بروجرد شود ماه دگر زین خبر اختر من میمونست

باغ از سبزه و گل آن سامان غیرت نامه انگلیونست

باد آن روضه عبیر آمیز است خاک آن ناحیه عنبرگونست

دور از بزم تو اگر مبتلی یکجهان صرف بود مغبونست

تا تو زین حجره ما شده ای طالع ما بشرف مقرونست

محضر تو از این بیش بود درد و شوق که مرا اکنونست

این سخن است نه خفت آنکه بگفت محنت قرب ز بعد افزونست

این قطعه منظومه ایست بخدمت مرحوم حضرت الدوله حبیبه علیها ... الشمیم ... بسال ...

ای نوی کاخ شرف ای که عطای تو بهشت نکهت ز رنگ سخن هم زیب و هم زیور گرفت

ای خریطه ... پوشیده رو ... آگل شاید کشمیر ... چون پرده ... بر گرفت

گوییا معشوق نورس ... که چون ... من ... او مرا در بر گرفت

گرچه شهروی نخوانده ام لیک دانم ... زان گرد ... طراز خط کشمر گرفت

گرچه رنگ ... ندیدم لیک دانستم ... زان گرد ... بن رنگ گل احمر گرفت

فاش گویم ... که ... بیرنگی ... شعله ... بجان دشمن ... در گرفت

داده چون بر یک خلعت پوشیم را خلعتی — پس از آن یک بیت بزم خلعت دیگر گرفت

این همه آوازه‌ها از الطاف تو آفتاب وش — همسر به باد و یارب کاین چنین هم گرفت

از دو معنی بزم تنسیق گرفت این درج — از نزد او هر دو از عترت اطهر گرفت

کس چنین حضرت نکرد الحق بتشریف ملک — شاه و منصور آنکه عدلش کاخ هفت اختر گرفت

قطعه ایست که مرحوم در جواب حضرت مستطاب از شال ترمه که حاج معین التجار بعیه فرستاده اند

از معین کار شریعت حفظ مستحق گشت است — ملک و دین هر دو ازو چون بهم داد خوش است

ای که لحظه پی سازه زبانی داری — چون ز جود تو مرا کام بکام خوش است

شال دیبای تو شد زیب ده جبه من — این زبان تو چه با تنگی نام خوش است

سوریان نغمه کشیدند کز این خلعت نغز — چو نکرد از خواجه معین پور امام هست خوش است

شورش عالم به در که نه حلالست بلی — چون عروسی تن ما سته مرا گشت خوش است

وقت سالی ای جامه از آن کهنه فتنی — چشم جانان ببدل گردش جام خوش است

گر تو در کشمکش کار جهانی نیک باش — بنده را چون لطف جمعه مقام است خوش است

کعش از گردن زن خوب مدام شادی — بهر خوشنودی حق کز همه دانست خوش است

من از آن خواستن حضرت بزرم گشتم حقی — خود ذکر شکر که بلیه است چو عام است خوش است

با سخ ملاذ الانام مطلق شیرین کلام شیخ الرئیس ثانی که منظوماً درج میشود

هر چند که شعر من نه شور ندیده فصیح است — چون با سخن شیخ رئیس است قبیح است

امروز به بحر شیخ رئیس الحق کس نیست — گر شرع فقیه است و هم از شعر فصیح است

آنکو بقصبش تا نفسی موسی کلیم است — آنکو بنفس تا نفخ عیسی مسیح است

ای آنکه رخ و قلب تو در تابش و صافی — این مجمع صحاح آمد و این باب فصیح است

هر صبح که دیدم ز پس ظلمت و تاریست — جز صبح وجود تو که هموار صبیح است

خصم تو شده سخت که خود را چو قرار داد — حقا که در این ساختگی سخت وقیح است

هر کس که بخلق تو تشبه کند از پی — جز بی نشود در پی تسبیح بکین گر تریح است

پرسی که مرا موقف دعوت بکجا هست — جانمیست که بنماز ترحم است و تفسیح است

جالی است که آنجا همه اشکال بدیع — جانمیست که آنجا همه الطاف ملیح است

آنجاست که این بسته پیدا و کم است — آنجاست که جان خسته لب تیغ وسیع است

خواهان تو عزت پاک است و دگر نیست — این نکته دگر هست کنایه که صریح است

چون عاجزم از وصف تو خاموشی من به — کاین خامشی از وصف تو خود عین مدیح است

در پاسخ شعر حجة الاسلام امام جمعه و اجابة حاج شیخ یحیی طلب تبرکاً منظوم نوشته اند

فخر ایام معین قدوه اسلام امام — که بدو چرخ فدای شرفات ده است

شیخ شیراز نبی و آنکه امام رازی — خاک راهش ز پی فخر تبرک زده است

آنکه بر فاضل طوسی و خلیل بصری　　طعنه از دانش و اشعار زند درگه زده است
اندر این عید مبارک که شکفته گل و بخت　　بر سرم تاجی از این نظم مبارک زده است
شاهبازیست که توصیف ز شبکور کند　　یا عقابیکه دم از مدحت لکلک زده است
گو مکن مدح چو من بنده کسی را که ز خشم　　زآنکه طعنه بغربال مخنبک زده است
ای که سلطان گروه علمائی امروز　　چرخ بر طبلک اجلال تو چوبک زده است
زیور فطرت احباب تو تحسین کردست　　تیر بر دیده بدخواه تو بیلک زده است
بر سر کاخ رفیعت ز شرف بست لوا　　علم نصر رفعت فلک ذرگک زده است
آنکه میگفت که شوریده از امید بری گشت　　بیگمان هست یقینم که در شک زده است
داشتی مهری و آن مهر ز دلت گشت حسود　　خویش اوز و بدان مایه که ماند که زده است
روزگاری بگیرد و گشه باری سوی شوریده بگو　　که در صلح بدین نکته و نیکی تحنیک زده است

قطعه به رحمایی سروده که از قبل یکی از اعیان قشقائی در مدح مصطفی نام مدعی فرموده

مصطفی کامروز تو جهل جهان گیر دیده است　　این خریت بین که بر قصد خر شوریده است
آنکه در پیشه سخن بر رخش معنی شد سوار　　خود که را باور که در حیلتش خر از دیده است
میخورم سوگند بر راس خر یاد و پدر　　کاین خر خر را ابن دارا بخان بخشیده است
فاش گویم که نداند کس این از ایگان　　آنکه شیر از نیم او در بیشه بر خود رسیده است

چند کس را چون خود آورده است گانشاهی　　شاه عز را گر پسندد و گر گون برده است
لیک اگر گویند نیسی شاهم هم داراتر قبول　　زانکه این چیز را بروی خود مکرر دیده است

وله ایضاً قطعهٔ لطیفه

زین سخا دم مزن ای بیهی پر حیث　　که جامه‌اش ز پرند است و هیچ ره را بست
ولیک سفره نما که این اساس او　　هم از مواجب خواجه است تا گنجه است
خوام دوش به دینه باده می‌نخورید　　بهانه‌اش حرمت و این شیوه رسم دیرین است
بجمعه باده گساری کنند عاشقان ارزان　　که حرمت شب آدینه هم از آدینه است

وله ایضاً در نکوهش هجو کاذب الوعد فرموده است

بر تقاضای وعده زدم حلقه بر درش　　آمد غلام خواجه که کسی بجان نیست
دانم سخاز نبود ولی چون نفسش نبود　　زانرو نشان نداد و حرامش بهانه نیست

قطعه ایست که به حضور کامگار اعلیحضرت والا شجاع السلطنه مرحوم گسیل داشته

بجز دبیر حضور آن محبت پر وزیر　　که عرض بنده رساند بشاه و داد
شجاع سلطنه فرزند شاه ملک نظام　　که هم زیزدان منصور و هم مظفر باد
چو او بملک جم آمد زیاد گیتی رفت　　زمان عدل انوشیروان و عهد قباد
ز سروران زمین کس نظیر او نرسید　　ز حادثات زمان چشم بد بدور بماد

شده است در جهان امن از دگر نحوه شهر — ز نا شنودن فریاد در کشد فریاد

کنون بگو دگر شیراز تختگاه وی است — چه شد که هیچ ز من بنده وی نیارد یاد

من این تغافل از آشوب فارس ظن بردم — که در دلش ز سوی فتور روی نداد

بلی نرسد پیچ [پیل] دامان ز خوش خوش مور — نمی بجنبد کوه گران ز نیروی باد

هم از مهابت وی بود و بیم سطوت وی — کمینه بنده او از باری از فراز نهاد

وگرنه ما همه شیرازیان مطیع وییم — به عهد وی همه خرم به عدل وی همه شاد

ولیک یکسخنی هم نهفته می گویم — ز نا تمامی سعیدان دل ز صید داد

قطعه ایست از تقاضای استرداد وظیفه مقطوعه فرموده

اگرچه رنج من سخن شناسی — کو شعر بدین نمط سراید

گر شاه حمیل را کند مدح — کر قصد رحمیل را ستاید

اما شنو که امام فکرم — بحری به ازین حمیل زاید

زیرا که کسی ز اهل شیراز — بر اهل سخن نمی گراید

چون ذهن که مدح کس بگویم — حسنی ز کسی مرا نگاید

آن میر که صاحب اختیار است — کوی شرف از فلک رباید

او نیز ز همت پرداخت — بر حال رهی چنانکه شاید

گفتم که چه گشت وای فارس — زنگ الم از دلم زداید

بر وجه برات اجرای من — بیشک که مزید می نماید

حکام سلف چو می فزودند — او نیز به تقیین کرم می فزاید

کی بود گمان مرا که عشر سی — از اصل برات من کم آید

کز عشر دگر از او شود کم — ننگی ز وجود من نپاید

قطعه وله ایضا

رفتم به درگه شه و خواندم ثنای شه — احسنت شه شنیدم و چشمم ورا ندید

چون مصطفی که شد شب معراج بر عرش — روی خدا ندید و صدای خدا شنید

قطعه در خطاب بخود و تهاون اهل زمان فرماید

تو ای غنوده دیده این یاران که داری — نه یاران تو یار خواب و خوردند

ز گرم و سرد تو غم هیچشان نیست — قرین نان گرم و آب سردند

ترا گر سرخ رو خوانند و سرسبز — پی سیم سفید و زر زردند

گهی مستقبل شوند و گاه مدبر — هم از طور سپهر لاجوردند

اگر دردی فرا آید ترا پیش — نپندارم که اینان اهل دردند

در این مدت که کردی مهرشان کار — چه بود آن کار کز مهر تو کردند

اگر چون نی حقیقت پیشه کارا — مجو زین خلقتان کز خلق فردند

گرت باشد زری زاری کنانند — وگر بی زر شوی بیزار گردند

چو گل خندند بر روی تو اما — بمعنی خار و در صورت چو وردند

تو را دیده سیرتان الطمع سختی — گمان داری که شیران نبردند

دریغا کو حریفان ره عشق — که روز تیر باران بر نگردند

چو قوم اند انگه از کس دامن مهر — چو گیتی در نوردند و در نوردند

به پیش رو چو خاک راه تسلیم — ولی در خاطر از دنبال گردند

فسون سازند اگر در کار رزمی — دغل بازند اگر در لعب نردند

ترا اگر حاجتی گو سینه بردوز — تن خود را بدفع حسرت پرورند

بران بالجمله چون بیزار ز خویشم — مرا این بیدلستان با کاهل طرفند

سوی یاری بهو کاشیان نیارند — در مردی بزن کاشیان گزیدند

منظومه ایست بر سبیل کلام میرزا ابراهیم خان قوام الملک

یا رب آن پرتو الطاف قوام الملکی — کز همی تافت برین مادح سی ساله چه شد

آه و ناله دل من داشت از شاه دوری — شهر آن گه کجا رفت و تف و ناله چه شد

نو عروس خوش آراسته طبع مرا — آن زر و زیور تشویق و دلاله چه شد

آن طرب بایت سخن محفل تو دیع او بشب — وان سپهر مه تحبیب بر بناله چه شد

دهر هم گاه بالطف سن داو جهد کی داشت — جهد کان مهر فرایند و مجاله چه شد

آن شهه اکار اگر شام و سحر ز شب — وان شه سبکام سحرگاه بهر غساله چه شد

شور شوریده کی در طبع فصیح الملک — گاه فسنه و فصن آن شعله جواله چه شد

کرم آن نعمت و آن خدمت بر ساله — آخر آن خلعت و آن جیره هر ساله چه شد

وله ایضا قطعه

در خانه میر پنج هر چند — شوریده چو زر مفتخر شد

لیکن ز بس آزمودن اسب — این عمر عزیز من بسر شد

طومار نصیحتنامه باید فصیح — با آن همه طول مختصر شد

استاده من در پیش رویم — هی گفته است در گذر شد

آن آخر چو سنگ سخت و عیز — از سودن نعل بد بتر شد

در خدمت خواجه میر اصطبل — از بسکه دوانده کرده خر شد

هر دم قدر سی بدادن سان — داخل شد و آن یکی بدر شد

آن میر که صاحب اختیار است — صیت شرفش بحر و بر شد

افسوس خورد که مادح تو ما | صد حیف که کور و بی‌بصر شد
و اگر نه که شد بریده هر دو گوشم | تا آواز سم سمند کر شد

در تضمین شعر سعدی علیه الرحمه فرموده

نظام الملک را دای آنکه امروز | نظام ملک از رای تو باشد
اگر حاتم دو باره زنده گردد | رهین بذل اعطای تو باشد
کلاه سروری آنگه کند فخر | که بر فرق فلک سای تو باشد
قبای خواجگی آنگه شود راست | که بر قد دلارای تو باشد
بود زان بر کف مریخ شمشیر | که تا جلاد اعدای تو باشد
قلم بر چنگ دارد زان عطارد | که تا منشی انشای تو باشد
ضعیفان را چه غم از ناتوانی | که بازوی توانائی تو باشد
شود معمورتر زین خطه عجم | چو عدل آصف آسای تو باشد
خرد کی ره برد در آن معانی | که در سر سویدای تو باشد
سپهر پر با آن سر بلندی | غلام تخت بر پای تو باشد
خداوندا اگر بالای چشمم چشم | نه بر دنیا رود دنیای تو باشد
هم این شیوه مداحی من | بحسن خلق شیوای تو باشد

شکر بعد که در رستم از دست محتال | خاطر آسوده از آن هیکل ناموزون شد
گاهگاهی اگر از شعبده کنی یاد درست | که بمهر تو شب و روز دلم پر خون شد
زین گذشتم که زمین یاد کنی یا نکنی | آن کمینه که بمن وعده همی دادی چون شد

قطعه ایضاً در رضا مرحوم بنان الملک باصفهان گسیل داشته اند

سپهر شرف حضرت بنان الملک | که در پایه‌اش زمین برتر از ستاره شود
خطی که کلک وی بنانش نگار کرد | طراز گوش عطارد چو گوشواره شود
زهی خجسته جلیسی که مستمند کهنها | به کمک سوی شکاف تو آشکاره شود
نوشته که مرا بر دل بی‌تاب | محل جواب میان دو ماه پاره شود
من این بوده‌ام بیچاره که همی مدام گیست | که در سرای تو هر شام بر ستاره شود
ز ضرب خرزه ای پیر تو هر سحر | که ماه پاره جوان صد هزار پاره شود
ولی چه حسن شود اره پاره صد پاره | که یکدو سال دگر صاحب اداره شود
غرض از این دو یکی را سوی فرستی | که بعد از قبلیت خود بیا یاره شود

وله ایضاً فی التنبیه

اگر چه در طلب زر بود مروت نیست | که دشمنی کنی و دوست دوستت خوانند
مصیبتیست از این صعبتر که آن نبود | که دوستی کنی و دوست دشمنت دانند

قطعه و له الفضل

چو خوش گفت دوش این حدیث آن ظریف — که در مست و لایعقل افتاده بود

که در پیش او خدا بود عارفی دانم — که از بیخودی غافل افتاده بود

قطعه ایست هم بدیهه در برداشتن عکس پیشگاه ناصرالدین شاه و شعر او نیز

شه دادگستر ملک ناصرالدین — که صد شه چو چیپال را بنده دارد

خدنگی که در چشم چنگال قهرش — همی چشم بدخواه را کنده دارد

چو بشنود شعر مرا او به فرمان — که عکاس عکس من افکنده دارد

مثالی که با جان چنین خنده آرد — چو بیجان بود پس چرا خنده دارد

نه این گفته تا زاست کاین عکس افکش — نه بیجان که صد جان تابنده دارد

هر آنکس که گفته به من شهنشه — رخ فرخ و بخت فرخنده دارد

از این عکس کو را دهنده آن هم — که شوریده را تا ابد زنده دارد

قطعه و له ایضا

برای ترک عزم قهوه چی باشی — گناه شعر کز دیگی تنها خواهد

شکی بود که چرا خنده گان شد غفلت — برای حفظ تن گریه هم دعا خواهد

قطعه ایست از طهران نموده خدمت آقای نصیرالدوله نیز فرستاده

ای آنکه از خطر ری سوی ما ... — وی از تو مانده فرد و بس چه نه

گشت از تو نشانده ... — هر چند که خود ... اشتیاق بمانده

تو ... دنیا و ... — صد بار گران تر بود از کوه دماوند

آورده ... نادر ایام سپهر ... — نادر دهر ... که شخص تو فرزند

تو جان منی ... صبوری نتوانم — ای جان جهان صبر ز جان چند کنم چند

شیرین بود از کلک تو هر جامه اشعار — شیرین تر است از جامه اشعار که خوش خند

من بنده اگر دیدم ... شیراز — از مهر تو خوشنود دم و از روی تو خرسند

ما را تو نصیری و معین ... — ما را تو نصیر حق و نصیر تو خداوند

قطعه ایست که بکمال السلطنه فرستاده شده

کمال سلطنه ای نونهال باغ کمال — من از هوای تو دوری نمی توانم کرد

من ... ای تو افغان شوریده ... — عجب ز گل صبوری نمی توانم کرد

ولی چنان ز مهمات ... دستخوش — که هیچ مدح حضوری نمی توانم کرد

چنان ز این غم ... — که ... بکام ... دوری نمی توانم کرد

به دولت تو و ... — ببایدم که ... حوری نمی توانم کرد

چنان به روی تو ام چشم و دل بود روشن — که هیچ شکوه ز کوری نمی توانم کرد

من از حضور تو ... — بهیچگونه صبوری نمی توانم کرد

قطعه ایست که بمعتمد الدوله ارسال داشته اند

زهی خجسته وزیری که ای معتمد ملک — که بر بلندی قدر تو آسمان نرسد

بهار عمر ترا از خدا همی طلبم — که هیچوقت مر او آفت خزان نرسد

ملالتی که بشیر از زبان رسید امسال — امید آنکه بدین طرفه خاندان نرسد

فغان از آنکه بریده مه و بیابان برانشسته — که نشان بیاد رود و آبروی ایران نرسد

میان بسمعند تو ترسم چیزی گردم — که هیچ لاشه جز این بگردان نرسد

ز رنج تو حسود تو کی رسد که بپاس — سلامتست که هرگز به پرسان نرسد

خدای را که بباشد همیچو چیز روا — اگر بسینه و خطی ز خدایگان نرسد

ز بعد آن همه الطاف و مهر بی‌همتا — ببیل که کار بجان کار دوستان نرسد

برای نجیل تو کس نیست جز دبیر جسور — که من بجان برسم گر بر آنجا جان نرسد

این قطعه را بجناب حضرت نظام الدوله بعطای قالیچه فرستاده اند

کند بیاد به فلک مهر ماه گیتی — که ایلخانی حضرت نظام دولت را آورد

علاقش آمد دعا قالیچه بنقش و نگار — چو اوردی قالیچه مو بان دلبر ما آورد

نه این خطاست که عالی رنجیدن بود — که در خ طبع مرا از دور دو نوا آورد

ور اوست صورت حوضی خیاط جلب حوریش — ز شوق حوت فلک را بی‌شنا آورد

ز ایلخانی حضرت نظام دولت شادم — که بر دوام من دریا را آشنا آورد

علوم خاص بتقریر این خجسته عطای — بجای آن هنر زر دیده مصطفی آورد

رسد خنده بمن گو حان که چراگاهان — نجابت نوسب علی برای ما آورد

هر بسته بجنت زرگان بپارسی گویم — که نوح درین بحر پیمبر پیا آورد

یکی حدیث کنم ز رحمت الله دوله — ز شعر خواجه که شود دیده آتش کو کاورد

غلام همت آن بزرگ من شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

قطعه ایست که بیکی از مخدرات فرستاده شده

زهی بپرده عصمت نگاه بانوی دهر — که شمع شوکت تو بر دوام میسوزد

برای تو دل نسبت که چه میدانم — که جان جاحدت از انکلام میسوزد

شب که نشسته بپای حضرت تو — که شمع عشق من از این بام میسوزد

چراغ سینه بهر بشام اوده تو دم صبح — که تاب غیبت تو ام القیام میسوزد

دلم بفرقت شهزاده یاد بیاد دلم رسن — هدا اهمالکه ز اسب کلام میسوزد

فغان که ز مره جوانانی نمرانشسته — که کلبه بخته سودای خام میسوزد

خدای داد این فتنه را ابنیاد — که ظلم او بهر خاص و عام میسوزد

کمان ببرکه شعبده رود ولی کسب — که جگر سینه بجان تو عام میسوزد

بر بنیان جهود افتاد آتش این شعبست — که خشک و تر همه با هم تمام میسوزد

غرض برادر من از شعر لطیف تر است — که زود دل فصحای کرام میسوزد

چراغ گوشه نشینی بود مرا آری — چراغ گوشه نشینان مدام میسوزد

قطعه ایست در عذر کتابت جواب ارسال نوشته‌اند

شجاع سلطنه کوتاه بگو بیاید باز — ز من رسوم برات نوشته بستانند

رسوم روح روانست بنده گر گیرد — دوباره روح روان کس ز کس نستاند

ز ده جدای ز آخر گذشت سیزده ب — که هر گرفت ز تخم تخمه بستاند

ولیک ز حضرت اقدس ز دو کار سال — ز من رسوم چو سال گذشته نستانند

گرفت باید دل میرزا رضاخان را — کنون که منتخب الدوله گذشته نستاند

رسوم همچو نگین خاتم سلیمان است — گر اهرمن بستاند ز من شه نستاند

فی المطایبه

خواجه زاده دم بیهوده درازی دارد — پیچه ناز دو دو سه روبهوئی دارد

فضله ز کس خورده امروز که گرمی ناگاه آورده — یا توان گفت بسیار اگر بهائی دارد

عظم پوسیده فانی شده پیچان ناخن است — گر کنی باز بدان کن که بقائی دارد

پدرش کیست چگونی هر سه چنین تحمله — ورنه هر کس بنیا تحفه بجا سی دارد

شاخ پارینه که خرم بدو شاد است — خرم آن شاخ که بارش دو ... سی دارد

مرد لافنده بطبل تهی انگشت ماند — که میان خالی و بانگ شنوائی دارد

عارفی در ملک دانشی چه خوش گفت — گرچه شاه است ولی خوی گدائی دارد

باد پا ز غنچه نه هر کس طبعی نکهت و رنگ — نه هر کس که کلاهی و قبائی دارد

اگر او خواجه شود شد که نوی است هنوز — باز هم سیر که بیچاره صدائی دارد

هست دانی که گر افتخر و مباهات مرا — هر که دارد هنری باز که عطائی دارد

وله ایضاً فی التسبیه

بگو ای نکته سنج که به سگفت که فرق — تا چه چند است در میان دو مرد

زان حضور سی که کار کرد و نگفت — تا بدان شد از خالق گفت و نکرد

قطعه منظومه ایست که به دوستی از فضول فرستاده‌اند

سترد اسمارت الا کحجمن مردم فارس — همه از عدل عنایات تو شرمنده شدند

ز ریشهای عرض و لسیان و شیراز — وقت تو سوی تو چو ز دل کنده شدند

باید دانه تو واز سعدی و کرد و دوا — که از رفتن تو واحباب ز پس مانده شدند

کو دل آن چند کتابی که رسیده تو مرا — گنج سیم اند که در بعضی آگنده شدند

کتب منزل تو ماکه بنات النعش اند — که به یکجا و چندی فارس پراکنده شدند

آفرین باد بر آن معرفی سیر مذاق — که بدو انجم تاری همه تابنده شدند

خواجه را داد و ز بیرون انگور باغش کمال | چون بیفشرد همه در بیابانش سر افکنده شدند

شعرهای ادبا و سخنان شعرا | همه از خوانده شد خود و هم فرخنده شدند

دختر آن سخن داشت سپهر دو بغلط | چو دو شنیده شد از دو ز هی بانده شدند

گوئی ادبار برون است کنون عیسی وقت | که ز انفاس خوشش مرده دلان زنده شدند

دیگر از هجر عروسان سخن گریه کسی است | کایک از حجله برون آمده رخشنده شدند

داشت ناخوانده بسی جوهر آن در بها | او صلا زد چو بتصحیح همه خوانده شدند

قطعه ایست مطبوع که یکی از دوستان گسیل داشته اند

خواجه در شغل بر دل انگور افزود | گر ز نزد یک میر نستاند و در افزود

همت اکنون صفت حضرت عبد الغفار است | که رسانید ما ببخشش نقد فر افزود

غوره در غوره بیفزود جهان شیرین بود | که تو بیفزاری انگور بانگور افزود

غوره نا گشته هنوز انگور انگور شراب | این یکی است که بر شاه محمور افزود

ناظم گفت که ناطور بیفزود امسال | گفتمش خواجه بیفزود و بر ناطور افزود

خاصیت بین تو که در زمره شعاع از خورشید | کم نشد لیک بکاشانه ما نور افزود

ز نشئه ای داشت که صفرای طبیعت الاشد | زردئی بود که بر گل محرور افزود

نغمه بر نغمه بیفزود و تو گوئی بلبل | نغمه ها بود که بر نغمه طنبور افزود

وقت ما تنگ شد ایدوست بصحبت بگرای | بیش ازین چند توان بر دل مهجور افزود

گرد و افشانده ترم سوی سپهر کبود | کازی بین تو که کافور بکافور افزود

وارهانم ز کدورت که ز غمهای شبان | بر سیاهی سواد شب دیجور افزود

مختصر گویم کان غوره ز بس شیرین بود | شوره بیار تو ام در سر پر شور افزود

قطعه ایست که بنایب الایاله در مطالبه برات اجری خود فرستاده

را بمجاورت نایب الایاله فارس | کنون بدست مجال اگر این مقال نشد

ملی بهانه پر دو زر دست فکر کوتاه است | ازان بجا به اندر سخن اطاله نشد

ز صد حسین که من دیده ام بخلق حسن | یکی برتبه نایب الایاله نشد

ز نسل خواجه تو بگذر که از هزار نژاد | یکی بنزد فخر این سلاله نشد

زهی امیر که از دست رافت تو مرا | لب مانده بیعشی که در پیاله نشد

تنی بهست تو همعنان سوز گشت | دلی بدوره تو هم ابینی ناله نشد

بفارس بارش جودی که شد ز کلک تو گفت | سزا بهار ز بهاران ابر ژاله نشد

بروزگار تو شوریده غزل گورا | چو دست رفته بجز چشم آن غزاله نشد

قطعه مطبوعیست که در اعتطاف خاطر کلانتر بعد و ضح داشته اند

خواهم از جود ملک شهره بشرح دهم | که حسودان مرا موجب حسرت نشود

بخدا ایمن که لقب داد و بواجب افزود / جود با کرد که در پایه شوکت نشود

من بگام که اگر حاتم طی گردد حی / چون مظفر شه ما جابر همت نشود

این عنایت که بیک چامه شد از شاه مرا / شاعر از ابد و صد چامه مدحت نشود

آصف الدوله که گردنده شود آصف جم / من بگامم که بدین دانش و حکمت نشود

نامه مدح مرا بردو بشه کرد گسیل / حاصل فضل و ادب خواست که رحمت نشود

او بگامم که فرشته است بدین خصلت و خوی / کادمیزاده بدین پاکی فطرت نشود

خواجه ما را هنری دید که بگزید مرا / بهتر از وی همه دهان قابل صحبت نشود

او چنین بنگ منش بود که این عزت یافت / مرد آری بغلط آصف دولت نشود

است ملیله که گر سنده و نصد سال اگر / زنده ماند بجهان کافر نعمت نشود

من چنین مایه بهست از بر فلک دارم / که از این بنده یکی لحظه بغفلت نشود

مهتر ادا دگر این خرانی قطعه نغز / سخنی دارم اگر کرده حضرت نشود

مرقه چشم بر انعام ملک دوخته اند / که کم از صرف نگر مایه ثروت نشود

چاره فرقه رندان بکن ای بهر خدا / کین صد و صعف این سلسله قسمت نشود

قطعه مطایبت از خلف وعده و نکوهش یکی از حکام صفهان نموده

بنگر این خلف وعده کان نادان / با چون عارفی بعهد اخا کرد

روز جمعه بصبح شنبه مرا / وعده کرد و بوعده عصیان کرد

تا لیالی که بهر وی شد جمع / همه را چون دلم پریشان کرد

زآتش انتظار قلب مرا / همچو قرص کلیچه بریان کرد

سوخت مغز مرا چو تب که تو / با تکسیر عقل که غلیان کرد

تن چو شش سیاه و در شو / کز سموت آتش افشان کرد

قهوه صبح را از این تلخی / بر و شیر تر ز شام هجران کرد

بر دل من نشسته راست بود / گرد جا رو بجا که در آن کرد

عجب است اینکه خویش وعده نمود / این عجیب است که خواجه زمان کرد

وعده ایش گرچه خوار کرد مرا / انتظار بیش مرا حیران کرد

حصه ام زین نقض این پیمان / تشنگی بود که شرح نتوان کرد

این بعهد من از آن نمود و نکرد / این خیانت نه از نی ایمان کرد

دیو هم این خلاف می نکند / پس که کرد انتظار دیوان کرد

یک یک است هم بگویم کو / کرد اگر خلف وعده نادان کرد

ورنه وعده کی بگرد خلاف / وعده با تکیه با حریفان کرد

در اعطای انگشتری ملوکانه که بحجة الاسلام قملی شیخ محمد علی الاعلم جمعه سطوره گشته

خاتمی ای ملکزاده اعظم با نام | کز تعظیم پرش چرخ چو خاتم خم بود

وه چه انگشتری یک چو لعل تابنده | کز نگینش عیان معنی صد عالم بود

خاتمی ختم بد و بر سر [illegible] | قصه کوتاه کنم خاتم بر خاتم کرد

این قطعه لطیفه ایست در حق یکی از سفلگان خرمرده

خواجه را گفتم ز [illegible] | کاخر این [illegible] دل [illegible] جان [illegible] میاورد

مرد اندر خانه [illegible] | گر [illegible] پنهان [illegible] میاورد

گفت خاتون مرا [illegible] میدان [illegible] | حرکتی [illegible] خانمان بیاورد

گر رود سیمین بر من [illegible] | [illegible] میاورد

وله ایضا فی المطایبه

موکب شیخ چون بخانه رسید | از قدمهای نحسشان دود درد

خوش نشستم [illegible] چه بوالعجبی | کز قدمهای بد فلک زده مرد

وله ایضا فی الاغ سواری آصف الملک فرموده

دو هفته [illegible] که در انتظار [illegible] | [illegible] دیده [illegible] گوش [illegible] بود

رسید آن خر خود آصف الملکی | تو خود مگو که [illegible] چشم [illegible] بود

بجوش [illegible] که [illegible] | [illegible] بود

خر ار چه خرد و [illegible] بود لیکن [illegible] | [illegible] برابر بود

بگفتم ای [illegible] گر سواری شد | که خر رسید و [illegible] بود

چو خر رسید [illegible] | بهر طرف [illegible] بود

شعر [illegible] | [illegible] بود

[illegible] | [illegible] بود

گهی [illegible] میزد | اگر غلط [illegible] بود

[illegible] داشت | اگر چه [illegible] بود

ولی از این [illegible] اینک [illegible] | که [illegible] بود

ولیک [illegible] | که [illegible] آصف [illegible] بود

قطعه ایست که در [illegible] شهاب الملک فرستاده شده

ای شهاب [illegible] بود | وان [illegible]

زان [illegible] | تا [illegible]

چه [illegible] دل | [illegible]

کوی [illegible] جای | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] داری | [illegible] آصف دولت [illegible]

ز آصف دولت که باد بحری بار کار — تحقیق و الزام کن از روضهٔ اخلاق [illegible]

قطعه در شکوه از [illegible] از پیر احمد [illegible] الدوله [illegible]

این نامه منظور دیده بر پیر موقت — که چاره نظم است که زین پس مختصر

این نزل مختصر مزار اکنون که کند عرض — بر پیر موقت بر زبان من احقر

کی خواهد شد از مقصد صدوی دمی تو — حالم چو سر زلف بتان یک به یک بر

گردید اگر خلق جهانی [illegible] — تیری بهدف نایم چون بیت مقصد

ای دوست ترا حضرت تو بخت [illegible] — صرف [illegible] باشد که کند فرق دو گوهر

زان گوهر و درد من [illegible] گشته — آن گوهر [illegible] که گوهر [illegible]

یا ترا مستحق که مرغ [illegible] — جلاب عسل [illegible] که دل است [illegible] شکر

یا ترک که چون دست گشاید [illegible] — ابله [illegible] که کند فرق [illegible]

یا باد [illegible] که چو [illegible] — قصد تو [illegible] چو [illegible]

بد خواه تو این [illegible] که در شرع — [illegible] در [illegible] جای [illegible]

والی طلبد ترک [illegible] — [illegible] که بود ترک [illegible]

لیکن [illegible] خرم [illegible] — [illegible]

بر عمر و بقای تو [illegible] — [illegible] حضرت داور [illegible]

ای افضلی که رفته صد و پنجاه سال پیش — نام تو برده خواجه و انوری بخیر

امروز من بنظم فصیح تو دم زدم — بر گفته فرزدق و بر جامه حریر

لیکن سخن چه فایده کاکنون در این بلا — ممدوح نیست گرچه بود فی المثل ظهیر

دوشینه چون سحاب پدید آمد از شمال — گفتی که روی گیتی اندوده شد بقیر

بس ساختم ز برق خیال تو منجلی — [illegible] زیرا که تو باد و تو مستنیر

گفتم چه سود از این همه یاران که [illegible] — صد گشت از شعر [illegible] شعیر

لیکن کنون که چون تو بود افضلی نجیب — از بس تو ناگزیری من از تو ناگزیر

قطعه مشهور است که در سبیل طیبت بعلامه علیخان [illegible] نظم [illegible]

الا ای حضرت [illegible] بحر [illegible] — کرم [illegible] روی خوب چشم [illegible]

زهی [illegible] ذات تو مجبول — [illegible] بمعدلت طبع تو مفطور

بود طباخ [illegible] اندر [illegible] ما — نه طباخی که گستاخی [illegible] مشهور

همه مطبوخ او چون طبع او خام — همه مطعوم او چون چشم او شور

کنی با طبخ خود [illegible] کند ضم — چه مهمانان کز او مانند رنجور

[illegible] — طعام [illegible] چند [illegible] است [illegible]

غرض گویا [illegible] خوانده گفتم — که امشب خواجه خواهد گشت مخمور

شرابم را کبابی کن مهیا | بمی سوری فرا کن هست موفور
گر آن معشوق نوری نام جایز | کباب با خود و نوری علی نور
اگر آن مرغ شمسی کن کبابی | مهل در مطبخش زین بیش محصور
چو طباخ این سخن بشنید شد تیز | بتندی گفت کای محتاج مغرور
کباب اسب بنموده پی طبخ | تو را نه زین که خواهی چاره زنبور
تو از عطشان چه میجویی سقایت | تو از غیلان چه میجویی سقنقور
تو را گر گور باید هست پهلو | چه میجویی کباب از پهلوی گور
سخن از گفتار وی در پس مانده | هم از ناظر هم از ره هم ز منظور
ولی چون شب بخلوتخانه رفتم | بساط ادیم از هر گونه معمور
کباب پخته اندر سیخ سیمین | شراب حمرا اندر جام بلور
شرابی صاف تر از طبع دانا | کبابی گرم تر از طبع مخمور
تو گفتی باغ و میخانه است این بزم | که هم انگور بد هم آب انگور
بخادم گفتم این طباخ ما را | چو شد که بی‌سامان کبابی گشت مقدور
بگفتا گوییا این روز طباخ | بحکم آنکه المامور معذور
نه دست خود [illegible] دار بستم | بزانسته وی رسید انگشت بیگور

برانگیسه رو زان انگشت اجل | ببازار مطبوخ گر رود ملک فغفور

در دعا بیادر نگهداری معروض افتاده

جهان بعیش گذاری بکام خود باید | که شاه تاج گذار است و ماه با هکذا
بتاج عدل بیارا تاج تخت عقد آن | ز تاج سلطان احمد شهنشه تا جاه

فی التنبیه

خرد مسند بسیار دان بایدی | که کم جوید از چار بسیار کار
ز بسیار گویی و ز بسیار خند | ز بسیار خسب و ز بسیار خوار

در ارسال فنوگرام جناب اجل آقای میرزا محمد باقرخان [illegible]

ستی حضرت بابا آقای آنکه خود دگر امم | وجود تست ز کرد بیان مکرم تر
هم از ضاعت صبانیان بمی کمال | هم از قبیله روحانیان مقدم تر
ز شیراز تو را ابنای دهر فرزند نیست | نیاز ز شاه [illegible] آدم از تو آدم تر
فنوگرام تو چون در سرای بنده رسید | سرای بنده شد از باغ خلد خرم تر
شد از عطیه تو ساز من بلند آواز | ز ساز زیره گهی زیر تر گهی بم تر
شنیده نغمه بر آن نسخه پور آشنا | هزار بار ز داوود من مصمم تر
مرا که صد ساله [illegible] فراهم بود | ز فرط [illegible] تو شد [illegible] فراهم تر

بهر لطافت که حال ترا قیاس کنم — زمانه پای ز حد عطا بود کم تر

ولیک زال تو هم آلت فراخی است — بگو لیک که دارا ز تو غنیست محرم تر

مگو که بهره او آلت فراخ نبود — چو آلتی است ز بوق سطبر محکم تر

قطعه

چه شد که بلبل طبعم نمی سراید باز — عروس فکرت من رخ نمی نماید باز

مگر که خاطر من هیچ راه شد که دگر — سر از خریطه کوهی نمی کشید باز

من از جهان همه یک تن همی گزیده و بس — چو شد که نیز هم او درون خانه پاید باز

بجای اینکه چو این مردم از کرم گاهی — مرا باجری هر سال ای فزاید باز

دلم بدین همه گر از غمش بود گاهی — بجان او که بدو کم تنم گراید باز

ولی تنم بدلم ز آنکه این دل آن وی است — بیک دو جو بود دگر غمش از او نشاید باز

جوی از او بخشم دانم اگر چه کندم چرخ — تا سبای مجاعت تنم بساید باز

مگر گذشت چو عمر گذشته از سر من — چو عمر گذشته و آری بسر نیاید باز

دلم حصصت بالی که در جیب اوست — بود امید که زین قصه [illegible] گشاید باز

سخن بگویم من باز و داور جهان من — سمن ببوید باز و شکر بخاید باز

بذات حضرت مولی سلیمان ثانی — که نام او هر چیز و دیگری نزاید باز

که عروس فکر بچنگ عشا العبد — بجز نگارت طبع منش نشاید باز

مباد اگر ز نسیم خواهد تر سرم از رمضان — که با قضیب مجامعت مرا بکار آید باز

قطعه مطبوعه ایست که در زمان صدارت شاهزاده عین الدوله با نظام تاریخ در ورود به سیلوگار سعود [illegible] شده

ای صبا رو به حضرت عین الدوله — برسان خدمت ما را و بنه روی نیاز

گوی ای راست شده بخت برت به قیام — گوی ای خم شده گردون برت بهر نماز

بر در شاه مظفر تو بمن گشتی یار — همچو بر درگه محمود بغزنه حسن ایاز

مسند شاه به عون تو بدین سان برسید — گشتم از عجز و شر و لطف تو با عز نیاز

بخت این سعد تر از حافظ و سعدیست کنون — که به تشویق تو مشهور شدم در شیراز

دارم امید که روزی بجناب تو رسم — عمر کوتاه مرا هست بکردار امید دراز

همچنان گفت سوی من عین عنایت بازآ — عین دولت همه دم باد مدیر تو باز

هر که پرسد که ز دوم چه شد فلک — کی سوی تخت که آمد ملک بنده نواز

سال تاریخش از این گفته شود به نکوی — شکر باید که رسید از فرنگ آمد باز

بر تو نوروز عجم همچو رخ شاه عجم — باد فرخنده و فیروز و ز بخت فراز

قطعه ایست که سراپا نیر [illegible] گفته اند

ز کوتاهی آن زلف دل افروز — فزون شد جلوه حسن جهانسوز

نمی دانست اختر شناسان — شب کوتاه زاید است بر روز

ترا باری هنوز آغاز حسن است / بحیل یار خسنان کن نو نو

نشیدی برکش ای سرو سرافراز / شراب بی درد ده ای ماه نوروز

که شد پیروز از نو اختر فارس / زمین بهشتم پیروز فیروز

شکوه آصفی با صد صفا بین / عیان از فر این فرخ قلاوز

بود پیروز بخت ما سردار / حسود از رشک گه میباز و میسوز

ز روز نو که سپرزد پادشه را / شب ما روز و روز ما است نوروز

زهی اقبال این شاه جوان بخت / که چون آن بخت با اعدای کین توز

و ما را ز حسین مه جواهان برآورد / بتوپ قلعه کوب و تیر دلدوز

بلی با پیل کی پهلو زند مور / بلی با شیر کی تاب آورد یوز

هر آنکو حق پرست او شیر پرست است / حقیقت کوی از شوریده آموز

فی التشبیه

کجاست جلوه آن جام و جلوه آن کوس / که داشت مجلس جمشید و شکوی کاووس

بجام و مجلس جمشید بین که شد معکوس / بکوس و شکوی کاووس بین که شد منکوس

از آن اگر سخنی این بود بیاد و فرخ / وز او اگر اثری این بود بود افسوس

کلاه تو ز زر و کاخ قباد بین که چسان / کلاه آن شده مقلوب و کاخ این معکوس

قطعه ایست که شهاب پیشگر صندوقدار حضرت شجاع السلطنه گفته اند (۳۲۳)

کوای شهاب پیشگر ازین بنده هر زبر / شهزاده و که دولت او باد بر دوام

این بنده کرد جانب صندوقخانه رو / کردم چو حاجبان بحجابت تو التمام

صندوقخانه که زهر تار جابه شش / دیبای آفتاب کند فرو زیب دام

صندوقخانه که شعاع شجاع او / زین خاک تیره بر شده تا چرخ نیلفام

دیدم شهاب پیشگر و مغز در راهم / آن یک چو پشنگ افزاین یک چو هیم خام

در آستانه تو که دارد چنین شهاب / هر چند رسم نیست که شیطان کند مقام

اما من از شرافت صندوقخانه ات / شیطان مردم شدم ملکی خوب و خوشخرام

از آن زمان که چون صف بستان نو بهار / افسرم پرسی بافت لعبتان و نظام

صندوقخانه که ز من پرستشی نکرد / ناچار من ز دم سوی صندوقخانه کام

تا در جهان ز اختر گردون سخن کنند / اختر ترا صبا عالی گردون ترا غلام

قطعه منظومه ایست که بآقای نصیر الملک ... ساخته اند

خواجه دوران نصیر الملک آصف تبرت / ای که بر مهر نوازد مهر فلک مهر چون ترم

راستی گر عهده وصف تو محل نطق من / گرچه طبعی هست از قدسیان موزون ترم

گرچه با کس چو جام باده چند آلم ولی / بی حضور زنست از مینای می لبخون ترم

اندر آن روزی که از حضرت بخانه شوم / گردد آن روز از شب وصل بتان میمون ترم

وعده بزم ملاقات ار همه باشد بجاش / هر چه باشد گر بجان باشنت بنی افزونترم

لیک دانم کانعقاد این بساط از بهر چیست / من دو صد ره خود ز خان معتمد ممنونترم

گر بکلبه بنده آئی سخت ممنونم ولی / از دگر ره گر بهمراه آوری ممنونترم

قطعه مختصریست که بمنشی نظام الملک فی البدیهه انشاد کرده اند

میرزا ای معتمد السلطان / مثل که ازبهر پس تو ز پار بسیم

خواجه ملک فر نظام الملک / داند از اهل فضل و اندیشیم

ویژه و کادر سخن پرداز طبع / بحر مسجع و گنج تجنیسیم

لب بتوحید چو ناگه بگشاییم / ملکی در سیم تقدیسیم

لیک در جاه و عجب هم نیز / ایکلی شوهرت ز ابلیسیم

حالیا آن مثال حکم ترا / سیکند پیش تو باز گرد بنویسیم

لطیفه ایست که در حق صبوری شاعر بکمال السلطنه نوشته اند

در زمان حشمت و جلال شجاع السلطنه / هر چه می بینم ستم از [illegible] دوری میکنم

با شتر گربه ترزیدی مدار ام طلا / احتمال او بسبب صبوری میکنم

من بشیر ملک شاه که بهجون کنی / خو بهم خود گر چه صبوری میکنم

من نکنم بهر ز خدای جد اوندی / شیخ پندارد که بهر ز جو حوری میکنم

سخت بی بهره است آنکه بنده میخواهم بدوم / گر زر و جنس و درهم عرض حضوری میکنم

آنکه بخشش چون ثنا نی شعر است گر ز اشعر ترم / من شعار و ذوق جوهر بشعر صبوری میکنم

تا سر خاره است و دست کمال السلطنه / هر چه خواهم گو بگو من هم صبوری میکنم

وله ایضاً بتقاضای رقم مواجب خود فرموده

ای صبا روی به درگاه مجیر الملک / پس بدو گوی که شوریده سامانده بسلام

ای که از گرمی الطاف عمیم تو مرا / عرق خجلت به لحظه بر آید ز مسام

با چه دارد رقم تو فراز سپهر / کی بدان پایه رسد قدرت وهم و اوهام

خامه تو چو کجی رخ بود از نقار / مشک بهر بگشاید اندر ورق سیم خام

کاش من مظهر یاقوت و رشید عماد و / زنده و کشته شدی و بود اندر ایام

تا که سحر را تو بیسند و بشنوند اوراق / تا که در ثنای تو خوانند و هم بنده ارقام

از عبارات چو دکنا ابیات تو و خط سیاه / هست روشن که بود چشمه حیوان ظلام

عاشق زار دو دارد یاد خط غالیه گون / چون ز کلک تو بیند خط غالیه فام

رقم نرم پذیرفته ز کلک کمال / دفتر نظم گرفته است از نظم تو نظام

باری این قطعه تقاضای وصول رقم است / این رقم گر برسد پی بر سد الکرام

گر رسوم رقم از من طلبی ام به یکی / تو هم از بهر صله شعر بگیر و حقی دوام

قطعه ایست که [illegible] فرموده

سزد ار فخر کنم بر فلک از بخت بلند | کاینهمه بر شعرا عزت و تمکین دارم

کلبه‌ام گشته چو کشمیری بس پر بری | چادر گرد [illegible] رنگین دارم

هر کجا شاهد شعر [illegible] | شعر شیرین شود بوسه شیرین دارم

[illegible] سخنم | [illegible] صحبت تحسین دارم

آگه از روزن [illegible] چشم جهان [illegible] | [illegible] چشم جهان بین دارم

[illegible] | نیست حاجت [illegible] آیین دارم

هم این مرتبه از شعر نخواهم دیگر | [illegible] شاه کند [illegible] زرین دارم

[illegible] | [illegible] دارم

بود همخوان [illegible] | بود [illegible] دارم

گر [illegible] | [illegible] دارم

هرکه [illegible] بخشد | [illegible] دارم

بالحمد الله [illegible] | [illegible] دارم

[illegible] بخشد | [illegible] دارم

گر سواره [illegible] فرستاده | [illegible] دارم

سزد [illegible] ممدوح | [illegible] دارم

قطعه ایست که [illegible] دولت [illegible] فرموده

کردم از فارس چون عزیمت ری | شاه عبد العظیم را دیدم

روز جمعه نشسته در ماشین | جادهٔ مستقیم را دیدم

جوبهای [illegible] شهر | [illegible] را دیدم

[illegible] شهر یار [illegible] ری | آن عذاب الیم را دیدم

[illegible] مشتبها | [illegible] را دیدم

توی کالسکه‌های چار اسبه | [illegible] حریم را دیدم

برج طغرل [illegible] | آن بنای قدیم را دیدم

پارک صدر اعظم ایران | رشک باغ نعیم را دیدم

[illegible] | طعم شرب حمیم را دیدم

در صف خانقاه شاه صفی | مخلصان صمیم را دیدم

معتمد پور عزت الدوله | درج در یتیم را دیدم

اعتماد الحرم نظیر علم | مظهر [illegible] را دیدم

بوالحسن [illegible] | آن حکیم علیم را دیدم

ثانی [illegible] محسن [illegible] | آن [illegible] را دیدم

زلف [illegible] | [illegible] جسیم را دیدم

سر فوج برخ زنان نعیمی ابروان وسیم را دیدم

برد در کاخ شاه بر الملک اشتقفوتس حیم را دیدم

باده نوش درحرم معادن رند عاشق دل دونیم را دیدم

لب به دندان چه میگزی که بگو در غلان جابعیتم را دیدم

در شمیران چمن بشام و سحر باد عنبر شمیم را دیدم

هرسه او مغازه‌ها گشتم هر صبیح و سقیم را دیدم

تاجر بشکسته شیرازی پوچ جانب کریم را دیدم

تا بروزی که شاه را کشتند روده اسب و بیم را دیدم

قاتل شه رضای کرمانی آن عبیس رجیم را دیدم

ملک تاجران نطق فصیح کاظم دل کظیم را دیدم

پور آصف نصیر الدوله راد آن ادیب علیم را دیدم

شیخ شیپور با صدای سطبر آن حسود رجیم را دیدم

روزی اندر قمارخانه شدم لاعبان سهیم را دیدم

شد رشوق نظام سلطنه ام کف کف کریم را دیدم

ملکدری انیس دوله شاه آن عجوز عقیم را دیدم

روز عرض به بهیه پیش ملک زوج کلیج سلیم را دیدم

با ملک ملک مجد مجد الملک آن حمول حلیم را دیدم

بحر دانش امین دوله راد آن مخوز محنیم را دیدم

پر خنده مستشار الملک آن فلک فر نهیم را دیدم

دست اعطای صدر کرد ون قدر آفت گنج و سیم را دیدم

در دیار ری از هوای تموز نفث نار جحیم را دیدم

ذوق اهل سخن چنانان هست طبق پر کلیم را دیدم

صاحب نقد برود برحسود آن لجروان لئیم را دیدم

دیدم این گرگ لنگ دیده نبود پیر لب گکیم را دیدم

قطعه ایست که پرنس خسرو شاهزاده عین الدوله در شعبان در حسن خوی اعطای داشته اند

صبا بگو بملک زاده عین الدوله راد که من بر بهیده است از تو داد که گشتم

اگر زمن غلطی رفت هم از آن بپذیر چه سازم از ستم نفس بو الهوس گشتم

اگر زروضه لطف تو تحفی شنوم دگر تعلق دل از بهشت خار و خس گشتم

اگر بمحفل قربت شبی بیابم دست چو شمع سر کنم ایثار و پای پس نکشم

بهشت شد دعوت تو از عدو گم است چه دم زنم بجوار از مگس کمتر کشم

بعمر خود نکشیدم ز عز نیکان منت | اگر کشیدم از این پیش زین کسان بکشم
کنون تو ببین منی ذل چشم بعیدی | روا بود که بمقدار یک عدس بکشم
شنیده ام که ترا گفته اند بنده و مرد | خوش آنکه بمیرم و بار جفای کس بکشم
مرا که مثل بروح ایم جهان قفس است | نزد که این همه آزار این قفس بکشم
کنون بمردن در بنده کرده است یقین | حذر ز جز اگر که تا نفس بکشم

قطعه در تشکرات ارسال کشتی مومیایی بحضرت مجد السلطنه انفاد داشته

مجد السلطنه ای که تا رت | بر گذشته است از برین طارم
دیدم آن دستخط را که بدو | تر احسنت زد از چرخ دوم
غمزدا تر ز جسمی از صد گنج | دست کش تر ز سخن از صد جسم
کی بنثر تو رسد نظم رهی | نکهت عود ندارد هیزم
ذره بیتاب بود با خورشید | قطره بی آب بود با قلزم
شش خوب زوی دختر را | شیر بی پاد و سرو انگم دوم
مرد مردم شد از تو نغاری | که دو صد ره بتر بدارد گژدم
توسن رخت و هرون چون انعام | بهمه در معنی آیه بلهم
آری این ماجرا بسلم حرم است | نه عراق است نه کاشان و نه قم

یعنی از کلک و بنان و تدبیر | تیر و شمشیر کند هر حمله کم
یک نگرت گسلد اینجا پی | رخش رستم فکند اینجا سم
تا که باقی بود وارست افلاک | تا که دایر بود ثابت انجم
باد دوام تو بود این اقلیم | با لطف مام تو رهند این مردم

ولد ایضا در همین مقوله است

ذره ام من سخن مهر درخشان چکنم | قطره ام من صفت بحر عمان چکنم
مجد السلطنه را کنون والی است | من بیاد آن کجبین مجمل سخنداش چکنم
کاه از فضل کند صید مرا کاه بنیل | من که یک گوی زنم بهر چوگان چکنم
قصد من تا بود در من سینه بیان سر کند | زین ستم کرده ام نام بهمان چکنم
من ز این گشته ام دیدن طمع از شعر | این حدیث از نکند از بن دیوان چکنم
خواستم داد از داد و کرم داد و عطا | در شگفتم که بدین لطف فراوان چکنم
دیده چون دید دلم گفت بهم داد الست | نه بهر داد من از نوح ز طوفان چکنم
ز آصف ملک جم و سعد تشریف حیدرم | من که مورم سخن از ملک سلیمان چکنم
رشته ای بود مرا گفت که تا بستدم | آری از سر ننهم در حفظ فرمان چکنم
گر دهی بی ادبی آن ورق از تندی | در دو محظور الا حسنه و حرمان چکنم

حالیا از سه جهت مانده ام اندر تردید هم بهم با بعضم یا بخورم آن چکنم

در نکوهش مستوفی شاهزاده رکن الدوله فرموده

مستوفیان دستگه رکن الدوله را آن کیست تا بگوید شرح زنانشان
کونی ز تیغ هجو من ایشان فتاده اند آوخ گر از نیام برآید حسام من
خود نیز از خیانت این قوم نگذرد شهزاده گر ز کس نشنود پیام من
مستوفیی که خواستم از وی برات خویش پنداشت کو ارث حسنت و وام من
دی با دو شاق خویش شدم در وثاق وی البته نگذاشت بعهد قوام من
آمد غلام و گفت که این زیر خفته است کون بر سه خواجه والا مقام من
باز آن غلام دوش را آمد که وقت نیست وادار بکون خواجه فرو کرده دام من
گفتم یکی هم از کس خاتون چه میکنی ای کون خواجه تو بگیر غلام من

در تهنیت میرزا ابراهیم خان قوام الملک بدار السلطنه منظوم داشته

ماه صیام از در من آمد فراز نازکنان آن صنم نازنین
چشم سیاهش همه پرخشم و ناز زلف درازش همه پرتاب و چین
سرو سهی داشت ز قد بلند بر بر سیمین سهی یاسمین
نطقش او داد دگر بود نشان معجزه عیسی کردن نشین

خواستمش نقل دمی آرم فراز کرد نگه جانب من خشمگین
رخش طرب گشت بلنگر تازان کاسب غم انگیخت هزاران چنین
بانگ اذان شد مگر آن بانگ چنگ خون دلم جام می ساتگین
ماه رمضان من که چو ابروی تست بر رخ من آخته شمشیر کین
بر من از گرسنگی شد هلال زرد یکی در دو رخ من ببین
کاش بدین ماه سفر کردمی همچو سفر کردن میر معین
خواجه والای فلک فر قوام کهف امان داد گر ملک و دین
آنکه ندیده است به از دور وی دهر در ادوار شهور و سنین
آن دوم ابراهیم بنجم قوام کش شده فرمانده فلک همچنین
موکب او یست ظفر پیشرو خاطر او راست خرد پیش بین
تهنیت او راست بفال آیتی کوست با اقبال و سعادت قرین
گفتمش آیت چه بفال گفت انا فتحنا لک فتحا مبین

در تشکر از اعطای خلعت همایونی منظوم داشته

وزیر حضرت شاه ای بظل طلعت تو زهی فزونی فر تو از زمین و زمان
زهی فزاینده فرت از زمین و زمان
مرا حضرت تو غایبا ز آن شوق است که خسته را امید او عز فته رد الجان

خدایگانا که بحافظ بود ترا که رسد — نظام سلطنه را در ابد بسی مهمان

نشسته‌ام این صدره فتاده‌ام ز انتظار — توام ز تحسین صدره گشودی ابر احسان

هنوز لذت آن بزم در مذاق من است — زیاده بلبل شوریده گوی در دستان

جهان معدلت و داد ناظم الدوله — مرا لطف ز سخن برگزیده از همگان

ترا بگفته من بر ز حق تشویق است — که نخل معنی بستی بهر معنی دان

به سبزه خلعت خورشید طلعتی بخشید — بحسب خواهش والی فارس جهان

چه خلعتی که رگ جان دشمن از وی کاست — بدان شمایه که از ماهتاب تار کتان

بیچاره گشته بودم به وصف آن تشریف — بحضرت تو رسیدش نمود پیر شهان

اگرت دست دهد این چکامه شیرین — بسمع خسرو گیتی ستان زبان رسان

ز استعانت جا که آفتاب چه ذره — ز استمالت شوریده شاه چه باران

وله ایضاً

صبا بشکر ادای تو خود جهان نیز — ز شهد از چه بوی زنجبان هم وزن

مگر که تیغ فلک را ندیده‌ای بخلاف — که راد را بر دو دست و سفر انجمن

ترا که رسته ز دهری چه بار چرخ بلند — ترا که جسته ز قیدی چه بلخ چه لندن

مکن بسوی کسی روی خود جز از ضایع — که آفریده جهان را ایک عبارت کن

بجز معتقدان خدای مید انند — که ناخدا تا خود نیست اهل سخن

یقین است که با نقص نیست بیدارم — مسلم است که بنیاد هست خرما بن

مصیر یجوز که از شیراز دگران باشی — که رنگ حیله بلاد است و مغز حیله دان

ز ما مثال ز یاران خود مثال که خلق — مثل زنند که کرم چنین بود در چمن

غرض که سنبد و سیر زمانه تاز خان — بشخص قسمت دو بوعده آن هدیون سخن

شنم که می تو را و شیر حضرت تو — بدین حدیث گواهی همی دهم اعلن

و یا ز خویشتن این پرده کن دور — و یا مصاحب ما باش و مخزن هم سکن

وله ایضاً قطعه مطایبه ایست که از زبان چهار سواری کرده

دی خرک شیفته احوال من — گفت کای راکب محتال من

ای که ز او ما به مقالات تو — تیره شده کوکب اقبال من

هیچ نه بر بغض و سکین ولی — تیغ بر آن گشته چه پامال من

خوش من و تو هر دو بهال تمامیم (همیم) — من خر تو گشته تو خال من

کاش برزی که مرا میفروخت — خرد شدی گردن دلال من

چند شب و روز بی کاه و جو — ناله کشد این تن چون نال من

پیر شدم چون خر چل ساله — نیست ز چار ار چه فزون سال من

گر توانی شکم سیر کن — دست بکش این همه بر یال من

رخش هیمم من چو گم شد ایخواجه تو   از چه شد ای رستم بن زال بن

چیل حزان بر کش و بن سر بر بریز   بین تو با مثال و با قرآن بن

کو ز دنبالش چو من با ملک   گاه چه شد آن خواسان بن

وله ایضا در مطالبه برات امری که منظوم داشته اند

صاحبا گر سنگ اندر دست کرم نبود شگفت   زانکه از شوریده و کچینده ای تغافل کرده

رحمت صبرم را بسیجای تأمل داده   کاین همه اندر برات من تعلل کرده

هست چون باد صبا عهد تو که چون باد صبا   وقت خود را حیله وقف زلف و کاکل کرده

هر کجا روی بیادش جیب بر گل برده   هر کجا چشمی بیادش جام بر مل کرده

روی گل گر خوش بود هم لحن بلبل دلکش است   تو همه با گل برای رنگ بلبل کرده

الغرض این قطعه شیرین فرستادم برات   گر برات را تو فراموش تغافل کرده

قطعه منظومه ایست که شهزاده کفیل بالیه داشته اند

کفیل دفتر شیراز ای بغیره شاه   که هم ز دوده شاهی و هم بجلوه ماه

حقوق ماد کسی که بدید بعد و راست   که از نژاد شهان مستحق او گاه

ملی بنیای تو شاهان و منعمان بوده   که پایش اهل ادب می بدانشند نگاه

تو گر بداده اجداد خود دهی امضا   سرای است و نگوید کسی ز رنج روی گواه

اگرچه عذر حبس که نماز بیجا بود   قوای جسم مرا جمله کاست حتی الباد

ولی ز قطع وفا کاست بی ز قطع برات   که پیش همت آزادگان چه کوه چه کاه

ادای حق قدیمی که بود بر دوی فرض   نبود بر تو و حقا که هست بر تو گناه

اگرچه قدح ورا جمله خلق مفتطر بند   شریف وده ان که هم مرد و زن سپیده ساد

چه جای قدح که خود صد [illegible]   حکایت من و او کار و فتاده در افواه

ز ما بر بدیده دولت بداد و خون نخورد   جهول این تحمد آه از این سفاهت آه

خدا را چو تو او ورق اهل [illegible]   خدا را چو تو او فقر اهل فضل مخواه

رضا مباش که گویم ز تو چو مختصر آن   اقول اشهد ان لا اله الا الله

قطعه ایست که در خلف وعده و بزبان کسی خوش آمد

لیلة الوحدة بدل گشت بیوم الوعده   ترسم آن نیز گشته تا بروز جعده

یاد محرومی این وعده و دلکش چو من آید   گاه لرزه فکند در تن من کرمعده

نیست از من خبرش مولی من کامولی   مبتلا گشته بسوء ذل و ضعف معده

باری امروز صد کوخ کرد او وعده پیش   داشت محروم ز فیض شرف این وعده

من ز سر سبزی این بزم کنون مغتنم و در   بر بدالکون که از سبزه و بستان جعده

آن که از زین پیش مرا باعث شادی بود   گویم امروز که العیش بعض من بعده

در شکایت اهل فارس بوزیر اعظم نظام السلطنه گفته آمد

کی روا دارد صفت عمر کردن همچون منی
در چنین شهری که سر حلقه است دزد و گردنه

عنکبوتان چیره و سیمرغان بر دیر ایمنوا
روبهان چیره و شغالان سیر و شیران گرسنه

خوش است ار چشم و چراغ فارس بی نور باد
این چراغ و چشم را پیوسته باد و روغنه

نشتری باید که خونی بر جهد از وی ارید
هیکل شیراز تا زین دردهای پر بنه

هر نا باوری که زین همی آید ز چشم بساط
هر خاوستی که زین بیخود بر سیم بنه

حاسد من آنکه چون ... قمر خواندید
گر شب باشد صد زبان لال کنم چون سوسنه

برنتابد با فروغ طبع من طبع حسود
برنتابد با فروغ آفتاب آتش زنه

گر بمن شاه تیره قلب معتمد سلطان ایس
آنچنان کز آه دل زنگار گیرد آینه

در سند جور نظام سلطنه ... رهم
آنکه فرشش کشید گرد گلخن از آبگینه

در چهار باب معنی روشنست این کافیه
در علیت بس بود ملک جهان را یکتنه

لیک ملک آباد تر گردد چو فیض افزون است
کاش در عالم دو تن بودی نظام سلطنه

در تقاضای تعمیر بقعه شیخ سعدی بقوام الملک انفاذ داشته اند

شب گذشته بدیدم بخواب سعدی را
نشسته از تف حر تموز در سایه

چو چشم در من بی‌چشم کرد و برزد بانگ
که ای باوج سخن برترا تو همپایه

چرا بسعی تو آب من نگردد
که خشک تر شدم از کام طفل بی‌دایه

نبستن از قبرم از خشت بی آب بیخ
خجل چو در نظر خضب بی‌حایه

نه ساختم را آب و نه بقعه‌ام را تاب
که دیده اختر سعدی چو من فرومایه

قوام ملک ز احوال من نپرسد هیچ
که تا چه مایه مرا کاسته است سرمایه

اگر فصیح خطا کرده جور سعدی هست
مگر که خواجه نخوانده ز لا تزر آیه

بقدر شهر بر آب من سپرد از دو
بهم گشاده سد و طره و پیرایه

قوام ملک نداند مگر که در محشر
کنند پرسش همسایه را ز همسایه

کنون از این همه بگذر چو شد وظیفه تا
اگر تو ترک ببادی کنی خذ الغایه

قطعه ایست که یکی از صاحبمنصبان دربار گفته بر سبیل نکوهش انشا داده

دی برقیب سام ... گفتم
که چو بابت حرامت تو نیز خری

تو عجب بی تمیز خرگولی
که گزیر از این بی تمیز خری

سبب ورزش راسنی بجو
ز درستان زیرکی تیز خری

تو سپه را دهی پیاده ولی
نخری کریه چو چیز خری

این سپه گر رشتی بود زیک گیز
نرز دکش ... به این بستیز خری

ورنه من را اسیرم که روز شبان
کون فروشتی و همی گیز خری

قطعه ایست که بمجد رضخان قوام الملک انفاذ داشته

مهتر دوران قوام الملک خود داند که ما — نی بر آن عزمم که از ظلم ابهری رنجم همی

لیک با آن کم فروشان [illegible] — خیره و [illegible] کز جودش چشم پر بندم همی

جود او باران بود من سبزه [illegible] — زرد و در گرم کز باران نظر بندم همی

با چنین عهد ار نباشد در بزمم کی جهان — عهد الفت با بتان سیمبر بندم همی

مهترا دانم شود دیده گر از نحبان — راه بر سرچشمه آب خضر بندم همی

رفته هستیم و همه عالم [illegible] — بسکه از [illegible] جون [illegible] بندم همی

ناگه روزی باید از جیل تو بیرون [illegible] — از دعا [illegible] بر اطراف [illegible] بندم همی

نو عروس مدحت را از زمان [illegible] — حلیه و پیرایه از در و گهر بندم همی

چاکر شمس و قمر باد تا گوید سپهر — روز و شب پیرایه از شمس و قمر بندم همی

بر سبیل مطایبه بمیرزا شفیع خان مستوفی الممالک انشاد داشته

فزودی از عدم لطف خواجه خاطر من — اگر حکیم ز برعزم [illegible] شدی

زبنده و مرحمت خواجه [illegible] — چو ماه تابان در بستر [illegible] شدی

حکیم از آن پس در فکر الفت [illegible] — گذشت آنکه بهر [illegible] شدی

گذشت آنکه چو شمشیر تیز [illegible] — گر از غلاف برون [illegible] شدی

گذشت آنکه همی حرزه گران [illegible] — [illegible] شدی

کنون ز [illegible] چنان شد که بود [illegible] — چو کعبه طرف جناب [illegible] شدی

مگر خود این از صحبت وزارت بود — وگرنه بوالهوسی کی [illegible] شدی

زهی وزیر که در [illegible] رسم عهد [illegible] — وگرنه مورد صد گونه [illegible] شدی

در این زمانه اگر زنده [illegible] — چو مور [illegible] شدی

در آن زمان که قدم [illegible] — فروغ [illegible] باعتراف شدی

هزار شکر که این وعده شد وفا [illegible] — خدا را چه شدی [illegible] شدی

ز خود حکیم ز [illegible] — [illegible] شدی

و له ایضا فی التشبیه

چار حرف است که از نخوت آن — [illegible] دور کرد است

شین [illegible] — میم [illegible] و خا [illegible]

قطعه ایست [illegible] که بر سبیل [illegible] فرستاده

ز من بگوی بدان [illegible] — به پنجشنبه عجب میهمانی کرده

اگر چه وضع تو نامردیست مهمانی — نباشد [illegible] نامردی

[illegible] آزادم [illegible] — ز خانه بردی [illegible] مسجد بردی

چو [illegible] لطیف و چه جامه [illegible] لطیف — که [illegible] کردی

بسنجهای کلان بر زدی برای کباب — بعجز خویش تنان دانه که پروردی

از آن تهیه عصرانه‌ای کنار افق — رخ تو کاهی پس حی گندگی زردی

برای آنکه ربی سود از انچه کردی خرج — پی قمار گه آستی شدی و گرزدی

ورای آن بساط چنین لهو تو کاشش بود — بیزد آن همه گرمی مه بین هم سردی

ز آن بزم آمد سردی تو تیغ گذشت — چرا فسیفه کرم را نیاوردی

قطعه ایست که در مناظره با دندان فرموده

شنیده ام که بعجوزی بنیم ضرس شکسته — عتاب کرد که چندان مرا بکام نماندی

دو رسته بود ترا چون نظام رشته بهم — ولی چه سود که از آن نظام نماندی

وعا گزدی با من لقا نکردی چندان — پی صفای رخ و خوردن طعام نماندی

تو زنگ سوی گرفتی و شد زرنگ تو موم — عجب که نیز بدان رنگ یک دو نماندی

مذاق از دل دندان بیم مرده در آمد — کرخ سخنی بوصف در آنکلام نماندی

مگر تو خود بندی آفت زبان بجوانی — بدان شره چه ترا شد که بر دوام نماندی

وله ایضا سمی المطایبه

چند زن روزی همی رفتند با هم رهی — زان میان زیبارخی بر گشته و گر گردی

گفت کاین شوریده کیست آنک گر گردی — گفتش آری سم کر خدمتی داری بگوی

وله لطیف

از بیابان عمار رسته آهنگ دوای — یعنی ای گمشده غول بیابان طرف کی

هم یکی بیز از این گمشده کان عشق هست — کو دلیلی که شود گمشده را رهنمائی

رو وای عاشق و از سلسله ام بیم مکن — گرچه شور آید از دیوانه شود سلسله خائی

بس دراز است طریق طلب ای بار سبکی — بس بلند است درخت رطب ای کوته پای

بود در شهر چه غوغاست که طفلی ما — پی نظاره شده از بیابان بسرای

قطعه ایست در نکوهش منشیکان مالیه گیس نوشته اند

رفیق خوبرش محمد حسین منشی را — شبی بخواب بدیدم ز فرط مشتاقی

عتاب داشت بفرزند خود حبیب الله — که از چه قاطع رزق خدای رزاقی

میان ما علی آباد و بهان بقطع سپرم — تو زیر طارم این طاق نیلگون طاقی

خمار ظلم تو در سر شکسته نشئه عیش — مرا که باده طهور است و حور عین ساقی

دو شعدی لذ یکی مرده و یکی زنده — تو بهر هر دو نهشتی و ظیفه باقی

فصیح ملک سیمان نخته گوست گرهنران — نصوبجان سخن برده گوی نطاقی

گر آن خود سخن ری بره علا شوریده ات — که از لواط خر زن است خلاقی

بگو زن او یکی از دوستان ما و تو بود — تو از چه بر وی چنین دوستی نشقی

قسم بروح پدر خوردی و خطا کردی — تو سخت بوی عجب بوست یاقی

نژاد و دوده دارد این سگ از نژاد و دوده خویش | وگرنه ای پسر خلف ز من عاق

مبر ز دوده تو حمله خامه ارزاق | تو جای خامه ازاو سیف اعناق

ز عرق خویش زند بجزی ای جنون طبعی | بجلد خویش زند ای ز بیم اخلاقی

ای مجلس ما چه بد هوا شده‌ای | ای مطرب ما چه بد نوا شده‌ای

ای دور جهان چه سخت رو شده‌ای | ای چرخ فلک چه سست شده‌ای

عاقل که گشت سفیه مقهور | نوعی که گشته روستا شده‌ای

ایران شده در اجنبی گرفتار | ای عزت نادری کجا شده‌ای

دامنش همه علم است و در وضع است | آن شیخ مزور ریا شده‌ای

صد ترک فریضه کرده نادانی | شاد است که گشته کربلا شده‌ای

ای تالی بزم مرده ایران | آگه از تو که سخت مبتلا شده‌ای

گو شده کرده ایم اتحاد است | ترسم ز برای زبید وا شده‌ای

در نکوهش یک تن متعصب فرموده

بافلان گفتم مرا گویند طرح لعنت اکنون | زانکه جد بهترش قاقلان بوده است دقیقی

از من این تقلید ناید زانکه بر قول طریقان | می نشاید فضله را خوردن که نان بوده است دقیقی

این بدان ماند که گویی از فضای بعض مرغ | مغز تر سکن که اینجا گلستان بوده است دقیقی

باید این ماند که گویی تو جانم را بکن | کهنه پیری زنگجو کو نوجوان بوده است دقیقی

باید این ماند که گویی سبزه کن خاکستری را | پهلوان بر روی نهی کو پرنیان بوده است دقیقی

باید این ماند که گر بو سپیده گردد استخوانی | ای بسا کین عظام است جان بوده است دقیقی

بادی از من این سخن بشنو که گر خود تشنه‌ای | بول را شربت مکن کاب روان بوده است دقیقی

قطعه ایست که شاهزاده اعظم نصرة السلطنه معزالدوله فرموده‌اند

ای آنکه ز رجاعت شهزادگان بری | لیکن ز سران جهان جمله سروری

بر من شب گذشته بزرگی که چون گذشت | زار زار ز بهمن و آن باد آذری

گشتم دچار حمله طوفان بسان نوح | با آنکه نیست در رحم آب همبری

بیداد خر بمن همه دشنام و آدم | از خر به یک گرد استغفار نوکری

عیر از دماغ من که کنون خشک مانده است | سر تا بپای من همه نم داده و تری

بد بوم و بر ز آب بد انسان که اندر او | حوت سپهر داشت بسیج شناوری

خر در میان کوچه و بازار در آب و گل | با من عتاب کرد که ای از خرد بری

زمنو در شاهزاده برو و آمدی چرا | حقا که من فرستم و از من تو خرتری

در راه بیم جاده و آسوده عز جاده | آب از سرت گذشته و لیکن چه سنجری

گفتم بدو که ای خر بر خوار خیره سر | ما را کجی چو من چه کنی ساز داوری

ازارکه بر سیم من ز بوان پور شاه … بالا کز جبین گو بزیر که اندری

گوئی من آن کهینم و مفخر خران … هر چند زان اصغر اما کهتری

قطعه ایست که بشاهزاده صارم الدوله گسیل داشته اند

خجسته صارم دولت که سعد اکبر راست … چنان فزود دلشیر از آب و فتح درنگ

که خاک دشت بصلی و آب بگنا باد … زدند نعره الله اکبر از دل تنگ

فی المثنویات

در نکوهش روزگار پیری و ایام جوانی فرموده

افسوس که شام جوانی … آن مایه عیش و کامرانی

چون باد سحرگهی وزاند گشت … بگذاشت مرا و زود بگذشت

زد بر چمنم سموم پیری … شد سرخ گلم برنگ خیری

کرد آوخ زاغ شیب دردم … ز آوازه بلبل غزارم

با پیر زنی جوانی از درد … از محنت خانه شکوه میکرد

می گفت مرا صبا عیشی نیست … سرمایه و استطاعتی نیست

گفتش زن پیر کای جوانمرد … ای باغ شباب را بهین ورد

گوش شنوا و چشم بینا … نطق خوش و بازوی توانا

آندام سپید و خنده خوش … موی سیه و صدای دلکش

اندام جوان و جسم فربه … دیگر چه توانگری از این به

دانی چه بود از این فقیری … پیری کاپیری فغان ز پیری

پیری است که قاصد ممات است … غارتگر هستی حیات است

وله ایضا فی المثنوی

زن چو با موجب بود زفت و نفاق … الطلاق ای اهل غیرت الطلاق

زن که حرف سفره اش از جیب تست … گر تو او را عیب دانی عیب تست

همسری کش نیست مهر همسری … تو ز مهر او ره همسری پروری

زن اگر با مهر شد همخوابه … رحم کن بر جان بچه ازدواجیه

در تقاضای وله ایضا وظیفه فرموده

ای مستغیث زر مالیه … برده گوی از رجال عالیه

زان سبزها که در گهر داری … هر زمان جلوه دگر داری

گر ساعد فقیر و مسکنتی … گاه ساعد نظم سلطنتی

بنده شوریده فصیح الملک … که بجز فصاحتم چو نیک

دیده مهر از عهد قدیم … که ترا بوده ام جلیس و ندیم

بنده را ربع مانده از رسوم … بلکه آن ربع نیز نامعلوم

آخر این ربع ربع مسکون نیست … بلکه از خرج ماهی افزون نیست

هان که مفتاح چاره در کف تست — چاره‌ئی کن که سخت ماندم سست

وله ایضاً فی الشکوی

گویم ایکه احمد بی تمیز بود — لعبتی دیر بود و غزل تو زدد

چند روزی که حکمران بودی — الحق از ظلم برکران بودی

چندی آسایش امم ز تو بود — نظم شیراز و ملک هم ز تو بود

پادشه قدر ناشناسی کرد — هم فلک با تو ناسپاسی کرد

تخم انصاف و معدلت کشتی — یکتنه بی معین خود هشتی

مردمان را ز شر بیازردی — چه ز بینی که مردمی کردی

وله ایضاً فی التشبیه

نوجوانی شوخ با پیری نژند — گفت پیرا چه بموئیت بچند

پیر گفت این چنین ای رشک پری — باش تا از خویش از از خوری

وله ایضاً فی المکارم

این شنیدم که غالب حاتم — آن رسولان جود را خاتم

قوت شب او چیزه بنهادی — بفقیران و سائلان دادی

کودکانرا گرسنه در خانه — خواب بیکرد شب با فسانه

وله ایضاً فی التواضع

سحرگاهی بلحن عاشقانه — چه خوش میزد دنغمی این ترانه

که تا چند این تطاول‌های این ناز — دمی با ما بساز ای یار دمساز

گدائی که بما یک دم بسازد — به از شاهی که بر ما سر فرازد

طبیبی کو ندارد خوی زیبا — بمیری به که از وی جوئی مداوا

ز دهقانی که خوی زشت ورزد — دو صد خرمن بیک ارزن نیرزد

ز دست باغبان زشت گفتار — گلی نستان که از گل به بود خار

اگرچه تربت تبریز گلزار است — ز دست ترک ترسا سار نگارست

وله ایضاً مثنوی فی الطوفانیه

بشنو ای دلبر من قصه من — که ز تقریر چه شد بر سر من

گر ز شیراز به بوشهر شدم — بالله از دست تو بیمهر شدم

گرچه شیراز بود رشک بهشت — آدم آنست که گشت از ره بهشت

این پریشانیم از روز نخست — همه از سرکشی طره تست

ظلمها که ز طوفان دیدم — از نوای حسن و خوبان دیدم

حالیا قصه طوفان بشنو — که ز وحشت دل سخت شود داد

چون شد مسخر عرب سیر عجم — راست شد بر صفت شیر اجم

در جهازی که بود پرس پلیس — بنشستیم ابا چند جلیس

آن نواهای مجاز جنگی — شد مبدل بجهاز جنگی

ناگهان شورش طوفان برخاست — فتنهٔ روز قیامت شد راست

بحر چون دیو خروشان شده بود — کف برآورده و جوشان شده بود

فلک جان گسل می زد و داشت — زانکه هم لغزش و هم عربده داشت

چون بهنگام جماع اهل شبق — کشتی از فرط تکان کرده عرق

همچو اسبی که دو از شاه سمی — فرسته بخورد و قوی در پی

شمع ناسنده آنجمع صفت — که رضا بُد دل با کشش بقضا

گر در آن روز نبودی بیرم — شد امید که من جان ببرم

آری آری ز بلای طوفان — چه غم ار نوح بود کشتیبان

شد چنان حالت ترتیب جهاز — که بپرداخت ز ترتیب جهاز

بچکانش همه از هول تکان — زیر جیب و بغلش کرده مکان

طاق ابروی کپیتان شده جفت — رو برش کرده بیاد و بگفت

تو همه حرب اعدا دیدی — از که با ضربهٔ دریا دیدی

شد زرق کونه ستوق زند — غیرتی که کار دگر هم میکرد

بر راه جعفر منشی باشی — که شد از هول از ارض شاشی

ناظر افتاده وصیت میکرد — روزه یک ترمیت میکرد

باشی العوث گمان از جیب دراست — میغر میبید که در آتش کجاست

از پی حلق میمی کرد صدا — ناجه اچاره از بهر جدا

شده بود القاسمک از خود مایوس — حرفه سید ادچرا آوای خروس

خواست شانه شد بدهان تربی — ناگهان ریزه بیبان گرتی

پشت بار ز بر پیچ بخت — شنگکان پیچ فزونش پشت

ماهیان نیستند ملطر بعز الله — یعنی ای طعمهٔ ما بسم الله

ریخته تیز آب ز وحشت بر باز — عوض آب با جلیل دراز

گر ز شیخ الحکما حاضر بود — ای همشهری ما بحر بود

فوج را همه میبد تا اوج — چه دو صد فوج چو یک لطمهٔ موج

سکه از روز چو شیر ز بیم — بود ز دیگ که بر خود بربیم

من کجا مند رعباس کجا — من کجا جا شوی نساس کجا

جز بحیثیان تو ای غنچه دهان — در همه عمر ندیدم طوفان

آب دریا همه نقشم زده — جز نقش تو که در خاطر بود

آن زمانی که بی تو زنده شدم — کاش پهلوی تو چو زنده بدم

بگذرا کنون چه کشیدم بی تو — کاین همه دیدم و دیدم بی تو

خواهم این گفته چو سوی تو رسد — بوی این نامه ببوی تو رسد

دست در حلقه شوریده بری — ناجی از عاشق بیدیده بری

و له ایضاً مثنوی فی التشبیه

اگر مرد را پادشاه بی کشد — از آن به که بار گدایی کشد

چو باران همی دُق بهر دم زنند — نخوان زیستی کز گزندم زنند

بستغرق خواندم این سرگذشت — کری گفت چون آب از سر گذشت

کر گریز تو گشتم هم رفت — از آن به که مانم بجا چه جلا

و له ایضاً در تسبیل الله زرد و نوده

به دو نان منت دونان مبر — هم بر نان آبرو نان مبر

این فلک پیر کش زود پای — کرچه کود است در آورد پای

و له ایضاً مثنوی دو بیتی

به پیری دیر گفتم کای برهمن — جوانی رفت و پیری ماند با من

بگفتا سود کای ای پیر نادان — که پیری هم نماند با تو چندان

مثنوی آش شیر شاه مغفور ناصر الدین شاه است

صبح چون آشپز مطبخ روز — کرد لیف ز علو مهر فیروز

کاسه لیسان همه بر درگه شاه — جمع گشتند چو انجم بر ماه

آش کشکی ... گوار — شد روان در چمن سرخ حصار

بر در کاخ ملک فصل خزان — نوبهاری شده از آشپزان

دو ذوابه بزمین شد ز دیگ — تا چه کفگیر خورد بر ته دیگ

هر که یک ذره از آن آش چشید — چون خضر یافت حیات جاوید

حمل و ثور در او گشته نجوم — سنبله تره حبوبات نجوم

صدر اعظم چو خلیل الله زاد — بر سر آتش صلاة میداد

اسپهوار که خصم سلطان — پوست کندی ز تن بادنجان

مجد الدوله که افتاد دگرگون — گشت از دولت آن آش مصون

ورنه آن سقطه در او حصبه شدی — سوی فردوس چهار اسبه شدی

کاشیان کاسه چینی در دست — برده بر مطبخ فغفور شکست

امرا سرکه را مین کوسنوز — میچکد آش بر ریشش از چک و پوز

... دو شخص مخصوص — جسته از جای بر قص مخصوص

هرچه از خاک شود و میرید — داشت آن آش بجز شوربه

آن پر اسپال به بهمن بر نو | کرد بخت شهش از فارس درو
حالیا دخل آن آتش شده است | ماهی سبز تر از ماش شده است
من چو در آتش زنم غوطه بسی | هر نصیبی رسید از من بکسی
تر من شاه فلک قدر برد | معنی صدر مرا صدر برد
هر چه در من بود از زهد و حکم | یک بیک بهره برند اهل حرم
ولی ای کم ز عدد وقت نظام | اندر آمد ز کف خواجه نظام
هم اگر هست مرا عمر دراز | قسمت شاه جهان گردد باز
هم مرا در وسط پای دگری است | بار گویید که آن قسمت کیست
آن ذکر طعمه خرس چو را است | تا ابد بهره رکن الدوله است
آنگه ز رسوم هر احمد به بجز هم | بر بن قدر خود و بر پارس پدید
خسروا القصه این شیرین آتش | بشنو و رنجه ز شوربای مباش
تا بود دیگ زمین است بکار | تا همی خوان فلک راست مدار
آتش عیش تو پر از طعم بقا | خوان نعمت همه با برگ و نوا

و له ایضا فی المثنوی دو بیتی

بیا ای خم نشین دهقان سرشت | چه خوش گفت این سخن پیمانه در دست
که سر پوش خم غیب است سرپوش | چو خواهی حفظ سر در حفظ سرپوش

تمام

۲۲۵

